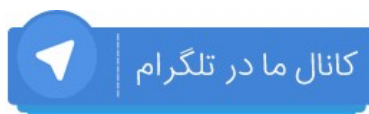


رمان گرگ زاده و سوفیا



www.romanbaz.ir



رمان گرگ زاده و سوفیا نوشته بهار حسینی

"Viliyam"

توی راه روی بیمارستان راه می رم و از استرس زیاد به کف دستم مشت می زنم. صدای ناله های ظریف و آهسته ی "mery" نگرانیم رو بیشتر می کنه، پرستار از اتاق میاد بیرون و می گه:

آقای ویلیام همسرتون خواستن موقع به دنیا اومدن پسرتون کنارشون باشید. سری تکون می دم و باهاش وارد اتاق می شیم.

مری با چشم های خوشگل و خمارش بهم زل زده و دستم رو محکم گرفته؛ گوش هام هیچی نمی شنوه جز صدای درد کشیدن مری.

روی عقربه های ساعت قهوه ای رنگم که هدیه ی مری بود زوم کردم و منتظر صدای گریه بچه ام. ثانیه شمار روی عدد نه اومده، فشار دست مری کم شده و صدای گریه ی های بلند بچه توی گوش هام می پیچه.

با خوشحالی پیشونی مری رو می بوسم و زیر لب زمزمه میکنم.

"Welcome to the world little angel"

«به این دنیا خوش اومدی فرشته کوچولو»

وقتی از دیدن پسرم ناامید می شم به سمت بوفه ی بیمارستان می رم .

یه قهوه ی تلخ سفارش می دم و پشت یکی از میزها میشینم.

قهوه ام تموم شده و دارم به سمت اتاق 506 حرکت می کنم، هر کی من رو می بینه تعظیم کوتاهی می کنه و رد می شه.

وارد اتاق شدم و روبه روی مری واستادم، با دیدن من به تخت تکیه اش رو می ده و محکم تر من رو به خودش می چسبونه، بعد از چند ماه بارداری این اولین آغوشی که به راحتی طعمش رو چشیدیم.

از جداشدم و به صورت سفید و بی نقصش خیره می شم. هر دو چشم هامون رو می بندیم و گرمی لب هامون رو که بهم برخورد کرده رو حس می کنیم.
لیوان پلاستیکی روی میز رو پراز آب پرتقال کردم و به طرفش گرفتم.

—ویلی تو تاحالا دیدی که من آب پرتقال بخورم؟
—اما الان مجبوری بخوری چون من می گم.

مری با اخم لیوان رو از دستم می گیره و با چشم های بسته محتوای لیوان رو قورت می ده.

چند دقیقه گذشته و من کنار مری نشستم و موهای لختش رو نوازش می کنم که پرستار همراه تخت کوچیکی میاد داخل.

چند تا اسکناس از جیبم در میارم و به پرستار می دم.
باذوق به طرف تختش می رم و توی بغلم می گیرمش.

—ویلیام به نظرت زیادی کوچیک نیست؟

—نگران نباش. یه پرستار باهات میاد خونه تا هم بهت کمک کنه هم مراقب پسرمون باشه.
مری با قدردانی بهم نگاه می کنه و بچه رو ازم می گیره.

william#

توی اتاق کارم مشغول نگاه کردن به پرونده ی جانوران جهش یافته ام که مری صدام می زنه.

—ویلیام، ویلیام. لطفا چند لحظه بیا توی اتاق دیوید.

عینکم رو در میارم و به سمت اتاق دیوید می رم.

پشت سر مری واستادم و دست هام رو روی شونه هاش می دارم.

اوه. ویلیام ترسوندی منوبیا ببین روی بازوی دیوید یه زخمه.

کنار مری می شینم و نگاهی به بازوی دیوید می اندازم؛ با دیدن زخم اخمی می کنم و سرم رو جلوتر می برم.

مری، آخرین واکسن دیوید رو کی زدی؟

مری یکم فکر می کنه و می گه:

آخرین بار شش ماه قبل بود.

با دیوید جای خاصی نرفتی؟

نه. فقط چند بار پارک بردمش و مرکز خرید همین.

با عصبانیت از اتاق بیرون میام و با فریاد السا رو صدا می زنم،

- کدوم جهنمی هستی السا؟

السا از پله های مارپیچ پایین میاد،

با نگرانی و ترس رو به روم واستاده و به چشم های به خون نشسته ام نگاه می کنه.

بله آقای مجستیک با من کاری دارید؟

وقتی دیوید به دنیا اومد تو پرستارش بودی درسته؟

با رنگی پریده موهای قرمزش رو پشت گوشش می اندازه و می گه:

بله آقای مجستیک. اتفاقی افتاده؟

سری به معنی نه تکون می دم و می گم تو اخراجی.

پشتم رو بهش کردم اما پوزخندش رو از توی آئینه رو به روم می بینم.

به سمت کتابخونه می رم؛ کلافه و عصبی قفسه ها رو از نظر می گذرونم، کتاب های علم ژنتیک رو زیرورو می کنم تا بالاخره پیداش می کنم.

تند، تند صفحه هاتش رو ورق می زنم و به صفحه ای که می خوام می رسم.
عکس رو به روم رو با زخم دیوید مقایسه می کنم و وقتی مطمئن می شم. عربده ای می کشم و جزئیات روی میز رو کنار می زنم،
_نه، نه آخه چطور ممکنه.

از کتاب خونه خارج می شم و به سمت اتاق کارم می رم، بین پرونده هام می گردم تا بالاخره پرونده ی گرگینه ها رو پیدا می کنم.

فرمول آنتی بیوتیک رو روی دستم می نوستم و پالتوی مشکی رنگم رو می پوشم.
مری در حالی که نوشیدنیش رو سر می کشه می گه: ویلی این وقت شب کجا می ری؟

_ می رم آزمایشگاه یه کار مهم برام پیش اومده، مری لطفا کناره دیوید بمون و بیرون نرو، حالا به هر دلیلی.

مری داره حرف می زنه که در رو بهم می کوبم و به سمت محافظ ها می رم.

_هی شما دوتا، حواستون به همه چی باشه. هیچ کسی حق ورود به خونه رو نداره در ضمن به یکی بگید کار اون پرستار لعنتی رو هم تموم کنه.

هر دو سری تکون می دن و تعظیم می کنند.

سوار ماشین می شم و به سمت آزمایشگاه می رم، دوتا از چراغ قرمزها رو رد می کنم و از توی آئینه نگاهی به ماشین های پشت سرم می اندازم که متوجه یک ماشین مشکی رنگ می شم. اخم هام توی هم می ره و با گوشی مری تماس می گیرم اما جواب نمی ده و نگرانیم چندبرابر می شه...

david#

چند سال بعد

-دیوید، دیوید کجایی؟

از پله ها میام پایین و روبه روی توماس می شینم،

— چیزی شده توماس؟

— آره دنیل کارت داره خیلی هم عجله داره.

— اما من دارم می رم مدرسه، دیرم شده.

— همین که گفتم.

زیر لب فحشی نثارش می کنم و کوله ام رو روی شونه ام می اندازم.

— بله پدر؟

— حتما باید کلی آدم رو بفرستم دنبالت تا بیای اینجا؟

— بیخیال، خیلی می گیری پدر، تو که می دونی از دیر رسیدن چقدر متنفرم.

— نگران نباش می گم جک تو رو برسون تو که می دونی چقدر توی رانندگی ماهره.

— بله. حالا می شه بگید چی کار دارید با من؟

— می دونی که تا چند روز دیگه هجده ساعت می شه.

—خب آره، چطور؟

—بهبتره بدونی این تولدت با همه ی اون قبلی ها فرق داره. پس ازت می خوام که هیچ کدوم از دوستات رو دعوت نکنی.

—چه فرقی؟ پدر چرا نمی گی علت تفاوتتم با بقیه چیه؟ خودتم خوب می دونی که کسی توی سن من همچین عضلاتی نداره.

دنیل خونسرد پکی به سیگار برگش می زنه می گه:
به وقتش خودت متوجه می شی.

عصبی به ساعتش نگاه می کنم و می گم: فهمیدم چقدر حرفاتون مهمه من باید برم.

بی توجه به صدای دنیل که مدام صدام می زد در رو پشت سرم محکم می بندم و از طبقه ی بالا داد می زنم،

—جک ماشین رو هر چه زودتر آماده کن، فقط نیم ساعت وقت دارم.

از پله ها سر می خورم و پایین می پریم، یکی از سیب های روی میز رو بر می دارم و در حالی که یک گاز بزرگ ازش می زنم به سمت در خروجی می رم؛ با قدم های تندم از بین باغ رد می شم و خودم رو به جک می رسونم.

جک چشمکی می زنه و می گه: آماده ای؟

لبخنده مرموزی می زنم و می گم: معلومه که آماده ام، بزن بریم.

هر دو کمر بند هامون رو می بندیم و جک با گفتن: یک، دو، سه، ماشین رو روشن می کنه و شروع می کنه به گاز دادن.

برای بار سوم به ساعت نگاه می کنم، فقط بیست و پنج دقیقه ی دیگه وقت دارم که خودم رو برسونم به اون دبیرستان کوفتی.

با دست فرمون خوبه جک و سرعت بالای بی.ام.و مشکی رنگش به موقع به کلاس می رسم، مشتم هامون رو بهم می زنیم و بعد از خدا حافظی پیاده می شم.

david#

در کلاس رو باز می کنم و به دور و اطراف نگاهی می اندازم که چشمم به ادوارد می افته، داره به صندلی کنارش اشاره می کنه.

از بین صندلی هارد می شم و بدون اینکه به قیافه ی جدیدم تغییری بدم بهش سلام می کنم.

ادوارد لبخنده دندون نمایی زده و داره بهم نگاه می کنه.

چه خبر پسر؟ می بینم که روز به روز خوشتیپ تر می شی.

بیس کن ادوارد امروز اصلا حوصله ندارم.

هی دیوید تو چه مرگت شده؟

خودمم نمی دونم. فقط خفه شو و بزار روی درسم تمرکز کنم.

ادوارد مشتی به بازوم می زنه و ساکت می شه.

همه ی حواسم به نوشته ها و فرمول های روی تخته است که ادوارد آروم کنار گوشم می گه:

دیوید می گم؛ تازگی ها هواست به امیلی هست؟

از عصبانیت دستم رو مشت می کنم و بدون اینکه از تخته سیاه چشم بردارم می گم:
نه.برامم مهم نیست که همیشه همه ی حواسش به منه.حالا هم خفه شو لطفا.

ادوارد خودکارش رو از کنار گوشش برمی داره و می گه:واقعا که خیلی روانی هستی دیوید.

بالاخره کلاس تموم شد.نفسم رو از سره آسودگی بیرون می دم و سرم رو به صندلی تکیه می دم.

_حالا می شه حرف بزنم؟

_وای خدای من،ادوارد تو واقعا این همه حرف رو از کجا میاری؟

ادوارد اخم می کنه و می گه:

معلوم نیست امروز آجر کدوم خونه ای خورده تو سرت که همش پاچه می گیری.

کلافه از صندلیم بلند می شم وبه سمت سرویس بهداشتی ها می رم تا یک آبی به صورتم بزنم.

به چشم های سبز و قرمزم نگاه می کنم.دیشب به خاطر دردی که توی استخون هام حس می کردم نتونستم بخوابم.

از آئینه جلوم چشم بر می دارم و سرم رو میارم پایین تا به صورتم آب بزنم که دستی روی شونه ام قرار می گیره،

از عطر تند و گرمش می فهمم کی پشتم واستاده،بیخیال به کارم ادامه می دم و می گم:
چیزی می خواستی امیلی؟

_اوم چه باهوش.از کجا فهمیدی که من پشت سرتم؟

پوزخندی می زنم و می گم:

اونقدرهام تشخیص دادنت سخت نیست مخصوصا با این بوی عطرت که حال رو بد می کنه.

حالا اخم های امیلی جمع شده اما نمی خواد به روی خودش بیاره.

_دیوید تو چرا نمی خوی با من باشی؟

_هیچ می فهمی چی می گی؟ یه نگاه به سن و سال خودمون بنداز ما فقط هفده سالمونه امیلی.

_نکنه فکر می کنی هنوز یک بچه ای؟

_نه، اما من از این رابطه ها خوشم نمیاد، بهتره از یکی دیگه آویزون بشی.

شیرآب رو می بندم و عصبی برمی گردم که با گذاشتن لب هاش روی لب هام غافلگیرم می کنه.

با خشم سرم رو عقب میارم و با صدای بلندی عربردع می کشم که می ترسه و چند قدم عقب می ره.

بهش نزدیک تر می شم و با چشم های به خون نشست ام یقه ی لباسش رو می گیرم و یکم از زمین بلندش می کنم.

با صدایی که حالا از بین دندان های قفل شده ام شنیده می شه می گم:

اگه یک بار، دیگه اطراف من بپلکی قول نمی دم اون لحظه زنده بمونی.

از ترس چشم هاش اشکی می شه، و فقط سرش رو تگون می ده.

یکم بهش خیره می شم و بعد پرتش می کنم روی زمین.

david#

بالاخره زنگ به صدا در میاد، نفسی از روی عصبانیت می کشم و بعد از خداحافظی با ادوارد، می زنم بیرون.

طبق معمول راننده ای رو که پدرم برام فرستاده رو رد می کنم و کلاهم رو جلوتر می کشم.

هواسرد تر شده و به خوبی بخار نفس های تند و نامنظمم توی هوا دیده می شه.
آسمون تاریک شده، از مسیرهای پر رفت و آمد متنفرم به خاطر همین راهم رو به سمت کوچه ی
باریک و طولانی رو به روم کج می کنم.

باز هم اون حس های مبهم اومده سراغم، نمی دونم چیه اما هرچی که هست اذیتم می کنه.
قدم هام رو سریع تر بر می دارم تا زودتر برسم خونه.
با اینکه عاشق شب و تاریکی ام اما یک چیزهایی من رو می ترسونه اون هم حس تهاجمی و حمله ور
شدن به مردم.

مت و مکث با دیدن من درهای آهنی رو باز می کنند و کنار می رن، بی توجه به احترام گذاشتنشون
از بینشون رد می شم و خودم رو به سالن ورودی می رسونم، حالا که مطمئن شدم کسی متوجه
اومدنم نشده با خیال راحت از پله ها بالا می رم و وارد اتاقم می شم.
شلوار مشکی رنگم رو از روی صندلی چوبییم بر می دارم و همراه تی شرت سبز مشکیم تنم می کنم.
ناخودآگاه گوش هام تیز می شه و صدای قدم های چند نفر رو پشت سرم می کنم اما حالا که
برگشتم کسی رو نمی بینم.

عصبی به سمت پنجره می رم و بازش می کنم، قفسه ی سینه ام با نفس های پی در پی و عمیقم بالا
و پائین می شه، اتاقم برام حکم قفس رو داره و باعث می شه که از اتاق بزنم بیرون.
از پله ها میام پائین که بوی خون رو استشمام می کنم، هرچی به اطراف نگاه می کنم چیزی رو نمی
بینم، بدون اینکه خودم بخوام می رم به سمت باغ، بوی خون هر لحظه پررنگ تر می شه، دلم دویدن با
سرعت زیاد می خواد، قدم هام رو تند تر می کنم و حالا دیگه در حال دویدنم.

انگاری بوی خون من رو به سمت خودش می کشونه، حالا به جایی که منبع خون رسیدم، توماس لبه
ی استخر نشسته و سرش خون ریزی داره،
کنارش نشستم و به صورت غرق خونش نگاه می کنم.

دوباره اون حس حمله ور شدن میاد سراغم اما سعی می کنم بهش توجه نکنم.

—چیشده توماس؟ چرا سرت خون ریزی داره؟

همین که دهنش برای جواب دادن به سوالم باز می شه اخم هام بهم گره می خوره و می گم:

گندت بززن توماس دوباره که الکل مصرف کردی.

زیرشونه هاش رو گرفتم تا کمکش کنم بلند بشه که سرم تیر می کشه و باعث می شه بلند داد بززنم، سرم رو بین دست هام گرفتم و چندلحظه صبر کردم تا شاید بهتر بشم اما همین که سرم رو بلند می کنم دردش بدتر می شه و من رو وادار به فریاد هایی شبیه به زوزه کشیدن می کنه. دیگه نمی تونم حس تهاجمم رو سرکوب کنم و به سمت توماس حمله ور می شم که یه چیزی به گردنم می خوره و روی زمین می افتم

david#

با درد بدی که از ناحیه ی گردنم احساس می کنم، چشم هام باز می شه. به اطراف نگاه می کنم و متوجه می شم که توی اتاقم.

یادم نمیاد کی اومدم توی اتاقم و کی خوابیدم، می خوام از تخت پائین بیام که سرم گیج می ره و می خورم زمین.

با افتادن من در باز می شه و هیکل بزرگ و درشت توماس ظاهر می شه.

—هی پسر داری چیکار می کنی؟

—چه اتفاقی برام افتاده توماس؟ چرا یادم نمیاد کی اومدم توی اتاقم.

توماس می خنده و می گه: چیزی نیست دیشب که مست بودم داشتی کمکم می کردی که پات سر خورد و افتادی بعدم بی هوش شدی.

—چند ساعته بی هوشم؟

—حدوده ده ساعتی می شه.

—وای نه این بار دیگه هری قطعا من رو به کلاشش راه نمی ده.

—نگران نباش،دنیل چند روزی رو برات مرخصی گرفته.

با تعجب و کلافگی بهش نگاه می کنم و می پرسم:چند روز!!!

—آره،باید استراحت کنی.

—اما من خوبم.

—آره خب تو همیشه از نظره خودت خوبی.

حوصله کش دادن به بحث بی خودمون رو ندارم به همین خاطر حرف رو عوض می کنم.

—ببینم توماس تو چرا سرت باند پیچی شده اس؟

با این حرف اخمی می کنه و در حالی که داره کمکم می کنه تا از اتاق برم بیرون ادامه می ده:

چیزی نیست،می دونم با اون دختره ی هرزه چی کار کنم.

—نکنه بازم به اون دیسکو های آشغال دونی رفتی؟

—آره فقط خواستم یکم خوش گذرونی کنم.

سری از روی تأسف براش تکون می دم و با خودم زمزمه می کنم،
خوش گذرونی واسه تو خوابیدن با اون فاحشه های خون خواره.

توماس که سکوتم رو می بینه می گه:
زیاد تو فکر نباش، فعلا خودت رو آماده کن که پدرت باهات کار داره،
پوف کلافه ای می کشم و چیزی نمی گم.

توماس دستم رو از دور گردنش جدا می کنه و از اتاق می ره بیرون.

—بهتری؟

—بله خوبم.

—اما اینطور به نظر نمی رسی.

—پدر تو که می دونی من نمی تونم یک لحظه هم توی خونه دووم بیارم، چرا رفتی یک هفته برام
مرخص گرفتی؟

—چون لازم دیدم.

—آره تو همیشه همه چیز رو به آدم ها تحمیل می کنی و کسی هم که سرپیچی کنه سزاوار مرگه .

دنیل عصبی مشتی به میز جلوش می زنه و می گه:
دیوید یادت نره که داری با پدرت حرف می زنی.

آره می دونم، بعدم مکث می کنم و خیلی آروم می گم: متاسفم.

—فردا قراره با جک و توماس بری بیرون از شهر.

—بیرون از شهر! چرا؟

_فردا تولده هجده سالگیته.

_می دونم اما چه ربطی به خارج شدن من از شهر داره؟

_به زودی می فهمی.

این بار من عصبی می شم و با صدای بلند می گم:

چه چیزی رو قراره به زودی بفهمم؟دیگه از این همه پنهان کاری خسته شدم.پدر من دیشب رو به خوبی یادم میاد؛چرا به توماس حمله ور شدم و قصد صدمه زدن بهش رو داشتم؟

دنیل با گفتن حرفم جا می خوره وسکوت می کنه.لیوان مشروبش رو روی میز می کوبه و با فرو کردن دستش توی جیبش به پنجره نزدیک می شه.

_دیوید برگرد توی اتاق و تافردا صبر کن.

من که می دونم حرف دنیل حرف خودش از جام بلند می شم و از اتاقش می زنم بیرون.

توماس با دیدن من از روی صندلی بلند می شه و می گه:
کمک می خوای؟

_نه خودم می تونم برم.

_باشه،درضمن مهمون داری؛توی اتاق منتظرته.

«حتما ادوارده»باشه ای می گم و به سمت اتاقم می رم.

هین که در رو باز می کنم،با دیدن فرد رو به روم اخم می کنم و می گم:تو؟

امیلی با دیدنم لبخندی می زنه و جلو میاد، به چشم هام خیره شده و با یک حرکت ناگهانی بغلم می کنه.

—وای دیوید نمی دونی چقدر از اینکه می بینمت خوشحالم.

—چرا اومدی اینجا؟

امیلی از بغلم جدا می شه و می گه:

خب امروز نیومدی من هم اومدم ببینم حالت خوبه یا نه.

—حالا که دیدی بهتره بری.

امیلی که سمج تر از این حرف هاست کت صورتی رنگش رو در میاره و با اون دامن کوتاهش که لباس زیر صورتیش رو به نمایش گذاشته روی صندلیم می شینه.

عصبی به دیوار تکیه می دم و می گم:

از من چی می خوای امیلی؟

—من دوستت دارم دیوید می خوام باهات باشم.

—اما من نمی خوام.

—فردا تولدته، اگه موافق باشی باهم یک جشن کوچیک بگیریم؟

—نه. امیلی چرا نمی فهمی که من نمی خوامت پس آویزونم نباش.

اخم هاش می ره توی هم اما بازهم خودش رو نمی بازه.
حالا با یک ژست مسخره دست به کمر جلوم واستاده،
دستش رو روی سینه ام می زاره و بهم می چسبه،

_اما من می خوام، بهت قول می دم به هر دومیون بد نگذره.

منظور حرف هاش رو به خوبی می فهمم و همین مم رو عصبی تر می کنه، امیلی رو از خودم جدا می کنم و تو ماس رو صدا می زنم.

_توماس، توماس کجایی؟

به دقیقه نکشیده که در باز می شه.

_چیشه دیوید؟ اتفاقی افتاده؟

_نه فقط امیلی رو تا بیرون هدایت کن.

توماس که متوجه خشمم شده باشه ای می گه و با نگاه هیزش امیلی رو بدرقه می کنه.

_دختره ی احمق معلوم نیست با خودش چی فکر کرده گ، من حتی اگه بخوامم با کسی باشم عمرا تو رو انتخاب کنم.

کلافه خودم رو روی تخت پرت می کنم و مشغول خوندن مجله هام می شم.

نزدیک عصره و بدجوری حوصله ام سررفته. گوشیم رو بر می دارم و به ادوارد اس ام اس می زنم.

«سلام، نظرت راجع به رفتن به پیست اسکیت سواری چیه؟»

مثل همیشه چند دقیقه باید منتظر بمونم.

بالاخره صفحه ی گوشیم روشن شد؛

«موافقم پسر، میبینمت»

لبخندروی لب هام میاد و به سمت اسکیت هام می رم.

آرون از اتاق می زنه بیرون و بدون اینکه به کسی چیزی بگم از بین حصار های آهنی باغ فراز می
کنم.

پیستی که من دارم می رم، یک جای خلوت؛ یک جورایی من وادوارد اونجا رو کشف کردیم و خیلی
کم پیش میاد که کسی به اونجا سر بزنه.

ادوارد من رو از دیده و دستش رو به معنی سلام بالا آورده. من هم بهش چشمک می زنه و فاصله ی
باقی مونده رو می دوام.

david#

من و ادوارد غرق اسکیت بازی مون هستیم و حتی نمی دونیم چند ساعت از بازیمون گذشته.

باقوی شدن ناگهانی حس شنوائیم حرکت رو آهسته کردم، دیدم داره تار می شه و در حال سقوط
کردنم، ادوارد متوجه ام شده و داره به سمتم میاد.

_حالت خوبه دیوید؟

سرم رو به معنی نه تگون می دم و با کمکش اسکیت هام رو در میارم.

دوباره اون حس های عجیب اومده سراغم، یکی بهم اخطار می ده که از ادوارد فاصله بگیرم.

_ادوارد می خوام تنها باشم ممنون که تا اینجا باهام اومدی.

_اما تو خوب نیستی دیوید.

_خوبم لطفا برو.

ادوارد ساکت می شه و با گفتن بای ازم دور می شه.

ضربان قلبم از 200 هم بالاتره،بازم دلم دویدن می خواداما مهارش می کنم.ناچار به توماس زنگ می زنم .

_الو توماس لطفا یکی رو بفرست دنبالم حالم خوب نیست.

توماس عصبانی این رو میشه از صدای بلندش فهمید:
معلوم هست کجایی؟پدرت خیلی از دستت عصبانیه.

_اه توماس بس کن فقط بیا دنبالم.

بدون هیچ حرفی تماس رو قطع می کنه.

ردیاب گوشیم رو فعال میکنم تا بتونه ردم رو بزنه.

نیم ساعت گذشته و توی کوچیک تاریک و کثیف از درد به خودم می پیچم.با دیدن ماشین توماس بهش نزدیک می شم و در عقب رو باز می کنم.

توماس از آئینه بهم نگاهی می کنه و یک قرص آبی رنگ رو به سمتم می گیره.

اونقدر درد امونم رو بریده که بدون کنجاوی قرص رو از دستش چنگ می زنم و میخورم.

یکم گذشته که بدنم حالت حمله کردن رو به خودش می گیره همین که میخوام از ماشین بپرم بیرون توماس با دستش از کلاه لباسم می گیره.

هر چی دست و پا می زنم خسته تر می شم جوری که سرم سنگین می شه و دیگه نمی فهمم اطرافم چه خبره.

باصدای جیغی چشم هام رو باز می کنم، به اطراف نگاه می کنم تا مطمئن بشم همه چیز خواب بوده.

چشم هام رو چند بار ماساژ می دم و پتو رو کنار می زنم.

امروز با اینکه تولدمه اما اصلا حوصله ندارم، قراره تا چند ساعت دیگه با جک و توماس برم بیرون و هنوز علتش رو نمی دونم، کوله ی مشکی زردم رو بر می دارم و لب تاب و مجله هام رو داخلش می ریزم.

آدامسم رو از توی جیبم بیرون میارم و شروع می کنم به جویدن درست همون کاری دنیل دوست نداره.

david#

تقریبا از شهر دور شدیم و نمی دونم دقیقا داریم کجا می ریم.

سرم به جک نزدیک کردم و می گم:

نکنه امسال جشن تولدم رو قراره توی جنگل برگزار کنیم؟

توماس به جای جک جواب می ده و می گه:

دیوید می تونی دو دقیقه ساکت بمونی، اگه توی این جاده ی لعنتی گم بشیم شام خوبی واسه اون گرگ های لعنتی هستیم.

با شنیدن اسم گرگ لبخندی روی لب هام جا خوش می کنه.
بدجوری کلافه و سردرگمم آخه چه علتی می تونه داشته باشه که به خاطر یک جشن تولد از شهر
خارج بشیم.

بالاخره بعد از چند ساعت توی را بودن جک نگه می داره.
از ماشین که پیاده می شم چشمم به جنگل وی افته.
نگاهی به جک و توماس می اندازم و می گم:
دیدی حق با من بود پس قراره بریم توی جنگل جشن بگیریم. ببینم نکنه شما دو تا عقلتون رو از
دست دادید؟

توماس بهم نزدیک شده و زل زده بهم.

_اوه پسر تو چرا امروز اینقدر وراج شدی؟ اینجا قراره استراحت کنیم بعدم دوباره راه می افتمیم.

_اصلا چرا پدر همراهمون نیومد؟؟

توماس حسابی عصبی شده و نمی دونه چه جوابی بهم بده، از جلوم رد می شه و با روشن کردن
سیگارش کناره جک می شینه.

باحرص فحشی زیر لب بهش می دم و کوله ام رو از توی ماشین برمی دارم.
هندزفریم رو توی گوش هام می زارم و پلی لیست آهنگ های مورد علاقه ام رو میارم، نگاه زیر
چشمی به اون دو تا احمق می اندازم و راه می افتم. ترجیح می دم یکم قدم بزنم.
سرم پائین و سعی می کنم همه ی حواسم به راه رفتنم باشه تا زمین نخورم.

با افتادن یک گل جلوی پام ایست می کنم، خم شدم تا گل رو بردارم که متوجه چند قطره خون
روی اون می شم، قطرات خون تازه است و حس کنجکاویم رو حسابی قلقلک می ده،

با دقت به اطراف نگاه می کنم اما اثری از لاشه یا یک حیوون زخمی نمی تونم پیدا کنم،
به مسیرم ادامه می دم و بدون اینکه به دور شدنم فکر کنم همه جای جنگل رو از نظر می گذرونم،
با دیدن گل مشابهی که روی زمین افتاده دوباره مکث می کنم،
به درخت های بلند و عجیب و غریب نگاهی می اندازم و آب دهنم رو به زور قورت می دم، به خاطر
شاخ و برگ های در هم تنیده شده نمی تونم تشخیص بدم که هوا هنوز روشن یا نه، نگاهی به ساعت
می اندازم و بت دیدنش آه از نهادم بلند می شه؛ الان سه ساعت که من همین جوری دارم راه می رم
حتما توماس خیلی از دستم شاکی شده.
گوشیم رو در میارم تا بهش زنگ بزنم اما با دیدن یک درصد شارژ ضربه ای به پیشونیم می زنم و می
گم: اوه نه لعنتی.

با پام روی زمین ضربه ای می زنم و کناره یکی از همون درخت ها می شینم، چشم هام رو می بندم
و سعی می کنم دنبال یک راه بگردم.

با خیس شدن صورتم چشم های خسته ام رو باز می کنم، با انگشتم قطره هارو از روی صورتم پاک
می کنم که متوجه می شم اون قطرات آب نیست بلکه خون.

با ترس و تردید سرم رو بالا می گیرم تا ببینم این قطرات خون مال چیه.
david#

با بهت و ناباوری به لاشیه بالا سرم زل زدم، قدرت هیچ کاری رو ندارم، جوری بهم زل زده که انگاری
زنده است و نفس می کشه.

چشم هام قفل چشم های خون آلودش شده، اون موهای بلند و دست های سفیدش توجه هر کسی
رو به خودش می تونه جلب کنه.

چشم هام رو می بندم و نفسم رو به زور بیرون می دم، یعنی چه حیوونی تونسته اینطوری دل و روده
ی این دختر رو در بیاره!؟

عرق سرد روی پیشونیم رو پاک می کنم، آخرین نگاهم رو از اون دخترک می گیرم و برمی گردم.

هنوز چند قدم جلو تر نرفتم که حس می کنم چیزی تکون خورد.

سرجام میخکوب شدم و جرئت برگشتن رو ندارم، چشم هام رو می بندم و اسم «عیسی مسیح» رو به زبون میارم و ازش کمک می خوام.

باصدای جیغ و خنده هایی که باهم مخلوط شده چشم هام رو بیشتر بهم فشار می دم و شروع می کنم به دویدن.

هرچی سرعتم بالا می ره اون صدای عذاب آور هم بیشتر می شه،

بدجوری نفس کم آوردم دلم می خواد با همه توانم جک و توماس رو صدا بزنم اما انگاری لال شدم و توان حرف زدن ندارم.

به ماه که حالا درست رو به رومه نگاهی می اندازم، اونقدر زیباست که من رو از حرکت و دویدن باز می داره، با کنار رفتن ابر و رؤیت شدن کامل ماه درد بدی توی بدنم می پیچه، حالا حتی صدای شکستن استخون هام رو هم می تونم بشنوم و اونقدر زجر آورده که من رو وادار به فریاد زدن می کنه.

از درد همچون ماری به دور خود حلقه می زند و فریاد می کشد.

تغییرات هر لحظه بیشتر از قبل همه ی وجودش را به بازی گرفته اند.

بدنش پر شده از موهای سیاه و نیمه بلند،

زیبایی صورتش از بین رفته و حال چهره ای گرگ مانند با پوزه ای بلند و دندان هایی برنده دارد.

ماه کامل شده و در وسط آسمان خودنمایی می کند.

حال دیوید جوان تبدیل به گرگینه ای بزرگ و سرگردان تبدیل شده.

روی پاهای گرگینه ای خود ایستاده و مانند گرگی تازه متولد شده گیج به اطرافش نگاه میکند؛ مغزش هیچ فرمانی جز دویدن و زوزه کشیدن نمی دهد. همراه زوزه هایش گرگ های دیگر نیز از میان جنگل خود را به او نشان می دهند و با دیوید همراه می شوند؛ بعضی ها برای حمله به او و بعضی هایشان برای همراهی او.

بعد از مسافت کمی به بالاترین نقطه ی تپه می رسد و به ماه خیره می شود؛ همان ماهی که او را تبدیل به حیوانی ترسناک و درنده کرده است.

دیوید هنوز هم نمی داند چه شده و با خود مدام کلنجار می رود، از دور صدای دویدن حیوانی را حس می کند، گوش هایش را تکان می دهد، به پوزه ی درازش چینی می دهد، چشمان درشت و قهوه ای رنگش را می بندد و با چنگال های قوی اش به گرگی که حالا پشت سرش ایستاده حمله ور می شود و در یک چشم برهم زدن او را تکه، تکه می کند.

با گذشتن هر ثانیه او بیشتر به اینکه حیوانی وحشی است پی می برد.

دیوید آخرین نگاه خود را به ماه می اندازد و بعد هم شروع می کند به دویدن.

آنقدر سرعتش زیاد است که هرمانعی را می تواند با یک تلنگر کوچک از سرراهش بردارد،

بویی آشنا به مشام تیزش می رسد، وسط انبوهی از درختان ایستاده و به دنبال ردی از آن بو می گردد اما تلاشش بی ثمر است.

تاشهر برای گرگینه ای مانند دیوید راهی نیست، پس آنقدر می دود تا راه جاده را پیدا می کند.

(به راستی، او به دنبال چه می گردد؟ کشتار آدم ها یا معمایی که ذهنش را به تسخیر خود درآورده؟)

حسی او را به سمت خانه ای قدیمی می کشد، که فقط یکی از چراغ های آن روشن است.

با قدم های آهسته به خانه نزدیک و نزدیک تر می شود که شی ِ تیزی در پایش فرو می رود و زوزه های بلند و دردناکی را سر می دهد، پنجره بلافاصله باز می شود و زن میان سالی به بیرون نگاه می کند، اما در آن تاریکی چیزی به جز دو چشم براق نمی بیند.

کمی مکث می کند و بعد هم پنجره را می بندد.

پای دیوید خون ریزی زیادی دارد و دیگر آن گرگینه ی تیزپا نیست، نفسش را همراه زوزه ای بیصدا بیرون می دهد و چشم از آت خانه ای که فکر می کند روزی متعلق به او بوده بر می دارد و میان درختان آرام می گیرد.

david#

بافریادی که توی گوشم پیچید چشم هام باز می شه،

گیج به اطراف نگاه می کنم؛

اینجا خیلی برام آشناست.

به لباس های گشاد و مردونه ی نسبتا قدیمی نگاهی می اندازم؛ می خوام از تخت پیام پائین که با دیدن پای زخمیم جا می خورم.

«وای خدای من یعنی چه اتفاقی برام افتاده!»

حالا که خواب و سرگیجه ام رفع شده درد پام رو بیشتر حس می کنم، بهتره یکی رو صدا بزنم تا بفهمم چه بلایی سرم اومده.

_کسی اینجا نیست؟

دوباره به پام نگاه می کنم، زخمش اونقدر تازه است که ملافه ی سفید زیرش رو هم کثیف کرده.

در اتاق باز شده یک زن زیبا جلوم و استاده، اولین چیزی که من رو مجذوب خودش می کنه چشم های سبز رنگش که شباهت عجیبی به چشم های من داره.

سکوت و نگاه خیره ام رو می بینه و با لبخند بهم نزدیک می شه، کنارم نشسته و با مهربونی نگاهم می کنه.

_بهتری؟

_بله خیلی ممنون. من اینجا چیکار می کنم؟ چرا پام زخمی شده؟

آهی می کشه و می گه:

بیا کمکت کنم باهم بریم یک چیزی بخوریم، حتما گرسنه ات.

_لطفا جواب من رو بدید خانوم.

_باشه.خب،اگه بگم من تو رو لخت بین درخت ها پیدا کردم و یک شیشه ی خیلی بزرگ رو از توی پات کشیدم بیرون باور می کنی؟

تعجب زده نیم نگاهی بهش می اندازم.از اینکه من رو لخت دیده بود خجالت می کشم و سر به زیر می گم:

لخت؟!اون هم بین درخت ها؟

_آره،ببینم تو دیشب یادته که چه اتفاقی برات افتاده؟

یکم فکر می کنم و کلافه می گم:

نه هیچی یادم نمیاد.

_حتی اسمت؟

سرم رو به معنی منفی تگون می دم و دیگه چیزی نمی گم.

دستش رو روی شونه ی برهنه ام حس می کنم،

_اسم من ماریاست،حالا هم زیادی به مخت فشارنیار پاشو بریم غذا بخوریم.

لبخندی بهش می زنم و به آهستگی پام رو روی زمین می زارم که می گه:

او صبر کن پسر تو که دوباره پات خون ریزی کرده،هین جا بمون الان بر می گردم.

برام عجیب که هیچی یادم نمیاد اما این زن؛انگاری قبلا دیدمش اما کجا نمی دونم.

ماریا جلوی پام زانو زده و مشغول عوض کردن باند آغشته به خون.

__ باید بریم بیمارستان تا پات رو بخیه بزنین.

باصدایی که به خاطر درد عوض شده می گم:
نه لازم نیست.

ماریا اخم کرده و حق به جانب نگاهم می کنه،
__ انگاری خیلی دلت می خواد پات رو از دست بدی.

با پشیمونی نگاهش می کنم و آرام می گم:نه.

گره تمیز و کوچیکی کناره باند می زنه و می خواد کمکم کنه تا بلند بشم.

سعی دارم تعادل رو حفظ کنم تا سنگینی خودم رو به دوش ماریا ی ظریف اندام نندازم.

وسط راه ناخودآگاه سرش رو به سینم می چسبونه و عمیق نفس می کشه انگاری با این کار به یاده چیزی افتاده که لبخند می زنه.

ماریا به سمت یخچال رفته و داره بهم نگاه می کنه.

__ خب حالا چی می خوری؟ استیک یا سوپ؟

شونه ای بالا می اندازم و می گم:

هرکدوم که خوشمزه تره.

sophia#

صورت مامان رو می بوسم و ازش خداحافظی می کنم.

امروز دیگه حتما باید بهش سر بزنی، خیلی دلم براش تنگ شده.

به ساعت نگاه می‌کنم؛ هنوز دو ساعت تا شروع کلاس من مونده.

برای یک تاکسی دست تکون می‌دم و سوار می‌شم.

— کجا برم خانوم؟

— می‌رم خیابون آکسفورد.

— بله خانوم.

دوباره ذهنم پر شده از خاطرات قشنگ و تلخی که خانوم فرانس برام تعریف کرده، باور کردن چنین خاطرات تلخ و غمگینی واقعاً برام غیر قابل هضم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه‌ی خانوم فرانس می‌رم.

زنگ رو به صدا در میارم، به موهای قهوه‌ایم دستی می‌کشم و کلاه بافتنی‌ام رو روی سرم مرتب می‌کنم.

یک دقیقه گذشته. در باز شد و چهره‌ی خندون لوسی رو می‌بینم.

ذوق زده می‌پریم توی بغلش.

لوسی لپ‌های سرخم رو می‌بوسه و بهم خوش آمد می‌گه.

— چطوری عزیزم؟

— عالی، تو چطوری؟

— من هم خوبم، بیا بریم بالا مامان مهمون داره.

باکنجکاو ی به لوسی زل زدم و می پرسم:
مهمون! کی هست؟

خنده ی خوشگلی می کنه و می گه:
یک پسره خوشگل که آرزوی هر دختری.

با آهی که می کشه خنده ای می کنم و دست لوسی رو می کشم،

— پس واجب شد که ببینمش.

لوسی دستم رو گرفته و سعی داره نگهم داره.

— صوفیا داری چیکار می کنی؟ تو که می دونی مامان دوست نداره وقتی مهمون داره کسی مزاحمش
بشه.

دستم رو از توی دست هاش می کشم و می گم:

اما من با همه فرق دارم، بعد هم بدون اینکه به حرص خوردن های لوسی توجه کنم به سمت سالنی
که روبه رومه می رم.

خانوم فرانس متوجه من شده و با یک لبخند داره به سمتم میاد.

— سلام صوفیای عزیزم، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

همین طور که دارم به اطراف نگاه می کنم تا اون پسره رو پیدا کنم می گم:
متأسفم که توی این چند روز بهتون سر نزدم.

خانوم فرانس همین طور که داره من رو به سمت مبل هدایت می کنه می گه:

اشکال نداره، خوشحالم که اومدی، بشین تا برات آبمیوه بیارم.

ممنونی می گم و می شینم که با دیدن پسری که رو به روم نشسته میخکوب می، شم.

به آرومی بهش سلام می کنم که سرش رو بالا می گیره و نگاهم می کنه، سرش رو به معنی سلام برام تکون می ده و نگاهش رو از من می گیره.

با دیدن سر و وضعش و اون لباس های گشاد که مشخصه متعلق به پدرو لوسی خنده ام می گیره، اما همین که اخم هاش رو می، بینم
لبخندم رو می خورم سعی می کنم بهش نگاه نکنم.
#david_دیوید

واقعا دست پختش فوق العاده اس.

تیکه ی آخر نون رو هم میزارم توی دهنم و ازش تشکر میکنم.

ماریا با مهربونی ظرف سوپ رواز جلوم برمیداره و میگه:

بهتره بری یکم استراحت کنی، لوسی که بیاد با هم میریم دکتر .

باکنجکاوی میگم :لوسی ؟

_اره لوسی ، اون دخترمه .

تک خنده ای میکنم و میگم :پس شرط میبندم که از شمازیباتره .

نمیدونم توی نگاهم چی می بینه که لبخندش محو می شه و پشتش رو از من می کنه.

عصایی که ماریا بهم داده رو دستم می گیرم و به سمت سالن بزرگی که توی دیدمه می رم.

«شاید توی تنهایی یک چیزهایی یادم بیاد و بفهمم کی هستم»

سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم، هر چی فکر می کنم حتی یادم نمیاد چرا بین اون درخت ها بودم.

با صدای سلام؛ چشم هام رو باز می کنم و به صاحب صدا که یک دختره نگاهی می اندازم. در جواب سلام کردنش فقط سرم رو تکون می دم و به زمین خیره می شم. متوجه نگاه های خیره اش روی خودم شدم، مخصوصا لبخنده تمسخر آمیزی که الان روی لب هاش نقش بسته.

با خم سرم رو بالا می گیرم که لبخندش رو جمع می کنه و سعی داره نگاهش رو از من بگیره. ماریا اومد به سمتم؛ نگاهش می کنم که می گه:
حالا که اسمت یادت نمیاد من یک اسم بهت می دم موافقی؟

بدون اینکه مخالفت کنم یا به نگاه های متعجب اون دختر اهمیت می بدم باشه ای می گم و ساکت می شم.

«بالاخره از بی هویت بودن خیلی بهتره»
_اوم، خب من اسمت رو می زارم جان، چطوره؟

لبخند کم رنگی می زنم و می گم:
خوبه.

_خب، جان این دختره مهربون و زیبا رو بهت معرفی می کنم؛ سوفیا دوست من و لوسی.

_از دیدنت خوشحالم سوفیا. من هم جان هستم، یعنی فعلا جان هستم.

سوفیا می خواد با خنده چیزی بگه که با اومدن یک دختره دیگه ساکت می شه.

دخترک نگاهی بهم می کنه و با ذوق می گه:

سلام، انگاری من رو فراموش کردید؛

حالا به سمتم اومده و دستش رو به طرفم دراز کرده،

_من هم لوسی هستم.

به شیطان بودنش لبخندی می زنم و انگشت های ظریفش رو لمس می کنم.

_خوشبختم لوسی.من هم جان هستم.

دستم رو محکم تر فشار می ده و با گفتن منم همین طور کنار سوفیا می شینه.

سوفیا لیوان آبمیوه اش رو خورده و داره به ساعتش نگاه می کنه،

_خب دیگه من باید برم،اصلا دلم نمی خواد دیر برسم به کلاس.

ماریا از روی مبل بلند می شه و با بوسیدن صورتش می گه:

بازم بهمون سر بزن.

_چشم خانوم فرانس،فعلا خدانگهدار.

بعد از رفتن سوفیا،ماریا نگاهی به پام می اندازه ومی گه:

پس چرا خونش بند نمیاد،

یکم مکث می کنه و ادامه می ده:

لوسی،برو آماده شو باید جان رو ببریم بیمارستان.

لوسی هم با نگرانی بهم نگاهی می اندازه وبا گفتن باشه به سمت پله ها می ره.

#david_دیوید

حتی باورش هم برام سخته که با اون وضعیت واین لباس ها دارم می رم بیمارستان.«اما خب از

برهنه بودن خیلی بهتره»

محبت های ماریا واقعا برام لذت بخش،از اینکه کنارشم حس خوبی دارم.

با صدای ماریا افکاره تکراریم رو کنار می زنم و بهش نگاه می کنم،
_حواست کجاست؟ پیاده شو دیگه.

با کمک لوسی از ماشین پیاده شدم و هرسه وارده بیمارستان می شیم.
نگاه های بقیه برام مهم نیست و فقط می خوام از شر این درد لعنتی خلاص بشم.

روی تخت نشستم و دارم به لوسی نگاه می کنم، اونقدر هام که فکر می کردم به ماریا شبیه نیست.
با اومدن ماریا چشم ازش برمی دارم.

_نمی ترسی که؟

_از چی؟

_از اینکه قراره سوزش سوزن رو روی پوستت حس کنی.

_نه. فکر کنم اونقدر بزرگ شدم که از این چیزها نترسم.

باتموم شدن حرفم می خنده و می گه:

اوووو ببخشید مرده جوان، قصد توهین به شجاعت شما رو نداشتم.

_ماریا؟

خنده اش رو قطع می کنه و منتظر نگاه می کنه.

_ممنون واقعا، بابت همه چیز.

حالا نگاه ماریا غمگین شده و زیره لبش چیزی رو زمزمه می کنه که من متوجه نمی شم.

باورود دکتر لوسی از روی تخت پائین می پره و کناره ماریا می ایسته.

بادیدن من نگاه دکتر رنگ تعجب گرفت.

_دیوید، تو اینجا چیکار می کنی؟

از فرط تعجب ابرو هام بالا می ره و به ماریا نگاه می کنم،

ماریا که می فهمه ازش می خوام اون حرف بزنه جلو میاد و می پرسه:

شما این پسر رو می شناسید؟

دکتر عینکش رو جا به جا می کنه و می گه:

معلوم که می شناسم؛ این پسر تاجر معروف لندن، چطور شناختینش؟

ماریا شونه ای بالا می اندازه و می گه:

من حتی اسمش رو هم نشنیدم.

دکتر بی توجه به حرف ماریا بخشیدی می گه و میره بیرون.

_این دقیقا کجا رفت؟

_نمی دونم. حتما رفت به خانواده ات خبر بده.

نفسم رو کلافه بیرون می دم؛ روی تخت دراز می کشم و چشم هام رو می بندم.

صدای ماریا رو به خوبی می تونم بشنوم که می گه:

حالا چی می شه ماما! جان، یعنی همون دیوید دیگه باما نمیاد خونه؟

_نمی دونم عزیزم، خداروشکر که حداقل خانواده اش پیدا شدند، دیوید هم هر وقت که دوست داشت می تونه بیاد خونه امون.

حتی با چشم های بسته هم می تونم حس کنم که هر دو چقدر ناراحت اند.
#david_دیوید

با دیدن مرد بور و قد کوتاه رو به روم از تخت میام پایین.
دکتر دستش رو گذاشته روی شونه ام و می گه:
یکم بیشتر مراقب باش، پات بیست تا بخیه خورده ها.

_باشه ممنون دکتر.

با کنار رفتن دکتر مرد رو به روم اومد جلو.

_دیوید تو من رو یادته؟

_نه.

_اشکال نداره بریم خونه همه چیز یادت میاد.

بازوم رو از دستش می کشم بیرون و می گم:
از کجا معلوم که تورااست بگی.

بی توجه به حرفم دوباره دستم رو می گیره و من رو از اتاق می بره بیرون.

_هی داری چیکار می کنی؟ من هنوز از اون دونفر خداحافظی نکردم.

—راه بیوفت دیوید تا همین الانش هم حسابی پدرت نگرانت شده.

—گفتم بزار برم.

کلافه دستم رو ول می کنه و با اخم نگاهش رو از من می گیره.

—ماریا باز هم می تونم ببینمت؟

—البته عزیزم چرا که نه.

فاصله ی بینمون رو با بغل کردنش پر می کنم و می گم:
نمی دونم چه حسی که من رو به سمتت می کشونه.

من رو محکم تر بغل می کنه و آروم می گه:

این حس یک طرفه نیست، از وقتی که دیدمت حس می کنم تو اون تیکه ی گمشده ی پازلم رو تکمیل می کنی.

از بغلش جدا می شم و می گم:

می شه شماره ات رو داشته باشم؟

لوسی لبخند زنان، خودکار و تکه کاغذی رو از توی کیف صورتی رنگش بیرون می کشه و مشغول نوشتن می شه.

سرش رو بالا گرفته و بهم نگاه می کنه، لبخندی بهش می زنم و با گرفتن کاغذ توی دستش می گم:
از تو هم ممنونم لوسی.

_اگه مراسم بدرقه ات تموم شد بریم؟

بهش با اخم نگاه می کنم و می گم:

زیادی حرف نزن، فقط من رو برسون خونه تا بفهمم چه بلایی سرم اومده.

راننده جلوی یک خونه ی مجلل و بزرگ نگاه داشته و در رو برام باز می کنه.

با دیدن خونه شونه ای بالا می اندازم و قدم هام رو به سمت سالن تند می کنم.

جلوی در یک مرد قد بلند و استاده و در حال سیگار کشیدن که با دیدن من اون رو زیر پاش له می کنه.

تو یک حرکت، ناگهانی بغلم می کنه و می گه:

به خونه خوش اومدی پسر.

مرد رو از بغلم جدا می کنم و بهش نگاهی می اندازم، هیچ شباهتی بهم نداره؛

_تو پدرم هستی؟

با شک می گه:

خب آره مگه چیزی یادت نیست.

عصبی سری تکون می دم و دندون هام رو بهم فشار می دم.

_مشکلی نیست توماس بهت کمک می کنه تا همه چیز یادت بیاد پسر.

همراه اون مرد غرغرو که حالا فهمیدم اسمش توماس داخل می رم.

_اینجا اتاق توئه برو یکم استراحت کن تا من بیام.

بدون اینکه بهش جواب بدم می رم توی اتاق و در رو محکم می بندم.

توی آئینه نگاهی به خودم می اندازم و اولین کاری که می کنم، در کمدرم رو باز می کنم و نگاهی به لباس های داخلش می اندازم.

یک بافت طوسی همراه یک شلوار مشکی از داخلش بیرون میارم و می پوشم.
دوباره توی آئینه به خودم نگاه می کنم، چشمکی می زنم و می گم:
حالا شد.

#david_دیوید

_اه دکتر، چشم هام کور شد. اون لعنتی رو بگیر کنار.

دکتر چراغ قوه ی کوچیکش رو خاموش می کنه و می گه:
چیزی نیست آقای پارکر، به زودی حافظه اش رو به دست میاره.

دنیل دستی به صورتش می کشه و ازش می خواد بره پیشش.

سرش رو به گوشش نزدیک می کنه و در حالی که نمی خواد من بفهمم می گه:
نمی شه کاری کرد که فقط چیزهای جزئی رو به یاد بیاره.

گوش هام تیز تر می شه.

_متأسفم، چنین چیزی امکان پذیر نیست.

دنیل سری تکون می ده و همراه دکتر از اتاقم می رن بیرون.

«چرا نباید همه چیز یادم بیاد؟»

انقدر به سقف زل می زنم و فکر می کنم که خوابم می بره.

«_نکنه قراره امسال جشن تولدم توی جنگل برگزار بشه؟_اه پسر چقدر وراجی آخه اینجا استراحت می کنیم.اون جنگل،اون دختر،اون،اون،»

_نههه

از صدای فریاد خودم چشم هام رو باز می کنم و عرق روی پیشونیم رو پاک می کنم، به اتاقم نگاه می اندازم اما هنوز هم برام ناآشناست.

«یعنی اون دختر مرده کی بود؟»

من توی اون جنگل دنبال چی بودم؟داشتم با توماس کجا می رفتم؟»

کلافه دستی توی موهام می کشم و از اتاق می رم بیرون که توماس رو می بینم.

_توماس،من توی خواب دیدم که دارم با تو توی یک ماشینم.داشتم کجا می رفتیم؟

_دوشب پیش تولدت بود دیوید،ما داشتیم می رفتیم خارج از شهر.

_خارج از شهر؟چرا؟

_خواسته ی پدرت بود.

_اتاقت کجاست؟

_الان جلسه داره دیوید نمی تونی ببینیش.

—گفتم اتافش کجاست؟

—ته سالن.

با عصبانیت به سمت دیوار هلش می دم.

درحالی که لنگ می زنم،خودم رو به در مشکی و پهن ته سالن می رسونم؛بدون اینکه در بزخم می رم داخل.

—کی بهت گفت بیای اینجا؟

بدون اینکه از صحنه ی رو به روم چشم بردارم پوزخندی می زنم و می گم:
پس جلسه ات این هرزه است آره.

دنیل عصبی به سمتم میاد و می گه:

برو بیرون الان میام.

—تا جوابم رو ندی از اینجا نمی رم.

حالا دنیل عصبی تر از قبل شده و در حالی که داره دکمه های پیراهنش رو می بنده می گه:
چی می خوای؟

—چرا روز تولدم من رو فرستادی خارج از شهر.

دنیل کلافه اس این رو می شه از رفتارها و راه رفتنش فهمید.

—بهتر نیست امشب راجع بهش باهم حرف بزنینم؟

عربده ای می کشم و می گم:

من دارم با کلی سوال بی جواب توی ذهنم دیوونه می شم اونوقت تو به فکره عشق و حالت با یک فاحشه ای؟

با چرخیدن صورتم به سمت چپ و سوزشی که روی پوستم حس می کنم با تنفر به چشم های قرمز زل می زنم و می گم:
باشه آقای پارکر، خودت شروع کننده ی این بازی هستی.

دنیل داره صدام می زنه اما اهمیتی نمی دم و از اتاقتش بیرون می زنم.
#david_دیوید

یعنی چه علتی داشته؟ چرا احساس می کنم همه از من یک چیزی رو پنهون می کنند.
من کی ام؟

چه هویتی دارم؟

شاید خواب تنهاراه جواب دادن به این همه سوال باشه.

یکی از قرص هایی که دکتر داده رو می خورم و چشمام رو میبندم .
« توافسانه ای هستی، تواز جنس این ادم ها نیستی.

_ تو کی هستی؟

فقط کافیه تا کامل شدن ماه صبر کنی اون وقته که تفاوت رو با بقیه می فهمی.

_ گفتم تو کی هستی؟ منظورت از این حرف ها چیه؟

عجله نکن دیوید. تو باید انتقام بگیری _ از کی؟

از کسانی که خانواده ات رو نابود کردند.

_ خانواده؟ تواز زندگیه من چی می دونی؟

یادت نره فقط تا کامل شدن ماه فرصت داری که به راز بزرگ زندگی ات پی ببری. وقتی که ماه درست وسط اسمون پدیدار بشه زمان انتقام گرفتن تو هم فرا می رسه .»

باخیس شدن صورتتم چشمامو باز می کنم، دستی به صورتتم می کشم و به اطراف نگاه می کنم اما کسی رو نمی بینم؛ زیر لبم زمزمه میکنم:
انتقام! یعنی از کی باید انتقام بگیرم؟
منظورش از کامل شدن ماه چی بود؟
اصلا اون کی بود؟
کلافه تراز همیشه از تخت میام پائین.

قبل از بیرون رفتن توی ائینه قدیه رو به روم به خودم نگاه میکنم،
« نه انگاری دیگه برام چیزی نا آشنا نیست »
از پله ها دارم میام پائین که دوباره اون زن رو می بینم.
متوجه من شده و منتظرم واستاده سرعتم رو تند میکنم و بی توجه به حضورش از کنارش رد می شم
که میچ دستم رومی گیره.

_ هی تو، اگه بخوای می تونم امشب رو باهات باشم.

دستم رو با نفرت از دست های داغش بیرون می کشم و می گم:

من پس مونده های کسی، رو نمی خورم، بهتره برگردی به همون آشغال دونی که ازش اومدی.

بدون اینکه به حالت چهره اش توجهی بکنم به سمت آشپزخونه می رم.

نگاهی به داخل یخچال می اندازم و ظرف سالاد رو از داخلش بر می دارم،

« حالا که یک چیز هایی یادم اومده شاید بتونم از این خونه ی لعنتی بزخم بیرون.»

چند تیکه از محتوای سالاد رو گذاشتم توی دهنم که راننده ی شخصیم رو می بینم، اون باید جک باشه.

باتردید صداس می زنم:

هی تو، باید جک باشی درسته؟

بالبخند به سمتم میاد و می گه :

خوشحالم که حالت بهتر شده.

— پس اسمت رو درست گفتم.

— اره حالا چیزی می خواستی؟

— اره. می تونم ازت بخوام من رو ببری بیرون .

— معلومه که می شه، برو آماده شو.

باشه ای می گم وبه سمت پله ها هجوم می برم.

جک کمر بندش رو می بنده و می گه:

آماده ای؟

— آماده ام.

جک واقعا دست فرمون خوبی داره و وقت گذروندن باهاش لذت بخش.

به چراغ قرمز می رسیم، هردو ساکتیم که یک هویی یاد خوابم می افتم و می گم:

جک، اون شبی که من گم شدم، کجا بودم؟ داشتتم باشما ها کجا می رفتم؟

#david_دیوید

جک نفس عمیقی می کشه وبا حرکت کردن می گه:

اون شب داشتیم می رفتیم به ویلایی که پدرت برای تولدت خریده بود.

باتعجب بهش نگاه می کنم و می گم:

یک ویلا اون هم خارج از شهر!

— بین دیوید من یک راننده ی شخصی بیشتر نیستم، چیزه زیادی هم نمی دونم.

اون شب که من و توماس کنار اون جنگل لعنتی نگه داشتیم برای استراحت، نمیدونیم کجا غیبت زد

تا وسط های جنگل هم دنبالت گشتیم اما انگاری آب شده بودی. قرار بود فردای اون روز باتو

برگردیم اما وقتی بدون تو برگشتیم پدرت خیلی عصبی شده بود و می خواست من و توماس رو

بکشه تا اینکه اون دکتره؛ دوست پدرت بهش زنگ زدو مارو از مرگ نجات داد.

هیچ جوابی برای حرف های جک ندارم.

انگاری چیزی یادش اومده که می گه: راستی تو که توی جنگل رفتی چیزی از اون دختره ی مو بلند
یادت میاد؟

_ نه. اما یک تصویر هایی از اون به یادم هست. چطور مگه؟

_ از وقتی که جنازه اش رو دیدم حس می کنم همش یک چیزی دنبالم حتی بعضی از شب ها هم
میاد تو خوابم و آزارم می ده.

تک خنده ای می کنم و می گم :
حتما عاشقت شده

جک ضربه ای به بازوم می زنه و می گه: بیه مرده چطور می تونه عاشق بشه! هرچند که شک دارم اون
مرده باشه.

_ منظورت رو نمی فهمم جک

اخه یک جوری بود. انگاری نفس می کشید مخصوصا اینکه با اون چشم های خون آلودش بهم زل
زده بود.

_ می گم چطوره دوباره بریم همون جا، شاید هنوزم اون دختر اونجا باشه و اینکه شاید من هم یک
چیز هایی یادم بیاد.

_ بیخیال پسر، اگه پدرت بفهمه بدون هیچ تردیدی نابودم می کنه.

_ تو نگران اون جاش نباش، فقط بگو هستی یا نه؟

جک کمی فکر می کنه و می گه: آره هستم.

پس فرداشب منتظر خیرم باش. حالا داریم کجا می ریم؟

می ریم به دبیرستان، شاید بادیدن دوستانت چیزی یادت بیاد.

همراه جک از ماشین پیاده می شم و می ریم داخل.

یک پسر داره از دور بهم نزدیک می شه.

همین که بهم میرسه بغلم می کنه، از خودم جداش می کنم و گیج بهش خیره می شم .

چیه چرا اینجوری بهم نگاه می کنی!کنه من رو هم نمی شناسی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون می دم و می گم:متاسفم.

دستش رو دور گردنم حلقه می کنه و می گه:من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم چطور من رو یادت نمیاد!

بی توجه به حرفش می پرسم :راستی ما کلاس چندمیم؟

اِمسال سال آخریم.

راستی سمت چی بود؟

من ادوارد هستم الان هم بیا بریم تو تا با بچه ها آشناش کنم ، انگاری واقعا عقلت رو از دست دادی.

#sophia_سوفیا

امیلی کنارم نشسته و مشغول خوردن ساندویچشه.

من هم دارم از روی جزوه هاش کپی برداری می کنم تا بیشتر از این از بقیه عقب نمونم،دیگه نمی

دونم وسط سال این خونه عوض کردنمون چی بود.

آخرین تمرین ریاضی رو هم توی جزوه ام می نویسم و خودکار روی روی جزوه ام پرت می کنم.

دستی به چشم های خسته ام می کشم و موهام رو از توی صورتم کنار می زنم،

با اومدن ادوارد سکوت کلاس می شکنه؛عصبی نگاهش می کنم، با دیدن کسی که کنار ادوارده
چهره ام رنگ تعجب می گیره و اسمش رو زمزمه می کنم.
_ج،جان!

باصدای امیلی که می گه:سوفیا من الان میام از ادوارد و جان نگاهم رو می گیرم و رفتنش رو به
سمت اون دو نفر دنبال می کنم.

بدجوری کنجکاوم تا از هویتش سر در بیارم به همین خاطر از صندلیم دل می کنم و به سمت جمع
سه نفره اشون می رم.

جان سرش رو بالا می گیره که بادیدن من تعجب می کنه و می گه:سوفیا؟

آروم بهش سلام می کنم و سرم رو پائین می اندازم.

امیلی سرش رو بهم نزدیک کرده و می گه:

شما هم دیگه رو می شناسید!؟

_آره،قبلا دیدمش.

امیلی کنجکاو تر از قبل می پرسه:کجا؟

کلافه از سوال های پی در پی اش می گم:

خونه ی یکی از دوست هام،حالا اگه سوالی نیست من برم یک چیزی بخورم.

امیلی نه ای می گه و از کلاس می زنه بیرون.

بعد از سفارش روی یکی از صندلی های فلزی منتظر می شینم که متوجه جان می شم، جلوم واستاده
و زل زده به من.

— می تونم بشینم؟

— آره حتما.

— فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

— منم همین طور. فکر نمی کردم این جا درس بخونی.

— حتما وقتی من رو توی اون لباس های گشاد و قدیمی دیدی با خودت گفתי یک خیابونی بی سرو
پام آره؟

لبخند محوی می زنم و می گم:

خب، نه می دونی تو بیشتر توی اون لباس ها خنده دار به نظر میومدی.

— به خاطر همین اون روز بهم خندیدی؟

با یادآوری اون روز سرم رو می اندازم پائین و چیزی نمی گم.

— خیلی وقته اینجا درس می خونی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جوابش رو می دم،

— نه یک هفته اس که به این دبیرستان اومدم.

دیوید لبخند خوشگلی می زنه و می گه:

ببخشید خلوتت رو بهم زدم

_اشکال نداره، چیزی می خوری؟

_نه، باید برم؟

_اما کلاس!؟

_آه، خب شاید بعدا پیام.

سری تگون می دم و دوباره محو چشم های سبز رنگش می شم،
انگاری آدم رو جادو می کنه، توی چشم هاش چیزی هست که من به سمتش می کشونه.

sophia#_سوفیا

نسکافه ام رو مزه می کنم و به رفتن جان نگاه می کنم،
اون واقعا شخصیت عجیبی داره، حتی قد و هیکلش هم به یک پسر دبیرستانی نمی خوره.

با نشستن امیلی کنارم از فکر بیرون میام و بهش چهره ی اخموش نگاه می کنم.

_چیزی شده امیلی؟

_دیوید چی کارت داشت؟

گیج نگاهش می کنم و می گم:

دیوید!

—آره دیوید، همونی که تا چند دقیقه ی پیش داشتی باهاش خوش و بش می کردی.

بیخیال فکر کردن به اسمش شدم و گفتم:

چیزه خاصی نبود چطور مگه؟

امیلی حق به جانب نگاهم می کنه و می گه:

هیچ خوشم نمیاد دور و اطراف دیوید ببینمت، اون مال من فهمیدی؟

لیوان کاغذی توی دستم رو از حرص مچاله می کنم و می گم:

هی، تو با خودت چی فکر کردی؟ اون خودش اومد و باهام حرف زد.

امیلی از کنارم بلند می شه و می گه:

برام مهم نیست پس حواست رو جمع کن و گرنه بد می بینی.

چیزی نمی گم و فقط عصبانیتم رو سره لیوان توی دستم خالی می کنم.

«دختره ی احمق ببین به خاطر یک پسر چطوری باهام حرف زد، جوری اسمش رو به زبون میاره که

انگاری کاملا به اون تعلق داره.»

با صدای زنگ کتاب فیزیکم رو می بندم و می زارمش توی کیفم، از بچه ها خداحافظی می کنم و از

کلاس بیرون می رم.

از دبیرستان تا خونه کلی راه و الانم داره بارون می باره، لعنتی حالا چیکار کنم؟

کلاه لباسم رو روی سرم تنظیم می کنم و همین طور که دارم به موقعیتم لعنت می فرستم به راه

باصدای بوق ماشین حرکت رو آهسته تر می کنم اما اهمیتی نمی دم.
بازم داره بوق می زنه، اخم هام بهم گره می خوره و می خوام بهش ناسزا بگم که با دیدن دیوید سره
جام میخکوب می شم.

_بیا سوار شو سوفیا، تا خونه اتون می رسونیمت،
در حالی که شبیه موش آب کشیده شدم از سرما شونه هام رو بالا می دم و می گم:

ممنون، خودم می رم

دیوید نگاهی به سر تا پام می اندازه و با اخم می گه:
یک نگاهی به خودت بنداز، تو اصلا در شرایطی نیستی که بخوای مخالفت کنی.

بیخیال ترسیدن و فکر های احمقانه ام می شم و با مکث کوتاهی سوار بنز مشکی رنگ رو به روم می
شم.

#david_دیوید

بعد از خداحافظی با ادوارد از دبیرستان میام بیرون و سوار ماشین جک می شم.

جک می خواد حرکت کنه که می گم:

لطفا همین جا بمون.

با تعجب ماشین رو خاموش می کنه و می گه: چرا؟! اتفاقی افتاده؟

_نه، منتظر کسی ام.

جک با شیطنت نگاهم می کنه و می گه:

به همین زودی رفتی و دلت رو باختی؟

_خفه شو جک، اصلا اونی که توی فکر ت می گذره درست نیست.

_باشه خواهیم دید، پس من برم یک سیگار بکشم و برگردم.

باشه ای می گم و به بیرون خیره می شم،

«شاید سوفیا بتونه جواب معمای من رو حل کنه»

یک ساعت گذشته، داره بارون کم کم تند می شه، با دیدن سوفیا از جک می خوام که آروم حرکت کنه،

حالا خیس از آب شده و زیر لبش داره چیزهایی رو زمزمه کنه، شیشه ی دودی رو با لمس کردن صفحه ی آبی رنگ پائین می دم و جک چند بار پشت هم بوق می زنه.

بالاخره واستاد، سوفیا عصبی می خواد چیزی بگه که من رو می بینه؛ ازش می خوام سوار بشه اما سماجت می کنه،

وقتی به سرتاپاش که مثل یک موش آب کشیده شده نگاه می کنم با باختم می گم:

تو اصلا در شرایطی نیستی که بخوای مخالفت کنی.

تردید داره، اما طولی نمی کشه که نفسش رو بیرون می ده و سوار می شه.

«انگاری ترسیده»

تو همیشه پیاده می ری و میای؟

باصدای عطسه اش لبخندم رو مهار می کنم.

— نه پدرم گاهی من رو می رسونه.

— فکر کنم سرما خوردی؟

— مهم نیست.

— شما کجا زندگی می کنید؟

— چلسی.

— سرم رو به عقب بر می گردونم و می گم:

پس همسایه هم شدیم؟

— شما هم اهل چلسی هستید؟

— آره. راستش وقتی تو رو توی آکسفورد دیدم، خب می دونی.

— آره، درست حدس زدی، ما قبلا اونجا زندگی می کردیم.

بدون هیچ حرفی نگاهم رو از سوفیا می گیرم و به رو به رو م خیره می شم.

«اون واقعا دختر زرنگیه»

— راستی، تو مگه اسمت جان نبود؟

می خندم.

_خودمم نمی دونم.فعلا یک آدم بی هویتم،اما می دونم که اسمم دیویده.

به خوبی می تونم حس کنم که سعی داره کنجکاوی نکنه و مدام با دست هاش بازی می کنه و گاهم هم لب پائینش رو گاز می گیره.

#david_دیوید

از اینکه با سوفیا فقط یک خیابون فاصله دارم خیلی خوشحالم،
حس می کنم حالم با سوفیا واقعا خوبه.

با دیدن دنیل اخم می کنم،
_چیزی می خواستی؟

_آره اومدم باهات حرف بزنم دیوید.

_اما من با تو حرفی ندارم،برو بیرون می خوام بخوابم پدر.

_مگه نمی خوای بدونی چه تفاوتی با دیگران داری؟

بهش تند نگاه می کنم و می گم:
تو داری باهام بازی می کنی؟

_نه دیوید این طور نیست،تو حق داری بدونی که چی هستی؟

حرف های کنایه آمیزش آزارم می ده،

_واسه گفتن حقایق خیلی دیره پدر.من دیگه هیچ تمایلی به شنیدنش ندارم.

دنیل توی آئینه یقه ی لباسش رو مرتب می کنه و بدون هیچ حرفی از اتاقم برون می ره.
اون خوب می دونه حرف هاش رو کی بزنه.

روی تختم می شینم و به گوشی جدیدی که توماس بهم داده بود نگاه می کنم،
شماره ی ادوارد رو پیدا می کنم، بهش پی ام می دم و ازش می خوام فردا بیاد خونه امون، اون هم با
پررویی قبول می کنه و قراره فردا نهاررو باهم بخوریم.

سرگیجه دارم و دیدم تار شده، چشم هام رو پشت هم ماساژ می دم تا شاید بهتر بشه،
دوباره اون صدا توی مغزم اگو می ده؛
_ تو افسانه ای هستی، تو باهمه ی اطرافیان تفاوت داری دیوید، فقط تا کامل شدن ماه فرصت داری که
پی به راز بزرگ زندگیت ببری.

با خشم و عصبانیت فریادی می زنم و می گم:
اه، خفه شو لعنتی.

از اتاق میام بیرون و با همون سرگیجه خودم رو به آشپزخونه می رسونم، پدر و توماس به مهمونی
رفتن و جز محافظ ها کسی توی این خراب شده نیست،

بدون اینکه به بطری های رنگارنگ روی میز توجهی بکنم یکی رو از بینشون بر می دارم و یک نفس
سر می کشم.

با تلخ شدن دهنم صورتم جمع می شه و محتوای نوشیدنی رو از توی دهنم بیرون می ریزم.

صدای زنگ توی سالن پخش می شه در حالی که تعادلی ندارم خودم رو کشون کشون به در می
رسونم،

با دیدن سوفیا سعی می کنم به خودم پیام اما الکل هر لحظه بیشتر از قبل وجودم رو تسخیر می کنه.

#sophia_سوفیا

_مامان، می تونم از کیک تولدم برای یکی از دوست هامم ببرم؟

مامان بهم لبخند می زنه و می گه:

الان که شب شده بزار فردا.

صورتش رو می بوسم و می گم:

مامان خونه اشون درست رو به روی خونه ی ماست.

_از دست تو سوفیا، باشه برو اما خیلی زود برگرد.

با ذوق بغلش می کنم و می گم:

تو بهترین مامان دنیایی.

_سوفیا ولم کن دختر، خفه ام کردی بزار یک ظرف برات بیارم.

از بغلش جدا می شم و یک تیکه از کیک میوه ایم رو می خورم.

«برای کار امروزش، بردن کیک بهترین راه جبران، اگه اون نبود حتما بدجوری سرما می خوردم.»

کلاه بافتنییم رو سرم می زارم و ظرف رو از مامان می گیرم.

نمی دونم چرا دلشوره دارم، اما یک حسی من رو به سمت دیوید می کشونه، امشب حتما باید ازش

پرسم که واقعا با امیلی رابطه داره یا نه.

از بین دو تا نگهبان می خوام رد بشم که جلوم رو می گیرن، از ترس یک قدم عقب می رم.

یکی از اون محافظ ها که شباهت زیادی با سمت چپیش داره می گه:
شما کی هستید خانوم؟

_من، من سوفیام یکی از دوست های دیوید.

بهم نگاه می کنند و دوباره همون محافظ می گه:
متأسفم خانوم شما حق ورود به این خونه رو ندارید.

_اما من باید حتما ببینمش.

_گفتم که نمی شه، ما دستور داریم کسی رو به داخل راه ندیم.

کلافه نفسم رو بیرون می دم و ازشون دور می شم.

نگاه ی به حصار های آهنی دور تا دور خونه می اندازم، با دیدن راهی که بین یکی از بوته هاست
لبخند می زنم و به سمتش می رم.

«خدایا خواهش می کنم سگ نداشته باشند، خواهش می کنم، خواهش می کنم.»

از حصار رد شدم، چشم هام رو باز می کنم، با ترس به اطراف نگاه می کنم، با دیدن در ورودی دوباره
لبخند می زنم و از جام بلند می شم.

نگاهی به پشت سرم می اندازم و وقتی مطمئن می شم که تو دیده اون دو تا احمق نیستم با خیال
راحت زنگ رو فشار می دم.

طولی نمی کشه که در بازمی شه.
با دیدن دیوید دستم رو جلوی دهنم می گیرم و به سمتش می رم.

_دیوید چه بلایی سرت اومده؟

همین که دستم رو دوره شونه های پهن اش حلقه می کنم بوی الکل حالم رو عوض می کنه.

_دیوید تو الکل مصرف کردی، اتاقت کجاست، باید استراحت کنی.

دیوید دستی به چشم هاش می کشه و می گه:

من مست نیستم، فقط یکم از اون الکل لعنتی رو خوردم فقط نمی دونم این صداها چیه!

_کدوم صداها؟

_مگه نمی شنوی، داره یکی جیغ می زنه.

با ترس بهش نگاه می کنم و باهم به سمت پله ها می ریم،

_اتاقت کدوم؟

بانگشت به سمت چپ اشاره می کنه، در اتاق قهوه ای رنگش رو باز می کنم و به سمت تخت می برم.

_می رم برات آب بیارم، از جات تکون نخور.

به سمت در برگشتم که دستم رو می گیره.

_نرو سوفیا، همین، جا، کنار من، بمون.

دستم رو می کشه و وادارم می کنه کنارش دراز بکشم.

_نترس من بهت آسیبی نمی زنه فقط کنارم باش، تو، حالم رو خوب می کنی.

سری تکون می دم و بدون حرفی کنارش آرام می گیرم.

#david_دیوید

سوفیا به آرامی کنارم دراز کشیده و به سقف خیره اس.

_چرا اومدی اینجا؟

_راستش، امروز تولدمه و خب برای جبران کار امروزت برات کیک آوردم.

_کدوم کارم؟

_همین که من رسوندی تا خونه.

_اما من برای جبران این کار رو نکردم، در ضمن تولدت مبارک.

لبخند می زنه و به چشم هام خیره می شه.

_می تونم یک چیزی رو بدونم.

_اگه یادم باشه آره حتما.

—امیلی، اون با تو رابطه داره، منظورم این که دوست دخترت؟

یکم فکر می کنم اما چیزی یادم نمیاد، به یاد حرف ادوارد افتادم که گفت «اون، امیلی، همیشه خواسته باهات باشه اما تو قبول نکردی»

نفسم رو به سختی بیرون می دم و می گم:
نه، بین من و اون هیچ رابطه ای نیست.

لبخندش عمیق تر شد. سرش رو به شونه ام چسبوند.

دوباره سرم تیر می کشه اما به روی خودم نمیارم و فقط دندوم هام رو فشار می دم.

سوفیا نیم خیز شده و صورتم رو بین دست هاش گرفته،

—دیوید خوبی؟

چشم هام رو باز می کنم و بهش خیره می شم، نگاهش رنگ تعجب گرفته و پشت سره هم نفس می کشه؛ انگاری از یک چیزی ترسیده.

—چیشده؟

—چش، چشم هات دیوید.

—چشم هام چی؟

—رن، رنگش عوض شده.

از جام بلند می، شم و به سمت آئینه می رم، حس بدی بهم دست می ده، یکی مدام بهم می گه:
بهش حمله کن، دست هام رو مشت می کنم و از بین دندان های بهم قفل شده ام می گم:
سوفیا لطفا برگرد خونه، همین الان.

#sophia_سوفیا

انگاری اصلا حالش خوب نیست،
بهش نزدیک شدم که یهو به سمتم بر می گرده،
از دیدن چشم های به خون نشسته اش و دندان هایی که از دهنش بیرون زده بود جیغی می زدم و
می افتم روی تخت،
دیوید بهم نزدیک شده، خیلی نزدیک، حالا دیگه نفس های داغش پوست گردنم رو می، سوزنه.

در حالی که اشکم در اومده می گم:
ت، تو کی هستی؟

نمی دونم توی چشم هام چی می بینه که کنار می ره و با صدای بم و دورگه ای می گه:

فقط برو بیرون سوفیا هر چه سریع تر،
اشک هام رو سریع پاک می کنم و از اتاقش می رم بیرون، با صدای عریده های وحشتناکش قدم هام
رو تند تر می کنم و از همون راهی که اومدم بر می گردم.

«خدای من ینی چه بلایی سرش اومده، نباید تنه اش می زاشتم، اما اگه برگردم و بهم صدمه بزنه
چی؟»

با مکث به سمت خونه اشون بر می گردم که با دیدن چند تا ماشین پشیمون می شم و به سمت
خونه می دوام.

مامان متوجه شده که گریه کردم، آخه همیشه زیر چشم هام و دماغم قرمز می شه.

_سوفیا اتفاقی افتاده دخترم؟

_نه مامان خسته ام. می رم بخوابم، شب بخیر.

مامان با گفتن شب بخیر به سمت پدر می ره و کنارش می شینه.

کلاهم رو روی تخت پرت می کنم و پنجره رو باز می کنم.

از اینجا به راحتی عمارت مجلل آقای پارکر دیده می شه، فکرش رو هم نمی کردم که دیوید پسره یک تاجر مشهور باشه.

یعنی چی باعث شد که دیوید تغییر شکل بده؟

یعنی اون یک پسره نفرین شده است؟

با سرمایی که توی بدنم می پیچه پنجره رو می بندم و روی تخت دراز می کشم.

خیلی خوشحالم که امیلی هیچ ربطی به دیوید نداره.

به یک ساعت پیش فکر کردم باورش سخته که من کناره دیوید بودم، یعنی واقعا حالش رو خوب می کنم؟؟؟

#david_دیوید

از پنجره به ماه نگاه می کنم، هنوز کامل نشده؛ یعنی چه اتفاقی داره برام می افته؟

توی آینه به خودم نگاه می کنم، دوتا دندان تیزو بلند از دهنم بیرون زده، موهام هاله ای از سفید پیدا کرده و بدنم هم هیكلی تر شده.

با باز شدن دراتاقم به سمت توماس حمله ور می شوم، هردو روی زمین پرت می شیم؛ توماس با داد و فریاد می گه: دیوید، اروم باش پسر منم توماس.

سرم رو به گردنش نزدیک می کنم اما یکی من رو از پشت می گیره، نمی تونم ببینمش اما از صداش می فهمم که پدرمه. داره یکی رو صدا می زنه که من نمی شناسمش. باسوزش چیزی روی گردنم می افتم روی زمین اما هنوز هم برای حمله کردن دست و پا می زنم. توماس از جاش بلند می شه و با کمک پدرم من رو به اتاقی می برند که برام نا آشناست، انگاری یه جور آزمایشگاه

توماس دست و پام رو به تخت بسته و می گه: اروم باش فقط قراره یکم درد بکشی. (منظورش چیه؟ قراره چه بلایی سرم بیارند؟)

بانوری که مستقیم به چشم هام می تابه نمی تونم ادم های اطرافم رو ببینم صدای پدرم میاد که می گه: اون هنوز به طور کامل تبدیل نشده.

صدای نا آشنایی رو می شنوم:

برام خیلی عجیبه، اون فقط باید یک بار در ماه رو تبدیل بشه.

_نمی تونی کنترلش کنی؟

_نمی دونم باید از خونش نمونه برداری شه.

تیزیه کاردک رو می تونم روی پوستم حس کنم اما با اون آمپولی که به گردنم زدند هر لحظه داره مقاومت و انرژی ها تحلیل می ره تا جایی که چشم هام بسته می شه و فقط صداهای مبهم و گنگی رو می شنوم.

یکی داره تکونم می ده چشم هام رو به زور باز می کنم و نگاهی بهش می اندازم.

چیشده جک؟

پاشو مدرسه ات داره دیر می شه

اخمی می کنم و می گم: اصلا حوصله ندارم تنهام بزار.

جک با سماجت پتو رو از روم می کشه و می گه:

امروز امتحان مهمی داری تو که نمیخواهی سال دیگه هم توی همین دبیرستان درس بخونی؟

باشه ای می گم و از تخت میام پایین

#david_دیوید

از جک خداحافظی می کنم و به سمت کلاس می رم، حالا که تفاوتم رو با بقیه می دونم دلیلی هم

نداره که از این به بعد با هاشون رابطه ای داشته باشم.

صندلیم رو از کنار ادوارد بر می دارم و می رم ته کلاس .

ادوارد باختم روبه رو واستاده و می گه: هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

به تو ربطی نداره بهتره سرت تو کارخودت باشه.

معنی این برخوردت چیه؟

ببین ادوارد، به نفع هردومون که ازهم دور بمونیم؛ من و تو از این لحظه به بعد هیچ دوستی با هم

نداریم.

ادوارد دلخور شده و نگاه غمگینش رو از من می گیره.

سرم رو می اندازم پایین و می گم: متاسفم ادوارد من نمیخوام بهت صدمه بزنم.

با صدای ظریفی سرم رو بالا می گیرم و نیم نگاهی بهش می اندازم، دوباره سرم رو پایین می اندازم و

می گم: سلام

می تونم بشینم؟

نه لطفا برو سر جات بشین سوفا.

به اینکه جاخورده و از لحن برخوردارم ناراحت شده اهمیتی نمی دم .
یکم منتظر می مونه و بعدیک ردیف جلو تر از من روی صندلی می شینه.
با اومدن دبیر زیست شناسی روی صندلی جابه جا می شم و حرکاتش رو زیر نظر می گیرم؛ کیش رو گذاشت روی میز و برگه های امتحان رو از داخلش بیرون کشید.
به توضیحاتش توجهی نمی کنم، همه ی حواس من پیش سوفاست، دیشب من رو توی اون وضعیت دیده یعنی فهمیده که من یک گرگینه ام.

#sophia_سوفیا

همش تو فکره دیویدم یعنی چه اتفاقی براش افتاده، از توی کمدم کتابم رو بر می دارم و می رم به طرف کلاس.
نگاهی به بچه ها می اندازم که با دیدن دیوید سره جام خشکم می زنه، فکرش رو نمی کردم به این زودی خوب بشه.

با قدم های آهسته به سمتش می رم و بهش سلام می کنم، نگاه گذرایی بهم می اندازه و باصدای آرومی جوابم رو می ده.

ازش برای نشستن اجازه می گیرم اما خیلی خشک و سرد مخالفت می کنه، اصلا معنی رفتارش رو نمی فهمم.

یکم منتظر می مونم تا شاید حرفی بزنه اما می فهمم که واقعا حوصله ی هیچکسی رو نداره، دیگه چیزی نمی گم و روی یکی از صندلی ها می شینم.

خانوم کالن برگه های امتحانی رو بین بچه ها پخش می کنه و گوشه ی کلاس می ایسته،
به سوالات نگاهی می اندازم و با خودم می گم:
ازاین آسون تر نبود.

جواب دادن سوال ها فقط یک ربع طول می کشه و مثل همیشه اولین نفری ام که از کلاس بیرون می ره.

توی سالن مدام راه می رم و با خودم رفتار دیوید رو مرور می کنم.

«یعنی از دیشب تا الان چه اتفاقی برایش افتاده؟»

با باز شدن در کلاس سریع برمی‌گردم و با دیدن دیوید لبخند می‌زنم.
_امتحان چطور بود؟

داره نگاهم می‌کنه اما چیزی نمی‌گه،
دستم رو جلوی صورتش تکون می‌دم و می‌گم:
دیوید حواست کجاست؟؟؟

توی چشم هاش غم عجیبیه اما بازهم چیزی نمی‌گه و از کنارم رد می‌شه.
دارم دنبالش می‌رم که یهو یکی از پشت دهنم رو می‌گیره و من رو می‌چسبونه به دیوار.
به اخم هاش نگاهی می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم تا بتونم خودم رو از خفه شدن نجات بدم.
#sophia_سوفیا

جیغ هام پشت اون دست های مردونه و قوی بیصداست،
بدجوری نفس کم آوردم و دیدم تار شده، حتی دیگه حس تقلا کردن هم ندارم،
کشون، کشون من رو داره می‌بره به سمت سالن بسکتبال.
واقعا امیدی به زنده موندن ندارم که بالاخره دستش رو از روی دهنم بر می‌داره.
درحالی که دارم پشت سره هم نفس می‌کشم و سرفه می‌کنم:
تو دیگه کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

لبخند زشتی می‌زنه و می‌گه:
هم جسمت رو، هم روحت رو.

سعی می‌کنم خونسردیم رو حفظ کنم، باصدای لرزونی می‌گم:
کی، کی تو رو فرستاده؟

اون امیلی عوضی تو رو فرستاده درسته؟

این بار با صدای بلند تری می خنده و می گه:

امیلی دیگه کدوم خری.

حدس زدنش زیاد هم سخت نیست برات.

باتریدید به چشم های مشکی رنگ و پوست سبزه اش نگاه می کنم و می گم:

اد، ادوارد؟ کاره اون آره؟

این بار عصبی شده و می گه:

یکم به اون مغز پوکت فشار بیار کوچولو، چند دقیقه پیش داشتی به کی التماس می کردی تا بهت

محل بده؟؟

با فکر کردن به اینکه از طرف دیوید مأمور شده بدنم سرد می شه و قطره اشکی لجوجانه از چشمم

چکه می کنه.

با بغض می گم:

حالا می خوای، با من چیکار کنی؟

روی زمین کنارم می شینه و صورتش رو بهم نزدیک می کنه،

خودت دوست داری باهات چیکار کنم؟

سرم رو تکون می دم و می گم:

نمی تونم باور کنم که از طرف دیوید اومدی.

_باورش زیاد هم سخت نیست،اون هر کسی که سده راهش بشه رو از بین می بره.

_اما بین من و دیوید چیزی نیست.

_او چیزی نیست و دیشب خونه اشون بودی؟

با این حرف دیگه شکی برام نمی مونه.

_اگه قراره بمیرم بگو خودش بیاد و این کار رو بکنه.

انگشتش رو نوازش وار روی صورتم می کشه و می گه:

عجله نکن بزار کار من باهات تموم بشه می گم خودش بیاد و کارت تموم کنه،بعد هم شروع می کنه به باز کردن دکمه های لباسش.

#david_دیوید

سوالاتی رو که بلدم تند تند جواب می دم،

به جای خالی سوفیا نگاه می کنم و نفسم رو بیرون می دم،
ورقه رو به سمت خانوم کالن می گیرم و از کلاس میام بیرون.

در رو پشت سرم محکم می بندم که سوفیا به سمتم بر می گرده،

بالبخند نگاهم می کنه و می گه:

امتحان چطور بود؟

نباید باهاش حرف بزنم پس فقط نگاهش می کنم،تازه دارم می فهمم که چشم هاش معصومیتش رو بیشتر به رخ می کشه.

دستش رو جلوی صورتم تکون می ده و می گه حواست کجاست؟

اما بازهم چیزی نمی گم و به سمت محوطه ی بیرون راه می افتم،
از صدای قدم هاش می فهمم که داره میاد دنبالم اما یهو دیگه صدایی نمیاد.

به عقب بر می گردم اما نمی بینمش.

«حتما پشیمون شده و برگشته»

شونه ای بالا می اندازم و به راهم ادامه می دم که امیلی جلوی راهم سبز می شه، «داره گریه می کنه»

با اینکه میلی به صحبت کردن باهاش رو ندارم می گم:
چیزی شده؟

صدای گریه اش سکوت سالن رو می شکنه و تو یک چشم بهم زدن بغلم می کنه، با حرص از خودم جداش می کنم و زل می زنم بهش.

_می گم چیشده؟

جوری برای حرف زدن تردید داره که انگاری نمی دونه چی بگه،
سکوتش کلافه ام کرده.

_اوکی حالا که نمی خوای بگی بهتره بری کنار تا رد بشم.

امیلی دستم رو می گیره و می گه:

می شه بریم یک جای خلوت؟

_اگه دقت کنی الان هم جز من و تو کسی اینجا نیست.

_دیوید خواهش می کنم برای یک بار هم که شده به حرف هام توجه کن.

عصبی بهش اخم می کنم و می گم:

کجا باید بریم؟

گونه ام رو می بوسه و بدون حرفی دستم رو می کشه.

حالا اومدیم توی یک کلاس امیلی نگاهی به بیرون می اندازه و در رو می بنده.

_حالا بگو چیشده؟

امیلی اشک هاش رو پاک می کنه و بهم نزدیک می شه:

دیوید من عاشقتم.

پوزخند صدا داری می زنم و می گم:

انگاری اشتباه کردم که اومدم، پشش می زنم و به سمت در می رم که صدام می زنه.

عصبی تر از قبل برمی گردم به سمتش که با صحنه ی رو به روم دست هام رو مشت می کنم.

_این مسخره بازی ها چیه امیلی؟

_اگه قبول نکنی خودم رو می کشم، می تونی امتحان کنی.

_بس کن امیلی، من هیچ علاقه ای به تو ندارم می فهمی؟

با این حرفم خودش رو بیشتر به سمت پنجره خم می کنه،

سریع دستم رو به سمت کمرش می برم و به سمت خودم می کشمش که می افته توی بغلم.

کلافه از جام بلند می شم و می گم:

فقط یک بار بهت فرصت می دم امیلی اما اگه خطایی ازت سر بزنه به قیمت مرگت تموم می شه.

امیلی لبخند کم رنگی می زنه و بوسه ی کوتاهی رو لب هام می زاره.

#sophia_سوفیا

اشک هام صورتم رو خیس کرده و نفسم بند اومده، در حال کلنجار رفتن با کمر بندش که گوشیش زنگ می خوره،

نمی دونم پشت خط کیه اما هر کی هست با حرف هاش داره عصبانیش می کنه.

فحشی زیر لب نثارش می کنه و باهمون عصبانیت نگاهم می کنه.

_این بار ستاره ی شانس باهات بود، دیوید زنگ زدو گفت بهت یک فرصت دیگه برای زندگی می ده.

لباسش رو از روی زمین بر می داره و بیرون می ره.

اشک هام رو پاک می کنم م از روی زمین بلند می شم، مستقیم به سمت دستشویی می رم و چند مشت آب به صورتم می پاشم.

سعی می کنم به روی خودم نیارم و دیگه به دیوید نگاه نکنم، چند تا نفس عمیق می کشم و وارد کلاس می شم،

تلاش دارم به یادم بیارم که اون پسر رو قبلا کجا دیدم اما اینقدر شوک زده ام که نمی تونم تمرکز کنم.

باورودم به کلاس ناخودآگاه نگاهم به سمت دیوید کشیده می شه اما با دیدن امیلی که کنارش نشسته اخم می کنم و با بغض سر جام می شینم.
#david_دیوید

فکر سوفیا یه لحظه هم تنهام نمی زاره
خیلی بد باهاش بر خورد کردم باید راجع به دیشب باهاش حرف بزنم.

به در کلاس خیره ام و منتظر سوفیام،
بالاخره در باز شد و اومد تو، اما چرا صورتش سرخ شده، حتما گریه کرده! اما چرا؟

سرش رو بالا آورده و داره بهم نگاه می کنه اما همین که امیلی رو کنارم می بینه اخم کوچیکی می کنه و سر جاش می شینه.

توی دلم به امیلی لعنتی می فرستم و مشغول خوندن جزوه ام می شم.

باصدای زنگ کوله پشتیم رو بر می دارم و با امیلی خداحافظی مختصری می کنم.
به اطراف نگاه می کنم که جک رو می بینم، با اینکه خسته ام اما بهش لبخند می زنم و از خیابون رد می شم.

_سلام، کی اومدی؟

نگاهی به ساعتش می کنه و می گه:

یک ربعی می شه، چخبر؟ امروز چطور بود؟

_بهتر راجع، بهش حرفی نزنیم چون فقط بد آوردم.

جک دستش رو روی شونه ام می زاره و می گه:

قرار نیست سوفیا همراهمون بیاد؟

رد نگاهش رو می گیرم و می گم:

چند لحظه منتظر بمون الان بر می گردم.

با قدم های بلند خودم رو به سوفیا می رسونم و صدایش می زنم اما اهمیتی نمی ده و قدم هاش رو تند تر بر می داره.

سرعتم رو بیشتر می کنم و رو به روش می ایستم.

_سوفیا؟

سرش پایین اما از صدای فین فین کردنش می فهمم که داره گریه می کنه.

_چیشده سوفیا؟

سرش رو بالا می گیره و با چشم هاش اشکیش بهم زل می زنه

_دیگه می خواستی چی بشه دیوید؟

اگه خودت بهم می گفتی دیگه حتی بهت نگاه هم نمی کردم.

گیج تر از قبل نگاهش می کنم و می گم:

چی می گی سوفیا؟ واضح تر حرف بزن،

دستم رو بالا آوردم تا اشک هاش رو پاک کنم که دستم رو پس می زنه و می گه:

دیگه بهم دست نزن، نمی خوام ببینمت می فهمی، ازت متنفرم

هلم می ده و شروع می کنه به دویدن.

توی فکر هزارتا سوال ردیف شده.

سری تکون می دم و می گم «هیچکس یک گرگینه رو نمی خواد، باشه سوفیا دیگه حتی بهت نزدیک هم نمی شم»

بی حوصله تر از قبل به سمت جک برمی گردم و بعد از سوار شدن سرم رو به شیشه تکیه می دم و دوباره حرف های سوفیا رو مرور می کنم.

«دیگه بهم دست نزن، نمی خوام ببینمت می فهمی، ازت متنفرم.»

با خودم می گم:

من چیو بهت نگفتم سوفیا؟

#david_دیوید

هر چی با خودم کلنجار می رم تا حرف های سوفیا رو فراموش کنم انگاری بیشتر توذهنم تکرار می شه.

_جک لطفا من رو برسون خونه ی سوفیا.

_چیزی شده دیوید؟

_هنوز نمی دونم اما به زودی می فهمم.

_راستی امشب قرارمون پا برجاست؟

منظورش رو نفهمیدم واسه همین می پرسم:

کدوم قرار؟

_جنگل دیگه؟

_آره اما خودم می رم بدون تو.

_یعنی چی؟

حوصله ی توضیح ندارم.

_یعنی فقط من می رم و تو مراقبی که کسی نفهمه.

جک که متوجه لحن تندم شده چیزی نمی گه و صدای موسیقی رو زیاد می کنه.

توی ماشین منتظرم تا سوفیا برسه.

جک آینه رو تنظیم می کنه و می گه:

اومد.

نفسم رو حبس می کنم و از ماشین پیاده می شم.

سوفیا من رو می بینه اما به راهش ادامه می ده.

از کنارم رد می شه که دستش رو می گیرم.

_باید باهم حرف بزنیم.

_اما من با تو حرفی ندارم،ولم کن.

— معنی این رفتار هات چیه؟ چرا از من متنفری؟ من باید چی رو بهت می گفتم سوفیا؟

— برو دیوید، خواهش می کنم از اینجا برو.

— تا جوابم رو ندی از اینجا نمی رم.

دستش رو از توی دستم می کشه و با عصبانیت سینه به سینه ام می ایسته.

— می خوام بدونی آره، پس خوب ببین،

موهایش رو گرفته بالا و زیپ لباسش رو کمی پایین داده.

به خون مردگی گردنش اشاره می کنه و می گه:

می دونی این رد دندان های کیه؟

دقیق تر به کبودی گردنش نگاه می کنم و می گم:

معلومه که نه از کجا باید بدونم.

سوفیا پوزخندی می، زنه و می گه:

بسیار خب پس خوب گوش بده.

#david_دیوید

با دقت به حرف های سوفیا گوش می دم و لحظه به لحظه تعجبم بیشتر می شه، از خشم و عصبانیت

دست هام رو مشت می کنم و به لب ها و چشم های اشک آلودش زل می زنم،

هوا تاریک شده و دوباره حالم بده اما نمی تونم حرف های سوفیا رو نشنیده بگیرم،

دندون هام رو بهم فشار می دم و می گم:
سوفیا باور کن من نمی دونم اون کی بوده، اما بهت قول می دم پیداش می کنم.

سوفیا بازم حرفم رو باور نکرده و با فریاد می گه:
تا کی می خوای دروغ بگی دیوید اون حتی می دونست که من دیشب خونه اتون بودم.

کلافه توی موهای بهم ریخته ام دستی می کشم و بهش نزدیک می شم، اشک هاش رو پاک می کنم
و سرم رو به صورتش نزدیک تر می کنم،

فقط بهم فرصت بده سوفیا خواهش می کنم،

سوفیا من رو پس می زنه می گه:

تو حتی راجع به امیلی هم دروغ گفتی چطور می تونم باور کنم که اون آشغال از طرف تو نبوده؟؟؟

فقط دو روز بهم مهلت بده.

انگاری دو دل چشم هاش رو بسته و می گه: باشه منتظرم.

با دستم گونه اش رو لمس می کنم و سریع سوار ماشین می شم.

چیشد؟ آشتی کردید؟؟؟

جک هیچی نپرس فقط من رو از شهر خارج کن همین الان.

جک که لرزش بدن و حال بدم رو دیده سرعتش رو بیشتر می کنه و دیگه چیزی نمی گه.

«حالا توی این دو روز چجوری می تونم اون عوضی رو پیدا کنم»

به اول جاده رسیدیم از جک می خوام که نگه داره و بره،
کیفم رو داخل ماشین می اندازم و شروع می کنم به دویدن، کم کم باید یاد بگیرم که یک گرگینه
می تونه چه کار هایی رو انجام بده.

به ماه نگاه می کنم، هنوز هم کامل نیست پس مثل دیشب نمی تونم کامل تبدیل بشم.

اونقدر سرعتم زیاده که در عرض چند دقیقه به جنگل می رسم و مکث می کنم.
#sophia_سوفیا

یعنی امکان داره که اون پسره از طرف دیوید نباشه؟
نگاهم رو از کبودی روی گردنم می گیرم و به بیرون نگاه می کنم.
با اینکه ازش دلخورم اما نگرانش هم هستم، نکنه باز هم مثل دیشب بشه.

با فکر به اینکه الان امیلی عشقش شده نفسم می گیره، حوله ام رو بر می دارم و می رم به سمت
حموم.

حموم اونقدر بخار گرفته که حتی به سختی می تونم جلوی پام رو ببینم، سرم رو از زیر دوش بیرون
میارم که حس می کنم یک سایه از کنارم رد شد.

بیخیال به اینکه توهم زدم دستم رو پر از شامپو می کنم و شروع می کنم به ماساژ دادن موهام.

انگاری یکی صدام زد سریع چشم هام رو باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم، این بار دیگه واقعا
ترسیدم، سریع دوش می گیرم و به سمت حوله ام می رم؛ دوره خودم می پیچمش و در رو باز می

کنم که با دیدن دیوید جیغ می زنم، اما اونقدر سرعت عملش زیاده که با گذاشتن دستش روی دهنم نمی زاره صدام بیرون بره.

#sophia_سوفیا

با ترس چشم های قهوه ای رنگ و دندان های تیزش نگاه می کنم.

انگاری مطمئن شده که داد نمی زنم، دستش رو برداشته و فقط به چشم هام نگاه می کنه ،

آب دهنم رو به زور قورت می دم و می گم:

چی، چی می خوای.

ساکت، فکر کنم ازم می خواد با چشم هاش حرف بزوم.

حالا که خوب دقت می کنم توی چشم های درشتش کلی حرف داره، درسته که یکم چهره اش تغییر کرده اما هنوز هم برای من دوست داشتنی.

دیوید نگاهش رو ازم گرفته و داره سرتا پام رو نگاه می کنه، با درک موقعیتم تازه یادم میاد که توی حمومیم و من هم یک حوله ی کوچیک دورمه سریع دست هام رو می زارم روی بدنم و می گم:

تو، تو برو بیرون روی تختم بشین من هم الان میام.

با رفتنش سریع لباس هام رو می پوشم و میام بیرون، دیوید کناره پنجره ایستاده و داره به ماه نگاه می کنه

ظاهرا با نگاه کردن به اون چیزی به یادش میاد.

78 آروم بهش نزدیک می شم و دست های درشت و بزرگش رو می گیرم،

_دیوید تو چی هستی؟؟ چرا این بلا سرت میاد؟؟؟

بازهم چیزی نمی گه:

تو چجوری اومدی اینجا؟؟؟

باسر به پنجره اشاره می کنه و بهم می فهمونه که از اونجا اومده.

_دیوید شاید اعترافم احمقانه باشه اما امیلی حق داشت که تهدیدم کنه و بگه ازت دور باشم وگرنه یه بلایی سرم میاره، راستش تو واقعا ارزش جنگیدن رو داری. نمی دونم چرا اما از وقتی که دیدمت تو همون نگاه اول ازت خوشم اومد.

با این حرف ها دیوید به سمتم برمی گرده و با اخم وحشتناکی نگاهم می کنی، خودم رو کمی جمع و جور می کنم.

می خوام صدایش بزوم که به سمت پنجره برمی گرده و با یک پرش می پره روی سقف و میره.

«مگه من چی گفتم؟»

#david_دیوید

با شنیدن حرف های سوفیا همه چیز رو می فهمم، «پس اون پسره ی آشغال از طرف امیلی بوده»

باعصبانیت از پنجره ی اتاق امیلی می زوم بیرون و به سمت خونه ی امیلی می رم، از پنجره نگاهی به اتاقش می اندازم، روی تختش نشسته و داره آهنگ گوش می ده، بی توجه به اینکه شاید با شکستن شیشه بقیه متوجه بشن خودم رو پرت می کنم داخل،

امیلی با همه ی توانش داد می زنه و گوشه ی تختش مچاله می شه،

به سمتش حمله ور می شم و تو یک حرکت بغلش می کنم و دوباره از همون پنجره بیرون می برم،
امیلی مدام داد می زنه و کمک می خواد اما چون از روی سقف خونه ها دارم می رم کسی متوجه
من نمی شه،

به جنگل که می رسم امیلی رو به پرت می کنم روی زمین.
در حالی که گریه می کنه و مدام بهم التماس می کنه که بهش کاری نداشته باشم نیم خیز می شه
و دستش رو به درخت می گیره تا بلند بشه،
به سمتش حمله ور می شم و گلوش رو می گیرم، سرم رو به گوشش نزدیک می کنم و با صدای
دورگه و کلفتی می گم:
اون کی بوده؟؟؟

امیلی با جیغ می گه:
کی؟ از جون من چی می خوای حیوون؟

فشار دستم رو بیشتر کردم و می گم:
همونی که گفته بودی به سوفیا صدمه بزنه یا می گی یا همین جا می کشمت.

امیلی با رنگ کبود شده اش می گه:
ب، باشه، می، می گم، تو، تو فقط من رو ول کن.

فشار دستم رو کمتر کردم.

__ بگو، اون کی بود، آدرس دقیقش کجاست.

امیلی پشت سر هم سرفه می کنه و بریده بریده آدرسهش رو می ده.

سرم بهش نزدیک تر می کنم و می گم:
اگه، یک، باره، دیگه، به، دیوید، یا، سوفیا، نزدیک، بشی، می کشمت.

امیلی با گریه سری تکون می ده و بیصدا هق هق می کنه.

نگاهی به سرو صورت زخمیش می کنم و می گم:

الانم می اندازمت جلوی یک بیمارستان تا زخم هات رو ببندند، فعلا نمی کشمت چون هنوز باهات کار دارم.

#david_دیوید

هوا داره روشن می شه و بر گشتم توی اتاقم،

می دونم فردا قراره کلی به دنیل جواب پس بدم اما اصلا برام مهم نیست، اتفاقا اون باید بهم بگه که چرا باید همچین بلایی سر من بیاد، مگه من پسر خودش نیستم! پس باید اون هم استثنایی باشه.

صبح با صدای گوشیم چشم هام رو باز می کنم.

_بله ادوارد؟

_پاشو خوابالو من پایین منتظرتم.

_امروز که تعطیله.

_می دونم قراره با بچه ها بریم کوه، در ضمن سوفیا هم هست.

دوباره با یاد آوری اینکه باهات فرق دارم با صدای تقریبا بلند می گم:

دست از سرم بردار ادوارد راحتم بزار بعد هم گوشی رو قطع می کنم و می اندازمش روی میز.

تازه خوابم برده که با صدای در دوباره چشم هام رو باز می کنم.

با دیدن سوفیا خواب از سرم می پره و می شینم.

_اوه ببخشید ظاهرا بد موقع مزاحم شدم.

_نه دیگه بیدار شدم.

_اوم، خب می خواستم بگم، ما داریم می ریم کوه، تو هم میای؟

باختم می گم:

ادوارد تو رو فرستاده؟؟؟

_نه، خودم اومدم، آخه نگرانت بودم.

لبخندی به لب های سرخش می زنم و می گم:

_سوفیا اصلا خجالت بهت نمیاد. می شه بیای کنارم بشینی؟؟

با یکم مکث جلو میاد و کنارم می شینه،

_ما باهم بیرون می ریم اما بدون بچه ها، امروز می خوام بهت بگم که من تفاوتم با بقیه چیه

سوفیا کنجکاو نگاهم می کنه و می گه: باشه پس بزار به ادوارد بقیه بگم برن.

#sophia_سوفیا

از پنجره خم می شم و ادوارد رو صدا میزنم.

—چیشده سوفیا،راضی شد؟

سری تکون می دم و می گم:

نه بهتره شما برید.

—یعنی تو هم نمیای؟

—نه،من کنار دیویدمی مونم.

—باشه،پس فعلا.

—فعلا.

پنجره رو می بندم و رو به دیوید می گم:

خب،این هم از رد کردن بچه ها حالا قراره کجا بریم؟؟؟

—سوفیا تو می تونی شب بیرون از خونه باشی؟؟

—خب آره اما نه تا دیروقت.

با کنجکاوی نگاهش می کنم و می گم:چطور مگه؟؟

—خب،مگه نمی خواستی بهت ثابت کنم که اون پسر از طرف من نبوده؟

—خب،چرا.

_من هم می خوام ببرمت پیش کسایی که می خواستند رابطه ی من و تو رو خراب کنند.

موهام رو پشت گوشم می اندازم و می گم:
یعنی تو می خوای این رابطه ادامه داشته باشه؟

_من قسم خورده بودم حالا که راز زندگی رو فهمیدم از همه فاصله بگیرم، اما تو مثل آهن ربا من رو به سمت خودت می کشونی.

سرم رو می اندازم پایین و خوشحالیم رو مهار می کنم.

با دیدن دیوید که حالا درست جلوم و استاده می گم:
اما خیلی چیز ها هست که من از تو نمی دونم.

_عجله نکن، به زودی می فهمی فقط قبلش باید بهم یک قولی بدی.

سرم رو با اطمینان تکون می دم و می گم:

قول می دم.

#david_دیوید

برای حرف زدن تردید دارم اگه سوفیا پی بیره که من هم انسانم و هم یک حیوون با خودش چی فکر می کنه؟

یعنی تنهام می زاره؟

فاصله ی بینمون خیلی کم نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و بدون هیچ حرفی بغلش می کنم،

از اینکه با این کارم مخالف نیست لبخند می زنم و آرام کنار گوشش می گم:

این چیزهایی که قراره بشنوی فمر نمی کنم برات زیاد خوش آیند باشه اما بهتره که بدونی اینطوری راحت تر می تونی برای رفتن یا موندنت تصمیم بگیری.

سوفیا سرش رو بالا می گیره و بهم نگاه می کنه، نگاهش رنگی از اضطراب و نگرانی داره.
به پیشونی اش بوسه می زنه و می گم:
الان آماده می شم تا باهم بریم کوه.

سوفیا اخم کوچیکی می کنه و می گه:
پس چرا قبول نکردی با بقیه بریم؟
تو که گفتی نمی رم

_حالا نظرم عوض شد، دوست دارم دوتایی باهم بریم.

سوفیا لبخند عمیقی می زنه و از بغلم جدا می شه.

وسایل لازم کوه نوردی رو توی کوله ام می ریزم و همراه سوفیا از پله ها پایین میام که دنیل راهمون رو سد می کنه.

_سلام پسر، جایی داری می ری؟

اخمی می کنم و می گم:

بله، می خوام برم کوهنوردی.

_چه تفریح خوب و عالی انتخاب کردی، اما بهتر نیست قبلش به سوالات من جواب بدی؟

_اگه امکان داره بزارید برای بعد.

_نه همین الان.

کلافه نگاهی به سوفیا می اندازم و می گم: باشه پپرس پدر.

_نمی خوام این خانوم زیبا رو بهم معرفی کنی.

از نگاه های دنیل به سوفیا اصلا خوشم نمیاد، سوفیا رو عقب تر می کشم و می گم: یکی از هم کلاسی هام.

دنیل مشکوک نگاهم می کنه و می گه:

فقط یک هم کلاسی؟ همین؟

_بله پدر، حالا اگه سوالاتتون تموم شد، ما بریم.

نگاه خیره اش رو از سوفیا می گیره و در حالی که داره ازمون دور می شه می گه: بهتره حواست به همه چیز باشه دیوید.

وتنها منم که معنی این حرفش رو می زنم، آژیر مرگبار آقای پارکر برای من زده شد.

#david_دیوید

_دیوید چرا پدرت اینجوری بهم نگاه می کرد؟

_چیزی نیست همیشه به آدم هایی که یک جورایی به من وصل می شنند بدبین .

حالا دستم رو محکم تر از قبل گرفته.

_پدر تو چیکارست؟؟

—خب، پدر من توی آزمایشگاه کار می کنه.

—چه آزمایشگاهی؟

—آزمایشگاه آکسفور، اونجا روی جانوران در حال انقراض و کمیاب آزمایش انجام می دن، من عاشق کارشم

—چه خوب. پس تو هم قراره جانشین پدرت بشی؟

لبخنده خوشگلی می زنه و می گه:
حدس زدنش زیاد هم سخت نبود.

—سوفیا بهتره روی همین صخره بشینیم، زیاد از ارتفاع خوشم نمیاد.

—باشه، راستش من هم اصلا از ارتفاع خوشم نمیاد اما خب کوهنوردی رو خیلی دوست دارم.

با اضطراب و تردید می گم:

سوفیا تو آمادگی شنیدن حرف هام رو داری؟

سرش رو تکیه می ده و می گه:

اوهوم، من آماده ام.

نفسم رو بیرون دادم و دستی به صورتم می کشم.

— نمی دونم باید از کجا بگم چون خودمم تازه فهمیدم که با بقیه تفاوت دارم، اون شب که بهت حمله
ور شدم، یا دیشب که اومدم پیشت، همه ی اون تغییرات به خاطر این که،
«برام سخته که به زبونم بیارم»

— به خاطر چیه دیوید؟

— به خاطر این که من، من یک گرگینه ام.

سوفیا جاخورده و داره مات و مبهوت بهم نگاه می کنه،
حق هم داره، بایدم تعجب کنه.

به زور آب دهنش رو قورت می ده و از روی صخره بلند می شه.

— کجا می ری سوفیا؟ از من می ترسی؟

— نه، فقط جا خوردم، راستش نمی تونم باور کنم، فکر نمی کردم که تو یک، یک گرگ باشی.

— اما ترس رو می شه توی چهره ات دید، درست مثل دیشب.

— از من توقع نداشته باش که تعجب نکنم یا اینکه نترسم.

— حق با توهه سوفیا. اگه از یک هیولا می ترسی می تونی همین الان بری.

از رفتارش مشخص که سر دوراهی گیر کرده،

«یعنی می ره؟»

#sophia_سوفیا

پس درست حدس زده بودم، دیوید متفاوت بود، اما چرا یک گرگینه؟
حالا باید چه تصمیمی بگیرم؟

اگه باهش باشم باید همه ی خطر هایی که پیش رو دارم رو به جون بخرم.

_سوفیا؟

باصدای دیوید به خودم میام و می گم:
بله دیوید؟

_چرا چیزی نمی گی؟

_می شه بریم پایین، یکم سردم شده.

دیوید کوله اش رو بر می داره و با گفتن باشه راه می افته.

_راستی، امشب قراره کجا بریم؟

_می خوام بهت نشون بدم که کاره کی بوده.

_می شه بیخیال بشی؟

_نه، دلم نمی خواد از من توی ذهنت یک آدم عوضی بسازی

_من باورم شده که از طرف تو نبوده پس دیگه این قضیه رو فراموش کن.

با تموم شدن حرفم به سمتم برگشته و داره باخم من رو نگاه می کنه.

اون عوضی داشت بهت تجاوز می کرد اون وقت می گی فراموشش کنم؟ اون باید تقاص پس بده، هم اون هم امیلی .

«امیلی؟ منظورش چیه؟»

ببینم دیوید این موضوع چه ربطی به امیلی داره.

اون حرومزاده پسر خاله ی امیلی بوده اسمش جیمز پارسال به خاطر بی نظمی و کارای خلاف از مدرسه اخراج شده.

باور حرف های دیوید واقعا برام سخته اما انگاری حق با اون.

«یعنی می خواد چیکار کن؟»

#david_دیوید

امیلی توی ماشین نشسته و من هم پشت در خونه ی جیمزم،

در باز شده و یک پسر تقریبا 22ساله اومده بیرون.

با کسی کار داشتید؟

تو جیمز هستی؟

نگاه متفکرانه ای بهم می کنه و می گه:

آره، تو کی هستی؟

با مستی که زیر چشمش می زخم غافل گیر می، شه و می افته زمین.

این کارم عصبییش کرده، با تکون دادن لباس های ورزشی اش به سمتم حمله ور می شه که با جا خالی دادنم به ماشین برخورد می کنه.

از پشت دست هاش رو می گیرم و می گم:
اگه یک حرکت اضافه بکنی می کشمت.
به سمت ماشین می برمش و از سوفیا می خوام که پیاده بشه.

__ بیا دست هاش رو با این طناب ببند.

__ دیوید داری چیکار می کنی؟

__ سوفیا بیا دست هاش رو ببند زود.

با دست های لرزانش طناب رو دور دست هاش می پیچه و محکم گره می، زنه.

__ حالا برو سوار شو، عجله کن زیاد وقت ندارم.

بدون هیچ حرفی سوار می شه و بهم نگاه می کنه.

صندوق عقب رو باز می کنم و جیمز رو پرت می کنم داخلش.

__ صدات در نمیاد و گرنه کاری می کنم که برای همیشه نفست قطع بشه.

بهبش اجازه ی حرف زدن نمی دم و در رو محکم می بندم.

با سوارشدنم سوفیا بلافاصله می پرسه:
داری چیکار می کنی دیوید، می دونی اگه پلیس بفهمه چه بلایی سرت میاره؟
_نگران نباش سوفیا باشه.

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش رو از من می گیره و به بیرون خیره می، شه.
#david_دیوید

رو به روی خونه ی امیلی ماشین رو ننگه می دارم.

_سوفیا لطفا توبرو.

_من برم چی بگم؟

_برو یک جوری امیلی رو بکش بیرون از خونه.

_من این کار رو نمی کنم.

_سوفیا خواهش می کنم بین هوا داره تاریک می شه زیاد فرصت ندارم.

اخمی می کنه از ماشین پیاده می شه.

از داخل ماشین حرکاتش رو زیر نظر می گیرم.

زنگ رو زده و منتظره.

یک خانوم جوون در رو باز کرده که باید مامان امیلی باشه.

بدون اینکه امیلی از خونه بیاد بیرون سوفیا عصبی داره به سمت ماشین میاد.

—چیشد؟ پس چرا نیومد؟

—تو معلوم هست داری چیکار می کنی دیوید؟ چه بلایی سر امیلی آوردی؟

—چی داری می گی سوفیا.

—حالا می فهمم دیشب با اون عجله کجا رفتی؟ دیوید درسته تو یک گرگینه ای اما نباید مثل یک حیوون وحشی رفتار کنی، چرا به امیلی آسیب رسوندی دیوید؟؟

از حرص دندان هام رو بهم فشار می دم و می گم:

سرم داد نزن سوفیا. آره حق با توئه من یک حیوونم اما هر کاری کردم به خاطر تو بوده.

سوفیا پوزخندی می زنه و می گه:

به خاطر من؟ آره دیوید به خاطر من به امیلی حمله کردی؟ مگه من ازت خواستم.

با صدای بلندتری می گم:

نه اما حسی که به تو دارم من رو وادار به این کار کرد.

—یعنی می خوام بگی وجود من باعث می شه که تو به بقیه حمله کنی آره.

چیزی نمی گم و فقط صدای نفس های عمیق هردومون سکوت ماشین رو می شکنه،

—من رو برسون خونه دیوید.

_سوفیا من بہت توضیح می دم.

_گفتم من رو برسوں خونہ.

مشتی بہ فرمون جلوم می زنم و ماشین رو روشن می کنم.

#sophia_سوفیا

باورم نمی شه کہ دیوید بہ امیلی صدمہ زدہ اون ہم بہ خاطر من.

اگہ بہ این رابطہ ادامہ بدم ممکن بہ خیلی های دیگہ صدمہ بزنہ پس بہترہ ہمین لحظہ و ہمین جا
ہمہ چیز رو تموم کنم.

از ماشین پیادہ می شم و می گم:

بہترہ جیمز رو ہم برش گردونی خونہ، دیوید اصلاً دلم نمی خواد این حرف رو بزنم اما، بہترہ ہمہ
چیز ہمین جا تموم بشہ.

تحمل شنیدن حرف هاش رو ندارم، نگاهم رو ازش می گیرم و می رم داخل.

«شاید این کار بہ نفع ہمہ باشہ»

بی حوصلہ بہ سمت آشپزخونہ می رم کہ خشکم می زنہ.

با چشم هایی کہ از حدقہ بیرون زدہ می گم:

شم، شما کی ہستید؟

مردہ رو بہ روم زہر خندی می زنہ و می گہ: بہ بہ خانوم کوچولو بالاخرہ از دوست پسرت دل کندی؟

اخمی می کنم و می گم:
به مامانم چیکار داری ولش کن.

دوباره می خنده و می گه:
واسه این کارم یک شرطی دارم.

چ،چی!هر چی باشه قبول می کنم.

از کنار صندلی که مامان رو بهش بسته فاصله می گیره و می گه:

باید از دیوید فاصله بگیری،اگه دوباره تو رو باهش ببینیم، چه بیرون چه توی خونه، اول خانواده ات نابود می شن بعد هم خودت.

نفسم رو به زور بیرون می دم و بدون هیچ حرفی سرم رو تکیه می دم و با رفتنش به سمت مامان می رم.

چسب رو از دور دهنش باز می کنم که با گریه می گه:
سوفیا این ها کی بودند،از ما چی می خواستند؟

بغلش می کنم و می گم:
چیزی نیست مامان دیگه هیچ وقت به ما کاری ندارند.

طناب ها رو از دور مامان باز می کنم و بیخیال شام خوردن می شم.

با رفتن توی اتاقم و دیدن پنجره ی باز یاد دیوید می افتم.

به سمت حموم می رم و با دقت براندازش می کنم اما نمی بینمش.

شونه ای بالا می اندازم و می گم:

حتما خیالاتی شدی دختر.

#david_دیوید

با سرعت زیادی دارم رانندگی می کنم، عصبی ام؛ از همه چیز و همه کس.

دوباره دارم تبدیل می شم، اما دیگه مثل قبل اذیت نمی شم و برام عادی شده.

کنار جاده ماشین جک رو نگه می دارم و جیمز رو از صندوق عقب بیرون میارم، با دیدنم می ترسه اما برام مهم نیست از این به بعد باید به این نگاه ها عادت کنم.

ماه نیمه کامل و فقط پانزده روز دیگه به طور کامل تبدیل می شم.

با نفرت و خشم به چهره اش نگاه می کنم و پرتش می کنم روی آسفالت.

مدام داد می زنه و کمک می خواد،

عربده ای شبیه به زوزه می کشم و به سمتش حمله می کنم،

برای اولین بار دلم می خواد حس مکیدن خون و تکه تکه کردن رو تجربه کنم.

مگه من یه حیوون نیستم؟ مگه سوفیا به من نگفت حیوون، پس مثل حیوون ها هم رفتار می کنم، از

این به بعد دیگه به هیچکس رحم نمی کنم.

چشم هام رو می بندم و دندون هام رو توی گردنش فرو می کنم،

خون توی دهنم رو مزه می کنم و اخم هام بیشتر جمع می شه،

گردنش رو بیشتر بین دندون هام فشار می دم که از درد فریاد می زنه،

با ضرب سرم رو همراه با تیکه ای از گردنش بالا میارم و وحشی تر از قبل شروع می کنم به تکه تکه کردنش.

#david_دیوید

به شکم پاره و جسم بی جون جیمز نگاه می کنم،
باورش برام سخته که کار من نیست دستی به دهن خون آلودم می کشم و از شوک و عصبانیت زیاد شروع می کنم به دویدن و زوزه کشیدن،

درست روی تپه، همون جای قبلی اومدم و به ماه نگاه می کنم،
حس مالکیت همه ی وجودم رو به تسخیر در آورده،
یک صدایی مدام توی مغزم اکو می ده،
«به قلمروی خودت خوش اومدی فرمان روا، با کامل شدن ماه تمام موجودات این جنگل نفرین شده به اطاعت از تو میان و تو هم می تونی تموم دشمنانت رو قتل عام کنی.»

با صدای قهقهه های بلندش سرم رو می گیرم و فریاد می زنم.

انگاری امشب انسانیت توی من شکست.

با زنگ خوردن گوشیم چشم هام رو باز می کنم،

__بله، توماس؟

__کجایی دیوید؟

__توی ماشین جک جلوی خونه.

_داخل نیا پلیس ها اینجان

_چی؟ پلیس؟

_آره پسر گند زدی.

_باشه، فقط به یکی بگو برام لباس بپاره.

_باشه فقط از خونه دور شو.

_اوکی.

گوشی رو روی داشبورد پرت می کنم و دوباره سرم رو می زارم روی فرمون.
#david_دیوید

جک مثل همیشه با کت و شلوار مشکی و رسمی پشت فرمون نشسته.

_این بوی گند و خون از چیه دیوید؟

با فکر به دیشب دوباره به جنون می رسم، شیشه ی ماشین رو پایین می دم و می گم نمی دونم.

_امروز چته؟ چرا گرفته ای؟

_پلیس برای چی اومده بود؟

دقیق نمی دونم، انگاری یکی گم شده بود.

—همین؟ کی بوده؟

—گفتم که نمی دونم دیوید.

—تو می دونی؟

—چی رو؟

—اینکه من، من.

—بیخیال دیوید به خودت فشار نیار، اینکه تو باقیه متفاوتی عیب نیست فقط باید بتونی کنترلش کنی.

—پس می دونی.

تک سرفه ای می کنه و می گه: آره .

—کی بهت گفته؟

—پدرت، اون، به همه ی ما گفت تا حواسمون بهت باشه.

—پس واسه همین همیشه با منی؟

چون پدرم خواسته؟

—نه دیوید بس کن پسر داری خودت رو داغون می کنی.

—می شه من رو ببری پیش سوفیا؟

نه.

چرا؟

بیخیال دیوید، بهتره دیگه سمتش نری.

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:
چرا؟ چه علتی داره؟

نمی تونم بهت بگم دیوید.

چی رو نمی تونی بگی؟ دیگه داری کلافه ام می کنی جک.

می گم اما، قول بده کاره اشتباهی نکنی.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:
باشه فقط بگو جک.

دیروز پدرت توماس رو با چند نفر دیگه فرستاده بود خونه ی سوفیا.

تیزبینانه نگاهش می کنم و می گم:
چی؟

دیوید اگه از سوفیا فاصله نگیری جونش به خطر می افته.

با عصبانیت ضربه ای به داشبورد می زنم و می گم:

زود باش برگرد جک برگرد.

_نمی شه دیوید اونجا پر از پلیس الان.

_برام مهم نیست یا برگرد یا خودم رو پرت می کنم بیرون.

جک دستش رو بالا آورده و می گه:

باشه پسر، فقط آروم باش الان برمی گردم.

#david_دیوید

بی توجه به اینکه توماس سعی داره جلوم بگیره به سمت اتاق دنیل می رم و بدون در زدن داخل می شم.

با دیدن افسر پلیس روی صندلی می شینم و منتظر می مونم تا بره بیرون.

پای چپم رو انداختم روی پای راستم و مدام تکونش می دم،

افسر نگاهی به سر تا پام می اندازه و از اتاق می ره بیرون.

_چند دفعه بهت بگم بدون در زدن نیا داخل.

_این حرف ها مهم نیست بهم بگو چرا توماس رو به خونه ی سوفیا فرستادی؟

_آهان پس واسه اون دختره ی بی ارزش اینقدر عصبی هستی.

_جواب من رو بده پدر.

_چون اگه بهت نزدیک بشه ممکن اتفاقات بدی بی افته.

_اتفاق از این بدتر پدر؟

کدوم اتفاق می تونه از گرگینه بودن من بدتر باشه؟
سوفیا برای من فقط یک دوست همین.

_اما همین دوستی ساده کم کم تبدیل به عشق می شه.

پوزخند می زخم و می گم:

عشق؟ مگه یک حیوون هم می تونه عاشق بشه پدر؟

_بس کن دیوید. قضیه ی اون پسره چیه؟

_کدوم پسره؟

_همونی که دست و پاش رو بستی و انداختیش توی صندوق عقب.

چرا تو اینقدر احمق پسر، ببین به خاطر اون دختره توی چه دردسری انداختی خودت رو.

_اما کسی نمی تونه ثابت کنه اصلا کی گفته که تقصیر من بوده؟

_دوربین ها.

تو اونقدر محو انتقام گیری بچه گونه ات بودی که دوربین رو ندیدی.

_حالا که چی اون ها نمی تونن من رو زندونی کنند.

_آره اون هم فقط به خاطر این که بهشون کلی پول دادم. دیوید تو باید از قدرتت به خوبی استفاده کنی.

_منظورت چیه؟ کدوم قدرت؟

مکشی می کنه و بعد از آتیش زدن سیگارش می گه...

#sophia_سوفیا

احساس می کنم خیلی دلم برای دیوید تنگ شده،

خودم رو با کشیدن طراحی سرگرم می کنم اما وقتی به خودم میام می بینم که تصویر دیوید رو کشیدم.

الان دو روز که مدرسه نرفتم، حوصله ی هیچ چیزی رو ندارم، کارم شده زل زدن به عمارتی که دیوید داخلش داره نفس می کشه و زندگی می کنه.

گوشیم داره زنگ می خوره، کش و قوسی به بدنم می دم و مدادم رو کنار می زارم.

_سلام لوسی.

_سلام سوفیا، خوبی؟

_ممنون بد نیستم. کاری داشتی لوسی؟

_آره می خواستم ببینم تو هم میای اینجا؟

_مگه چه خبره؟

_خب دیوید داره میاد گفتم تو هم بیای که دوره هم باشیم.

با شنیدن اسمش دست هام یخ می زنه و ضربان قلبم تند تر می شه.

—نه، نه لوسی من یکم کار دارم امروز، ببخشید.

—چه بد، باشه عزیزم اشکال نداره پس فعلا.

—فعلا عزیزم.

گوشی رو می زارم روی میز و از جام بلند می شم.

«اگه برم، اگه ببینمش و نتونم مقاومت کنم چی؟ نه، نمی رم.»

دوباره روی صندلی می شینم و شروع می کنم به کشیدن،
بازم اون چشم ها، کلافه کاغذ رو مچاله می کنم و با پرت کردن توی سطل آشغال گوشه ی اتاقم از
جام بلند می شم.

«فقط برای آخرین بار می رم، مگه قراره چی بشه؟ یکم دوره هم هستیم و زود همه چی تموم می
شه.»

می دونم دلخوشی هایی که به خودم می دم همه اش بی فایده اس، اما باید برم.
#david_دیوید

با شنیدن حرف های پدرم اخمی می کنم و می گم:

—تو راجع به من چی فکر کردی پدر؟

من حیوون دست آموز هیچ کسی نیستم حتی تو.

هیچ خوشم نمیاد که توی قتل هایی که با ناحق و برای خوش گذرونی انجام می دی شریک باشم.

به خوبی می شه عصبانیت رو توی چشم های پدر دید .

پوزخندی می زخم و با خودم می گم: حالا چه حسی داری آقای پارکر.

بی توجه به نگاه های مرگ بارش از اتاقش بیرون میام و می رم توی اتاق خودم.

دستم رو داخل جیب هام فرو می کنم که متوجه یک تیکه کاغذ می شم.

نگاهی بهش می اندازم که با دیدن اسم ماریا لبخند می زخم.

«از اون روزی که توماس من رو آورد خونه دیگه فرصت نکردم بهش سر بزخم، حالا که فکر می کنم

دلَم برای چشیدن دوباره ی محبت هاش واقعا تنگ شده.»

گوشیم رو بر می دارم و بعد از باز کردن قفلش که اول اسم سوفیاست، شماره رو وارد می کنم.

دوبوق می خوره که بالاخره جواب می ده.

__بله؟

__سلام ماریا؟

__شما؟

__من، من دیویدم، همون که.

با ذوق وسط حرفم می پره و می گه:

وای دیوید واقعا خودتی؟ خیلی منتظر بودم تا زنگ بزنی.

_متاسفم این چند مدت واقعا کار داشتم،

_پات بهتر شده؟

_آره. راستش ماریا، می خواستم بگم، امروز می تونم بیام و ببینمت.

یکم مکث می کنه و می گه:

آره امروز کار خاصی ندارم، پس برای نهار بیا باشه.

یکم فکر می کنم و می گم:

باشه. فعلا.

_فعلا.

کت چرم قهوه ایم رو می پوشم و موهای ژولیده ام رو به سمت بالا هدایت می کنم، عطر مورد علاقه ام رو به مچ دست هام می زنم و از اتاق میام بیرون.

با نشستن توی ماشین جک به خودم می خندم و می گم:

تو داری خودت رو گول می زنی پسر، رفتن تو به اونجا جز دیدن ماریا یک چیزه دیگه ای هم هست، اون هم سوفیاست.

#david_دیوید

با امیدوار بودن به اینکه سوفیا رو هم می بینم لبخند روی لب هام عمیق تر می شه،

_به چی می خندی دیوید؟

— به هیچی.

— با پدرت حرف زدی؟

— آره. اما این بار من پیروز شدم؟

— چطور؟

— جک، دقت کردی چقدر فضول شدی؟

خنده ی تقریبا بلندی می کنه و می گه:
بخشید، آخه بحث های تو و پدرت همیشه برام جذاب بوده.

— اگه خیلی کنجکاوی می تونی از خودش بپرسی.

جک قیافه ی جدی به خودش می گیره و می گه:
اونوقت یک گلوله توی مغزم حروم می کنه.
این هم از خیابون آکسفورد، باید کجا برم؟

— همین مسیرو تا تهش برو بهت می گم.

ساختمون های بلند و کوتاه رو از نظر می گذرونم و می گم:
همین جاست جک نگه دار.

— منتظرت بمونم؟

_نه برو.

_اوکی.

با رفتن جک به سمت خونه ی ماریا می رم که با دیدن سوفیا سره جام میخکوب می شم .
#sophia_سوفیا

با دیدن دیوید دوباره دست هام شروع به لرزیدن می کنه،
به زور نگاهم رو ازش می گیرم و زنگ رو فشار می دم.

دیوید بالاخره حرکت می کنه و جلو میاد،

_سلام.

سرم رو پایین می اندازم و آرام جواب سلامش رو می دم.

با باز شدن در لوسی بغلم می کنه و می گه:

تو که قرار بود نیای؟

از بغلش جدا می شم و می گم:

حوصله ام سر رفته بود و اینکه خیلی دلتنگتون بودم.

لوسی لپم رو می بوسه و من رو به داخل دعوت می کنه که متوجه دیوید می شه،

خجالت زده لبخندش رو جمع می کنه و می گه:

بیخشید متوجه حضورت نشدم،خوش اومدی.

دیوید داخل میاد و می گه:

اشکالی نداره. خیلی ممنون.

لوسی با گفتن ببخشید زود تر از ما می ره و چند دقیقه بعد همراه ماریا بر می گرده.

ماریا صورتش رو می بوسه و من رو بغل می کنه.

خوش حالم که باز هم می بینمت.

من هم همین طور.

می تونی همراه لوسی بری لباس هات رو عوض کنی.

باشه، ممنون خانوم فرانس.

بدون اینکه به خوش آمد گویی بین ماریا و دیوید توجه کنم همراه لوسی به سمت اتاقش می رم.

لوسی جریان این دوره می چیه؟

چیز خاصی نیست، دیوید خودش به مامی زنگ زد و گفت که میاد.

اما این بار ماریا یک جوهره خاصی دیوید رو نگاه می کرد.

اول تو بگو چجوری همراه دیوید اومدی؟

لبخندی به حساسیتش می زدم و می گم:

هم زمان باهم رسیدیم.

حالا بگو جریان چیه؟

_خب راستش مامان فکر می کنه دیوید همون پسری هست که هفده سال پیش از دستش داده.
#sophia_سوفیا

با تعجب به لوسی زل می زنم و می گم:

چی می گی! دیوونه شدی؟

دیوید پسر معروف ترین تاجر شهرمون اونوقت تو می گی مامانت فکر می کنه پسرش.
بینم اصلا مگه تو نگفتی که برادرت حتی از خودش قبر هم داره.

لوسی سری تکون می ده و می گه:

چرا، من هر چی به مامان می گم قبول نمی کنه.

_بهتره نزاری خانوم فرانس این موضوع رو به دیوید بگه.

_پس پاشو بریم پایین تا چیزی نگفته، اصلا دلم نمی خواد دیوید فکر کنه مامانم عقلش رو از دست داده.

همراه لوسی از پله ها پایین میام و به دیوید و خانوم فرانس که روی مبل دونفره کنار هم نشستند نگاه می کنم.

لوسی دستم رو فشار کمی می ده و قدم هاش رو سریع تر برمی داره.

_مامی قرار نیست غذا بخوریم، من و سوفیا که حسابی گرسنمونه.

خانوم فرانس دست دیوید رو ول می کنه و به ما دونفر نگاهی می اندازه.

_تا تو و سوفیا میز رو بچینید من هم میام.

لوسی نگران نگاهم می کنه و می گه:

مامی نمی شه تو هم بیای.

_من با دیوید کار دارم تو برو من میام.

لوسی می خواد دوباره حرف بزنه که همراه خودم به سمت آشپزخونه می کشمش.

_لوسی اینجوری شک می کنه، بعدش هم ما تازه اومدیم به همین زودی که موضوع به این مهمی رو مطرح نمی کنه.

_اما تو که نمی دونی توی این چند مدت چقدر برای دیدن دیوید بی قرار بوده.

در حالی که ظرف سالاد رو روی میز می زارم می گم:

نگران نباش لوسی، تو از چی می ترسی دختر؟

لوسی غمگین نگاهم می کنه و می گه:

اما من دلم نمی خواد دیوید برادرم باشه.

_چرا؟ آرزوی هر دختری که همچین مردی رو در کنارش داشته باشه.

نگاهش رو از من می گیره و می گه:

چون من،

_تو چی لوسی؟ ببینم، نکنه تو، تو دیوید رو دوست داری درسته؟

با این حرف لپ های لوسی صورتی می شه و خیلی آروم می گه:
اهوم.

#sophia_سوفیا

نمی دونم چه واکنشی نشون بدم،
باورم نمی شه که لوسی به دیوید علاقه مند شده،البته حق هم داره با نگاه کردن به چشم های دیوید
حس عجیبی به هر آدمی القا می شه،یک حس توصیف ناپذیر.

با صدای لوسی که می گه «سوفیا حواست کجاست» به خودم میام و همراه یک لبخند مصنوعی می
گم:

بخشید متوجه نشدم، چیزی گفتم.

می گم، روغن زیتون بزارم یا سس؟

هر دوش رو بزار.

لوسی باشه ای می گه و روی میز خم می شه.

با اومدن ماریا به دیوید که هنوز روی مبل نشسته و به فکر فرو رفته نگاه می کنم.
نفسم رو با صدا بیرون می دم و آهسته بهش نزدیک می شم.

نمیای ناهار بخوری؟

چرا، الان میام.

می خوام بر گردم که صدام می زنه.

بله؟

تردید رو به خوبی می شه توی صورتش دید،

خب، هیچی فراموشش کن، بهتره بریم ناهار بخوریم.

جلوتر از دیوید به سمت آشپزخونه می رم و کنار لوسی می شینم.

ماریا ظرف سوپ رو وسط میز بین چند مدل گوشت می زاره و با ذوق می گه:
این سوپ مخصوص دیوید درست شده.

دیوید لبخندی بهش می زنه ، دست ماریا رو می گیره و با انگشت هاش لمس می کنه.

ممنون ماریا، تو واقعا نسبت به من خیلی محبت داری.

ماریا درحالی که داره برای دیوید سوپ می کشه می گه:
تو هم مثل پسرم برام عزیزی.

دیوید با تعجب قاشقش رو روی میز می زاره و می گه:
مگه تو، پسر هم داری؟

ماریا نگاهش غمگین می شه و می گه:
آره داشتم،اما.

دیوید که ناراحتی اش رو می بینه برای عوض کردن بحث می گه:
تضمین می کنی که با این سوپ خوشمزه انگشت هام سالم بمونن؟

ماریا سریع حالت چهره اش عوض می شه و فقط به یک خندیدن اکتفا می کنه.

من و لوسی هم نفسی از سر آسودگی می کشیم و از اینکه هنوز به دیوید چیزی نگفته خوشحالیم.

#david_دیوید

بابت غذاهای خوشمزه ای که ماریا درست کرده ازش تشکر می کنم و با دستمالی که با طراحی خاصی درست شده دوره دهنم رو تمیز می کنم.

نمی دونم چرا این بار نگاه های ماریا با دفعه ی قبل تفاوت داره اما هر چی که هست من احساس خوبی بهش ندارم.

با زنگ خوردن گوشتیم از آشپزخونه بیرون میام و به سمت تراسی که درست رو به روم قرار داره می رم.

کلافه با کلید سبز رنگ گوشی بازی می کنم و به آرومی اوکی می کنم.

_بله توماس؟

_باز کجا گذاشتی رفتی دیوید؟

_اومدم بیرون، چیشده؟

_باید بیای خونه، پلیس ها اومدن ببرنت برای بازجویی؟

_اما من که کاری نکردم.

—آره، چون کاری نکردی باید بیای.

—باشه تا یک ساعت دیگه میام.

با این حرفم عصبانی می شه و می گه:

—همین الان میای، جک اومده دنبالت.

دندون هام رو محکم بهم فشار می دم و بدون اینکه جوابی بهش بدم گوشیم رو قطع می کنم و می زارم توی جیبم.

از روی تراس به بیرون نگاهی می اندازم که متوجه ماشین جک می شم.
هوای سرد رو با یک نفس عمیق داخل ریه هام می کشم تا شاید از آتش درونم کم بشه.

باصدای صوفیا که از پشت سرم میاد بر می گردم.

نگاهی به چهره ی پیشون و آشفته اش می اندازم و می گم:

چیزی شده؟

سوفیا دستش رو توی موهای بلندش فرو می کنه و می گه:

آره، پلیس ها رفتن دم خونه امون، مامان گفت باید برم برای بازجویی.

نفسم روبا صدا بیرون می دم و دستم رو داخل جیبم فرو می برم.

—پس باهم می ریم

سوفیا ابرویی بالا می ده و می گه:

باهم؟

—آره چون پلیس ها خونه ی ما هم اومدند.

لبش رو بین دندان هاش می گیره، دستش رو روی گردنش می زاره و می گه:
اون وقت، چرا؟

—به خاطر اون جیمز لعنتی؟

—یعنی چی؟ دیوید مگه تو جیمز رو ول نکردی؟

نمی دونم بهش باید چه جوابی بدم، دنبال کلمه ها می گردم تا باهاشون بازی کنم که متوجه حضور
لوسی می شم.

—بله لوسی؟ کاری داشتی؟

لبخندش رو کم رنگ تر می کنه و می گه :اتفاقی افتاده ؟

—نه ، ولی...

#sophia_سوفیا

بعد از رفتن دیوید برای صحبت کردن با تلفنش، گوشی من هم زنگ می خوره،

به لوسی و ماریا که مشغول غذا خوردن هستن نگاهی می اندازم و به صفحه ی مستطیلی گوشیم
نگاه می کنم،

با دیدن اسم مامی لبخند می زنم و از روی صندلی بلند می شم.

ماریا با کنجکاوی به صورت خندونم نگاه می کنه و می گه:

اتفاقی افتاده؟

در حالی که کلید اوکی رو لمس می کنم می گم:
مامانم زنگ زده حتما نگرانم شده آخه قرار بود وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم.

با لبخند تیکه گوشتی رو داخل دهنش می زاره و می گه:
پس بیشتر از این منتظرش نزار.

تلفن رو به گوشم می چسبونم و می گم:
سلام مامان، متأسفم که زنگ نزدم.

صدای نگران و عصبانیش تو گوش هام می پیچه که می گه:
سوفیا، تو چیکار کردی؟

با رنگی پریده و لحن تردید آمیزم می گم:
م، مگه، چیشده مامان؟

این بار صداش بغض داره و در جوابم می گه:
پلیس ها اومدن، می گن که تو، تو آدم ربایی کردی.

ترسم بیشتر می شه و با صدای لرزونی می گم:
آ، آدم ربایی!

صدای مامان بالاتر می ره و می گه:
بهتره هر چه سریع تر بیای، می خوان باز جوییت کنن.

_ب باشه مامان ، الان میام.

گوشی رو با حرص قطع می کنم و به سمت دیوید که روی تراس و استاده می رم.

صداش می زنم که بر می گرده، نگاهی به چهره ی مضطربش می اندازم که متوجه می شم حال اون هم زیاد خوب نیست.

با اومدن لوسی دیوید نگاهش رو از من می گیره،
وجود لوسی فقط می تونه برای حضور من در کنار دیوید باشه، سعی می کنم به خودم مسلط باشم
تا متوجه ی چهره ی رنگ پریده ام نشه.

حرف دیوید که مخاطبش لوسییه رو قطع می کنم و می گم:
لوسی من باید برم یک کاری برام پیش اومده،

لوسی با تعجب بهم نگاه می کنه و می گه:
به همین زودی؟

_آره، مامی یکم کار داره باید برم.

لوسی مشکوک نگاهم می کنه و می گه:
باشه، پس بزار بگم مامان تو رو برسونه.

دیوید به طرف لوسی می ره و می گه: نه لازم نیست من می رسونمش.

لوسی اخم کوچیکی می کنه و می گه:
یعنی تو هم می خوای بری؟

_آره، من هم بهتره دیگه برم.

لوسی به من و دیوید نگاهی می اندازه و شونه هاش رو بالا می ده.

_باشه، من می رم به مامان بگم.

#david_دیوید

از بغل ماریا جدا می شم،نگاهی به سوفیا که با استرس به خونسردی من زل زده می اندازم ،

لبخندم رو عمیق تر می کنم و می گم:

ممنون غذات مثل دفعه ی قبل درجه یک بود، قول می دم باز هم بیام.

از اینکه چشم های ماریا رو اشکی می بینم با تعجب می پرسم:

چیزی شده ماریا؟

سریع به چشم هاش دستی می کشه و می گه:

نه، بهتره برید دیرتون می شه.

گونه اش رو می بوسم و خطاب به لوسی و ماریا می گم:

مراقب خودتون باشید. بای.

هر دو برای من و سوفیا دست تگون می دن و برامون بوس می فرستند.

جک با دیدن من و سوفیا لبخندی می زنه و سلام می کنه.

نگاهی به سوفیا می اندازم که دست به سینه واستاده و نگاهم می کنه.

_چیزی شده؟چرا سوار نمی شی؟

بی توجه به لجبازی هاش بازوش رو می گیرم و با اخم می گم:

فعلا وقت این بچه بازی ها نیست، یادت نره که پای هر دومون این وسط گیره.

سوفیا بیشتر اخم می کنه و نفسش رو با حرص بیرون می ده.

تک خنده ای می کنم و می گم:

زیادی حرص نخور فعلا سوار شو.

همزمان با من در عقب ماشین رو باز می کنه،

سوفیا: برو جلو بشین لطفا.

_جلو حالم بد می شه، این عقب جام بهتره.

سوفیا در رو محکم بهم می کوبه و می گه:

باشه پس من می رم جلو.

قبل از اینکه خودش رو به در برسونه، خودم رو بهش می رسونم و با خنده زل می زنم بهش،

سوفیا دست هاش رو مشت می کنه و می کوبه به سینه ام،

قیافه اش درست شبیه به بچه ای تخص شده.

سوفیا: چرا اینقدر اذیتم می کنی، اینکه من رو توی دردسر انداختی بس نیست؟

خنده ام رو جمع می کنم؛

یا بزار کنارت بشینم یا هم اینکه اینقدر اذیتت می کنم تا جیغت در بیاد.

سوفیا چهره اش رو به حالت گریه در میاره و پاش رو محکم به زمین می کوبه،

سوفیا: خيله خب آقای زورگو سوار شو.

حالا شد، خانوم ها مقدم ترند پس اول شما.

در رو برایش باز می کنم و اون هم سوار می شه، در حالی که منتظره تا کنارش بشینم، در رو می بندم و به سمت در جلو می رم.

سوفیا با صدای تقریبا بلند می گه:

حالا می فهمم تو جز متفاوت بودن با خودت هم درگیری.

جک با این حرف بلند می خنده و می گه:

خوشحالم که به این موضوع پی بردید خانوم سوفیا.

از اینکه تونستم اذیتش کنم خوشحالم.

جک به خونه ی سوفیا نزدیک می شه و می گه:

مطمعنید که می خواید برید داخل؟

سوفیا نفسش رو همراه با آه بیرون می ده و با صدای خیلی آروم و لرزونی می گه آره.

جک تو همین جا بمون من هم همراه سوفیا می رم.

جک: اما دیوید تو باید.

وسط حرفش می پرم و می گم:

همین که گفتم.

sophia#_سوفیا

از ماشین جک پیاده می شم و دست های سردم رو داخل جیب سیوشرتم فرو می کنم، خیلی استرس دارم واقعا اگه دیوید باهام نمی اومد من هم حاضر نبودم پام رو بزارم داخل خونه، با صدای دیوید که می گه «چرا نمی ری داخل می ترسی؟» به خودم میام و می گم:

یعنی چی می شه دیوید؟

دیوید: من خودم تو رو توی در دسر انداختم، خودم هم درستش می کنم.

_آخه چجوری؟

دیوید بهم نزدیک می شه و با گذاشتن انگشتش روی لب هام می گه:
تو فقط قول بده که هر چی من می گم به پلیس ها بگی، باشه؟

با تردید به چشم ها و قیافه ی جدیش نگاه می کنم و می گم باشه.

دستم رو محکم می گیره و دوباره به سمت ماشین بر می گرده.

_چیکار می کنی دیوید؟

دیوید: مگه نمی خوای حرف هام رو بشنوی؟

گنگ نگاهش می کنم و می گم:

خب آرہ.

دیوید:

پس سوار شو، دم خونه که نمی تونم برات توضیح بدم، ممکنه پلیس ها بیان بیرون.

باشه ای می گم و قدم هام رو باهش میزان می کنم.

جک با دیدنمون به عقب بر می گرده و می گه:

چرا بر گشتید؟

دیوید: برای اینکه سوفیا رو از دست پلیس ها خلاص کنم یک نقشه دارم.

جک متفکرانه نگاهش می کنه و می گه:

چه نقشه ای.

دیوید: خوب گوش بده الان می فهمی.

sophia_#سوفیا

با دقت به حرف های دیوید گوش می دم، حرف هاش برام نامفهومه شاید هم نمی تونم قبولش کنم،

با تموم شدن حرف هاش نگاهش می کنم و می گم:

هیچ می فهمی داری چی می گی دیوید؟

دیوید: هیش، خواهش می کنم سوفیا، من نمی خوام برات اتفاقی بیوفته

_بیخیال دیوید خیلی داری سخت می گیری. یه موضوع ساده است.

نه اونقدر ها هم ساده نیست.

من و جک مشکوک بهش نگاه می کنیم وهمزمان می گیم:
منظورت چیه؟

دیوید دستی به صورت ته ریش دارش می کشه و می گه:
این یک تله اس.

گیج تر از قبل نگاهش می کنم ومی گم:
چی می گی؟

دیوید نفسش رو کلافه بیرون می ده و دست هاش رو به گردنش قلاب می کنه:
یعنی اینکه این کار فقط برای به دردسر نداشتن تو طراحی شده.

کلافه سرم رو کج می کنم و در حالی که باموهام بازی می کنم می گم:
چرا من؟ اصلا چرا باید من رو توی درسر بندازند؟

دیوید اخمی می کنه و کلافه تر از قبل می گه:
سوفیا می شه این همه سؤال نپرسی؟ فقط کاری رو می گم بکن.

منکه اصلا دلم نمی خواد گیج تر از اینی که هستم بشم باشه ای می گم و همراه دیوید از ماشین
پیاده می شم،

جک برامون بوقی می زنه و می گه: موفق باشید بچه ها.

دست داغ دیوید رو محکم توی دست ظریف و سردم می گیرم و می گم:

برای همه چی متأسفم.

دیوید: اونی که باید متأسف باشه منم نه تو سوفیا، بهت قول می دم بعد از تموم شدن این قضیه دیگه برات دردسر درست نکنم.

با ناراحتی آهی می کشم در جوابش فقط سکوت می کنم.

#david_دیوید

گوش هام رو تیز می کنم و با دقت به اعترافات سوفیا گوش می دم.

افسر:

چرا اون شب همراهش توی اون ماشین بودی؟

سوفیا آب دهنش رو قورت می ده با نگاه کردن به من می گه:
مجبور بودم.

افسر به چهره ی رنگ پریده ی سوفیا نگاهی می اندازه و می گه:
چرا مجبور بودی؟

سوفیا:

چون تهدیدم کرد که اگه سوار نشم من رو می کشه.

افسر نگاه تندی بهم می اندازه و می گه:

اما توی اون فیلم، تو باهاش همکاری کردی و طناب رو دور دست های مقتول پیچیدی.

نگاه سوفیا رنگ تعجب می گیره، سریع بهم نگاه می کنه که بهش می فهمونه ادامه بده،

سوفیا: اگه دقت کنيد توی اون فیلمی که می گید؛ دیوید سرم داد می زنه و من هم از ترس مجبور می شم که باهاش همکاری کنم.

افسر که فهمیده دیگه بیشتر از این نمی تونه برای گناه کار کردن سوفیا تلاشی بکنه از روی صندلی بلند می شه و به سمتم میاد.

پیروز مندانه لبخندی بهم می زنه و می گه:
با پای خودت اومدی توی دهن شیر آقا پسر.

خونسرد، بدون اینکه چیزی بگم دست های مشت شده ام رو به طرفش دراز می کنم.

با لمس سردی دستبند چشم هام رو می بندم و زیر لب زمزمه می کنم: «خدا حافظ، سوفیا، برای همیشه.»

#david_دیوید

افسر سرم رو خم می کنه و به داخل ماشین هلم می ده،
می دونم حالا که سوفیا فهمیده جیمز مرده ترسش از من بیشتر می شه،
شاید اگه سوفیا می فهمید این آخرین دیدارمون هیچ وقت حاضر نمی شد که به پلیس دروغ بگه.

با باز شدن در ماشین اخم هام بهم گره می خوره، نگاهی به زندان رو به روم می اندازم و همراه دو تا نگهبان داخل می رم،

به دیوار های کثیف که روش پر از نقاشی و حروف های نامفهوم می نوشته شده نگاه می کنم،
صدای داد و فریاد های زندونی ها حتی از پشت چندین در هم به خوبی شنیده می شه.

به اولین ورودی می رسیم که مرد قدبلندی جلوم می ایسته،
یک عمیقی به سیگارش می زنه و پوزخندش رو پررنگ تر می کنه،
نگاهی به سرتاپام می اندازه و می گه:
جرم این جوجه چیه؟

افسر خنده ی بلندی می کنه و می گه:
به جوجه بودنش نگاه نکن، جرمش قتل.

این بار دقیق تر به سرتاپام نگاه می کنه و بازوم رو به سمت خودش می کشه،
با نفرت بهش نگاه می کنم و با کشیدن بازوم از دستش می گم:

باید کجا برم؟

دستبند رو از دور دست هام باز می کنه و می گه:
لازم نیست تو جایی بری، خودشون می برنت.

با اشاره کردن به یک جای نامشخص، طولی نمی کشه که یکی یک پارچه ی مشکی توی سرم می
کشه و یک طناب رو دوره گردنم می پیچه، اونقدر قدرتش زیاده که تلاش های من برای خلاصی از
این پارچه ی تهوع آور بی فایده اس.
با سوزشی که روی بازوم احساس می کنم کم کم همه ی بدنم بی حس می شه تا اونجایی که همه
ی قدرت و تواناییم رو از دست می دم.

#david_دیوید

با آب داغی که روی سرم ریخته می شه چشم هام رو باز می کنم و سرم رو بالا می گیرم،

دست هام رو از دو طرف به زنجیر بستند و فقط پاهام آزاده،
به اطراف نگاهی می اندازم، یک اتاق باکلی لوازم پزشکی اما هیچ شباهتی به آزمایشگاه یا اتاق عمل
نداره،

عصبی داد می زنم:

کسی اینجا نیست؟ کی منو آورده اینجا؟

با صدای دست زدن کسی از پشت سر گوش هام رو تیز می کنم،
با قدم های آهسته داره به سمتم میاد، بوی الکلش رو به خوبی می تونم حس کنم، هر لحظه داره
نزدیک و نزدیک تر می شه،
سرم رو پایین می اندازم و با بستن چشم هام سعی می کنم تمرکز کنم که صدای دست زدنش قطع
می شه،

چشم هام رو باز می کنم، اولین چیزی که می بینم یک جفت کفش ورنی مشکی رنگه.
آروم، آروم سرم رو بالا می گیرم، به مردی که با یک کت و شلوار مشکی رو به روم ایستاده نگاه می
کنم، با دیدنش به جنون می رسم، جنونی که باعث می شه تموم رگ های بدنم ورم کنه.

__تو! باید حدس می زدم که همه ی این جریانات زیر سر تویه عوضی باشه.

قهقهه ای می زنه و می گه: آروم باش پسر، من حالا، حالا ها باهات خیلی کار دارم.

یک قدم به سمتش بر می دارم که کوتاهی زنجیر ها من رو به عقب پرت می کنه و روی زمین می
افتم،

دوباره بلند تر از قبل می خنده، عصبی تر از قبل فریاد می زنم و می گم:
اگه جرئت داری دست هام رو باز کن اونوقت بهت نشون می دم که جواب خیانت چیه.

با این حرف قیافه ی جدی به خودش می گیره و با گرفتن فک پایینم می گه:

تو، هیچ، چی، نیستی دیوید؛ جز یک حیوون دست آموز.

#sophia_سوفیا

بعد از بردن دیوید، شوک زده روی صندلی می شینم و سرم رو روی دست هام می زارم،
«یعنی، دیوید جیمز رو کشته؟ حالا سرنوشتش چی می شه؟ توی زندان چه بلایی سرش میارن؟»

با صدای زنگ سرم رو بالا می گیرم که ددی می گه:
بشین من خودم باز می کنم.

دوباره سرم روی دست های یی رنم می زارم که ددی صدام می زنه.
با بی حالی سرم رو بلند می کنم و می گم:
بله ددی؟

ددی: یکی دم در کارت داره.

بدون اینکه کنجکاوی صندلی رو عقب می دم و بلند می شم،
موهام روبا کش دور دستم بالای سرم می بندم و به سمت در می رم که با دیدن جک سردرگمیم
بیشتر می شه.

ددی چهره ی رنگ پریده ام رو می بینه و می گه: تو حالت خوبه سوفیا؟

_بله پدر می تونی بری پیش مامان زیاد حالش خوب نیست،

باشه ای می گه و بعد از برانداز کردن جک می ره داخل.

تک سرفه ای می کنم و می گم:

_می شه بیای توی ماشین، آخه حرف هام یکم طولانی و مهمه، سرکی توی خونه می کشم وباهاش همراه می شم.

به خاطر هوای سرد دست هام رو بغل می کنم و قدم هام رو به سمت ماشین جک تند تر برمی دارم،

جک در رو برام باز می کنه و بالافاصله خودش هم داخل ماشین می شینه،
دلَم نمی خواد زیاد طولش بدم به همین خاطر می گم:

چیزی شده جک؟چی می خواستی بهم بگی جک؟

جک:سوفیا تو و خانواده ات باید هر چه سریع تر از اینجا برید.

کلافه نگاهم رو از خیابون می گیرم و می گم:

چی؟منظورت چیه که باید بریم؟

_حالا که دنیل فهمیده تونستی خودت رو از مخمصه نجات بدی مطمئن باش هر کاری برای نابودیتون می کنه.

_آخه چرا ما که نه برای خودش نه برای دیوید،خطری نداریم.

جک:می دونم اما هنوز خیلی چیز ها مونده که از دنیل بدونی اون یک آدم خون خواره که به هیچکسی رحم نداره کشتن آدم ها براش مثل آب خوردن.

نفسم رو به زور بیرون می دم و می گم:

خب،حالا باید چیکار کنم؟

چطوری بابا راضی کنم که از اینجا بریم.

جک لبخند اطمینان بخشی بهم می زنه و می گه:
تو نگران نباش دیوید فکره همه جاش رو کرده.

با شنیدن اسم دیوید به یادش می افتم و می گم:
راستی دیوید چی شده؟

جک: فعلا نمی دونم اما امیدوارم که حالش خوب باشه.

با کنجکاوی می پرسم؛
منظورت چیه؟

جک: هیچی بهتره بری خونه سوفیا فقط مراقب خودت باش و زیاد از خونه بیرون نیا.

برای تأیید خرف هاش سرم رو تگون می دم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده می شم و به سمت
خونه می رم.

تکیه ام رو به در می دم و با خودم می گم:

«تو داری با زندگی من چیکار می کنی دیوید؟»

#david_دیوید

با شنیدن صدای ترک خوردن استخون هام پوزخندی می زنم و چشم هام رو می بندم، پوست بدنم
هر لحظه بیشتر از قبل کش میاد و استخون هام بزرگ تر می شن،

درد بدی رو توی دهنم حس می کنم، چشم هام رو بهم فشار می دم و بیرون اومدن دندون هام رو
حس می کنم،

مشت هام از هم باز می شه و صدای تق تق کردن استخون های انگشت هام رو می شنوم،
قفسه ی سینه ام عضلانی تر و پهن تر شده، ضربان قلبم بیشتر شده و حرکت خون رو زیر پوستم می
تونم به خوبی حس کنم.

با بلند تر شدن موهای بدنم چشم هام رو باز می کنم،
دست هام رو بالا میارم، همین که می خوام زنجیر هارو بکشم تا پاره بشه، قلاده ی آهنی دوره گردنم
بسته می شه،

همین که دستم رو به سمتش می برم تا خودم رو نجات بدم جریان برق رو به خوبی تو همه جای
بدنم حس می کنم و به زمین می افتم،
باز هم اون صدای قهقهه به گوشم می رسه اما این بار عصبی و خشن.
#david_دیوید

صدای هردو شون توی گوش هام می پیچه، به طرف مت حمله ور می شم که از پشت زنجیر قلاده
کشیده می شه و به دیوار برخورد می کنم،

دیوار ترک می خوره و روی زمین می افتم، از درد زوزه ای می کشم و ناخن هام رو روی زمین می
کشم.

مت آروم به سمتم میاد و جلوم می شینه، پوزه ام رو می گیره و از بین دندون هاش می گه:
اگه قول بدی حیوون خوبی باشی، من هم کاری می کنم که زیاد درد نکشی.

دوباره وحشی تر از قبل به سمتش حمله ور می شم که جریان برق همه ی وجودم رو تسخیر می
کنه،

مت پوزخندی می زنه و در حالی که از جاش بلند می شه، می گه:

مکت به بچه ها بگو اتاق رو آماده کنند، این دیگه داره عصبیم می کنه.

بدنم اونقدر ضعیف شده که حتی قدرت ایستادن روی پاهام رو هم ندارم، به اطراف نگاه می کنم، حصار های بلند، درها و میله های آهنی؛
دستم رو از عصبانیت زیاد مشت می کنم و می گم:
«هیچ، راه فراری نیست»
#david_دیوید

اونقدر جریان برق بهم متصل کردند که جونی برای حمله به کسی ندارم.
مکت به سمتم میاد و همراه دو نفر دیگه من رو داخل قفس آهنی می اندازن،
ذهنم رو روی هیچ چیزی نمی تونم متمرکز کنم، کلافه سرم رو بین دست هام می گیرم و از بین میله های آهنی به مسیری که دارند من رو می برن نگاه می کنم، هر چی به اون سالن آبی رنگ نزدیک می شیم سرما رو هم بیشتر حس می کنم، نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد اما هر چی که هست حس خوبی بهش ندارم.

با باز شدن در به خاطر نور آبی رنگی که مستقیم تو چشم هام افتاد می بندمشون و دستم رو جلوی چشم های قهوه ای رنگ و درشتم می گیرم، به آرومی دستم رو کنار می دم و به اون اتاق سرد نگاهی می اندازم.

با باز شدن در قفس خودم رو عقب می کشم و حالت تهاجمی به خودم می گیرم،
مکت نگاهی به داخل قفس می اندازه و می گه:
به نفع خودت که کاری نکنی هیچ خوشم نمیاد دوباره تو رو به جریان برق متصل کنم اونم با ولتاژ قوی تر،

اخم هام رو بیشتر از قبل توی هم گره می زنم و از قفس بیرون میام.

مت دست به سینه جلوم می ایسته و می گه:

حالا شدی یک گرگینه ی خوب.

به دو پرستاری که کنارم واستادن اشاره ای می کنه که من معنیش رو نمی فهمم.

یکی از پرستار ها به همراه یک آمپول که محتوایش سبز رنگ به سمتم میاد، بدون اینکه واکنشی انجام بدم می زارم کارش رو انجام بده.

با تزریق آمپول طولی نمی کشه که همه ی بدنم لمس می شه و تموم حس های پنج گانه ام رو از دست می دم.

حالا مثل یک حیوون بی جون روی زمین افتادم و فقط می تونم نگاهشون کنم، یکی از پرستار ها دست هام رو می گیره و اون یکی هم پاهام رو، هر لحظه که به طابوت شیشه ای بزرگ نزدیک می شم بیشتر به این نتیجه می رسم که می خوان من رو به یک گرگینه ی دست آموز تبدیل کنند.

#sophia_سوفیا

دیگه قبول کردم که دیوید تونسته به قلبم نفوذ کنه، با تموم کار هایی که کرده اما یک لحظه هم نمی تونم از فکرش بیرون بیام. جک هنوز نتونسته دیوید رو پیدا کنه و این موضوع خیلی نگرانم کرده،

با اومدن ددی توی اتاقم، از کتاب شیمی چشم برمی دارم، ددی که متوجه دست پاچگیم شده می گه:
انگاری بدموقع مزاحمت شدم،

باصدایی که به خوبی غافلگیر شدنم رو مشخص می کنه می گم:
ن، نه ددی داشتم درس می خوندم.

ددی دستش رو روی شونه ام می زاره ومی گه:
داشتی درس می خوندی یا تو فکر دیوید بودی؟

خجالت زده سرم رو پایین می گیرم و در حالی که با مدادم بازی می کنم در جوابش می گم:
نه، اینطور نیست فقط.

ددی وسط حرفم می پره و می گه:
سوفیا، یک نگاهی به خودت توی آئینه انداختی؟ داری خودت رو نابود می کنی،

قطره ی اشکم با لجاجت از چشمم پایین میاد، ددی با انگشتش اشکم رو پاک می کنه و با بغل
کردنم می گه:
بهتره واسه چند مدت از اینجا دور بشی.

سرم رو بالا می گیرم و گنگ نگاهش می کنم،
_منظورت چیه؟

ددی:برات بلیط سوئیس رو گرفتم بهتره چند مدت بری پیش عمه هلن، کم کم وسایلت رو جمع کن،
دوشب دیگه پرواز داری،

انگاری ذهنم رو می خونه که ادامه می ده:
در ضمن نگران مدرسه ات هم نباش.

از بغلش جدا می شم و می گم:
اما من حوصله ی مسافرت رفتن رو ندارم.

ددی:تو می ری سوفیا بدون هیچ مخالفتی.

به چشم های نگران ددی نگاه می کنم و دیگه چیزی نمی گم.

«شاید این سفر بتونه کمک کنه که دیوید رو فراموش کنم.»

sophia#_سوفیا

با اصرار های جک قبول می کنم که برای رسوندنم به فرودگاه بیاد دنبالم.

جلوی آئینه واستادم و خودم رو نگاه می کنم،

زیر چشم هام کبود شده و صورتم لاغرتر شده،

چشم هام دیگه شادی قبل رو نداره و حالا تبدیل شدم به یک دختر غمگین.

با قرار گرفتن دست های مامان روی شونه هام پلک های خسته ام رو روی هم می زارم و دست هاش

رو لمس می کنم،

از توی آئینه به صورت غمگینش نگاه می کنم، اخم هام رو که می بینه لبخندی می زنه و می گه:

عشق هر آدم شادی رو غمگین می کنه، این خاصیتشه.

_اما من، من عاشق دیوید نیستم.

مامان فشاری به شونه هام وارد می کنه و می گه:

اگه زبونت انکار کنه، سردرگمی و اون چشم های منتظرت همه چیز رو فاش می کنه،

لبخند تلخی می زنم و برمی گردم به طرفش، آروم به آغوشش پناه می برم و سرم رو میزارم روی

قلبش.

_خیلی آروم می زنه.

مامان:سوفیا مراقب خودت باش.من خیلی نگرانتم.

سرم رو از روی قلبش بر می دارم و می گم:

نگران نباش من از پس خودم بر میام مامان.

مامان در حالی که گریه می کنه پیشونیم رو می بوسه و با صدایی که از بغض گرفته می گه:
بهتره بری ممکن دیرت بشه.

محکم تر از قبل بغلش می کنم و زمزمه وار می گم:

دوستت دارم مامان.

sophia#_سوفیا

از بغل ددی جدا می شم و به مامان که بازوی ددی رو گرفته نگاه می کنم،

چمدون بنفشه رو روی زمین می کشم و از هردوشون خداحافظی می کنم.

نگاهی به خیابون سرد و شلوغ می اندازم و با چشم دنبال ماشین جک می گردم اما پیداش نمی
کنم،

گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و روی اسمش مکث می کنم،

کلید سبز رنگ رو فشار می دم که یک ماشین مشکی رنگ جلوی پام ترمز می کنه،

تلفن رو قطع می کنم و به سمت ماشین می رم که با دیدن جک خیالم راحت می شه.

جک از ماشین پیاده می شه و به سمتم میاد،

جک: سلام سوفیا، متأسفم که دیر کردم

_نه، اشکالی نداره.

جک چمدونم رو می گیره و با گذاشتن توی صندوق عقب می گه:
بزن بریم که داره دیر می شه،

به زور به لبام کش میارم تا شبیه به لبخند بشه،

_باشه بریم.

در ماشین رو باز می کنم و کنار جک می شینم،
اولین چیزی که ازش می پرسم راجع به دیویده.

_جک بالاخره تونستی ردی از دیوید پیدا کنی یا نه؟

جک نفس عمیقی می کشه و فرمون رو بین دست هاش فشار می ده.

جک: نه، انگاری آب شده رفته توی زمین

_نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟

جک: امیدوارم اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

نگاه نگرانم رو به شیشه ی بخار گرفته می دوزم و دیگه چیزی نمی گم.

#sophia_سوفیا

از جک بابت اینکه من رو رسونده تشکر می کنم و به سمت فرودگاه می رم،
استرس بدی دارم، دوری از دیوید بدجوری آزارم می ده،
بغضم رو به سختی مهار می کنم و بعد از تحویل دادن وسایلم به سمت بازرسی می رم.

نگاهی به صفحه ی گوشیم می اندازم و با یکم مکث خاموشش می کنم،
«دیگه بهتره منتظر نباشم، هیچکس نگرانم نیست»

سرم رو به صندلی هواپیما تکیه می دم و چشم هام رو می بندم،
فکر های مختلف مغزم رو محاصره می کنند و آرامشم رو بر هم می زنند،

بی توجه به راهنمایی های مهمان دار، با کلافگی گره هندفتری هام رو باز می کنم و توی گوش هام
می زارم،
آهنگی رو که برای اولین بار با دیوید شنیدمش رو پلی می کنم و تصویرش رو توی ذهنم تجسم می
کنم.

«دیوید تو اینجایی؟»

دیوید: آره سوفیا بالاخره اومدم پیشت.

باذوق بغلش می کنم و می گم:
خواهش می کنم دیگه تنهام نزار دیوید،

دیوید محکم تر من رو به خودش فشار می ده و می گه: قول می دم دیگه تنهات نزارم عزیزم.

لیخند می زنم و بعد هم صدای قهقهه ام تموم جنگل رو پر می کنه،

با صدای جیغ کسی به دور و اطراف نگاه می کنم اما کسی رو نمی بینم حتی دیوید رو،
با صدای قدم های کسی که داره از پشت بهم نزدیک می شه سریع برمی گردم که با چهره ی خونی
دیوید رو به رو می شم.»

با جیغی که می کشم چشم هام باز می شه،
مهمان دار نگران به طرفم میاد و می گه:
چیزی شده خانوم؟

عرق روی صورتم رو پاک می کنم و در حالی که نفس نفس می زنم سرم رو به معنی نه تگون می
دم.

#david_دیوید

با گذاشتن من توی دستگاہ سرد کن که انگاری مخصوص من درست شده، درش رو می بندند و
مشغول تعیین درجه می شن.

احساس سرما خیلی زود بدن بی حسم رو احاطه می کنه و باعث لرزش بدنم می شه،

دندون هام رو بهم فشار می دم و سعی دارم دست هام رو از بین فلزهای سردی که به دورش حلقه
زده آزاد کنم،

صدای یخ بستن تک تک سلول هام رو می تونم به خوبی بشنوم،

اکسیژن و هوا برام کمه و باعث شده سرعت نفس کشیدنم بیشتر بشه،

اونقدر فشار روم زیاده که من رو وادار به فریاد می کنه.

سرما کار خودش رو کرده و بدن من رو تحت فرمانروایی خودش درآورده،

خونم هر لحظه خشک تر از قبل می شه و قلبم هم آرام تر از قبل خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبه.

نفسم رو عمیق بیرون می دم و چشم هام رو می بندم.

با ایستادن قلبم از حرکت چشم های من هم بسته می شه و دیگه هیچی نمی فهمم.
#sophia_سوفیا

با نشستن هواپیما توی فرودگاه سوئیس نفسم رو با آسودگی بیرون می دم، کمربند مزاحم رو بافشردن کلید های قرمز رنگ باز می کنم و به بدن خسته ام تکونی می دم.

کیف اسپرتم رو روی شونه ام می اندازم و از جام بلند می شم،

مهمان دار کنار در خروجی واستاده و برای تک تک مسافر ها آرزوی موفقیت می کنه،
به در خروجی که نزدیک می شم بهم نگاهی می اندازی و با لبخند ملیحی می گه:
امیدوارم دیگه برات مشکلی پیش نیاد،

شال گردنم رو شل تر می کنم و با قدردانی می گم:
خیلی ممنون خانوم.بای.

چشمکی بهم می زنه و با لمس کردن دستم، جواب خداحافظی کردنم رو می ده.

از پله های فلزی متحرک هواپیما یکی یکی پایین میام و به اطراف نگاهی می اندازم.

به آسمون نگاه می کنم؛ ابر های سیاه و مه آلود جلوی تابش ماه رو گرفته، انگاری قراره امشب آسمون یک دل سیر به حال آدم های این شهر بباره.

با اولین قطره که کف دستم می چکه آهی می کشم و اسم دیوید رو زیر لبم زمزمه می کنم.
انگاری همین دیروز بود که دیوید من رو توی اون هوای بارونی سوار ماشین کرد.

چشم هام رو بهم فشار می دم تا بتونم ذهنم رو متمرکز کنم، دسته ی چمدونم رو می گیرم و وارد
فرودگاه می شم،

از پشت شیشه نگاهی به آدم ها می اندازم که هر کدومشون چشم های منتظرشون رو بین آدم ها
می چرخوند تا مسافرشون رو پیدا کنند،

بعضی ها خوشحال اند و بعضی ها هم حاله ای از غم توی چهره اشون پدیداره.

با دیدن قیافه ی شاداب و سرزنده ی عمه هلن سعی می کنم لبخند بزنم،

قدم هام رو تند تر برمی دارم و چمدونم رو دنبال خودم می کشم،

عمه هلن فاصله ی چند قدمی بینمون رو با دویدن پر می کنه و تا به خودم میام، می فهمم که توی
آغوش جا گرفتم.

اونقدر محکم بغلم کرده که هر لحظه امکان داره نفسم بند بیاد، به زور از بغلش جدا می شم و با

بوسیدن لپ های قرمز رنگش می گم:

خوشحالم که می بینمت عمه هلن،

عمه دستش رو توی دست راستم قفل می کنه و با همون ذوق و لبخند می گه:

وای سوفیا چقدر بزرگ شدی دختر، دیگه وقت شوهر دادنته.

پوف کلافه ای می کشم و بی حوصله می گم:

عمه من فقط 18 سالمه.

عمه ریز می خنده و می گه:

فقط یک شوخی بود اخم هات رو باز کن عزیزم.

از عمه هلن بابت اینکه یکی از اتاق های خونه ی قدیمی اش رو برای من آماده کرده تشکر می کنم،
با رفتنش چمدونم رو کف اتاق رها می کنم و به سمت پنجره می رم،
همیشه عاشق خیره شدن به شیشه ی بخار گرفته و بارون زده بودم.

انگشتم رو روی شیشه ی سرد و مربعی شکل به حرکت میارم اسم دیوید رو روش حک می کنم،
پیشونیم رو به شیشه درست جایی که اسم دیوید رو نوشتم تکیه می دم و زیر لبم زمزمه می کنم،
«خیلی دلم برات تنگ شده»

بوسه ای به اسمش می زنم و پلورم رو از تنم در میارم،
زیپ چمدونم بنفش رنگم رو باز می کنم و دنبال بلوزی که مامان با دست های خودش برام بافته بود
می گردم،

با دیدن قاب عکس که تصویر من و مامان و ددی توی یک عصر پاییزی بود به یادش می افتم و
گوشیم رو از جیب شلوار جین ام بیرون میارم.
از حالت پرواز درش میارم و بعد از چند دقیقه شماره ی مامان رو می گیرم،

آخرین بوق هم می خوره اما جواب نمی ده، سعی می کنم افکار منفی و بد رو از خودم دور کنم،
با دست های لرزونم شماره ی ددی رو می گیرم اما اون هم جواب نمی ده،

به صفحه ی گوشیم نگاه می کنم صندوق اس ام اس رو باز می کنم،
با دیدن اسم جک چشم هام رو می بندم و بازش می کنم،
به آرومی چشم هام رو باز می کنم و شروع می کنم به خوندن پیامش،
با تموم شدن هر کلمه لرزش دست های من هم بیشتر می شه

شوک هایی که به قفسه ی سینه ام وارد می شه رو می تونم حس کنم اما همچنان چشم هام بسته است،

حتی نمی تونم کوچیک ترین حرکتی به انگشت دست هام یا پاهام بدم، این بار ولتاژ بیشتری به قلبم وارد می شه،

می تونم حس کنم که دوباره خون توی رگ هام به جریان افتاده ، مسیر خون هر لحظه بیشتر از قبل خودش رو به مغزم می رسونه و فرمان نفس کشیدن رو دریافت می کنم،

عمیق و باصدا نفس می کشم،

با اولین نفسم چشم هام باز می شه و با نفس های بعدی به سرفه می افتم،

چشم هام رو چند بار بهم فشار می دم تا بتونم ببینم،

مغزم هرلحظه بیشتر از قبل کارش رو شروع می کنه و چیزهای مختلفی رو به یادم میاره،

با دیدن مرد رو به روم چشم هام رو ریز می کنم و بهش خیره می شم،

هنوز هم توی شوکم و نمی تونم حرف بزنم،

اول از همه نگاهی به خودم می اندازم،

ظاهرا هوا روشن شده و از حالت گرگینه بودن در اومدم از اینکه چند نفر عوضی من رو بدون لباس می بینند عصبی می شم و دندون هام رو بهم فشار می دم.

دست های مشت شده ام رو از هم باز می کنم و سعی دارم خودم رو آزاد کنم اما هنوز هم بدنم از یخ زدگی کامل در نیومده.

پشت سره هم آب دهنم رو قورت می دم و خودم رو برای حرف زدن آماده می کنم.

مت با پوزخند روی لب هاش بهم نزدیک تر می شه و موهام رو توی دست هاش می گیره.

مت: فکر نمی کردم زنده بمونی، انگاری قوی تر از این حرف هایی.

عصبی موهام رو ول می کنه و رو به دوتا پرستار ها می گه:
برای آزمایش بعدی آماده اش کنید.

یکی از پرستار ها که یک دختر تقریبا 26ساله اس به مت نگاهی می کنه و می گه:
اما این کار ممکن اون رو بکشه.

مت دادی سرش می زنه و می گه:
اگه می خواست بمیره تا الان مرده بود پس کار خودت رو بکن.

پرستار سرش رو با گفتن اوکی متاسفم پایین می اندازه و از مت فاصله می گیره.
#sophia_سوفیا

اشک هام رو پشت سر هم پاک می کنم و گوشه از دستم می افته،

تنها کاری که می تونم بکنم جیغ زدن.

موهام رو بین دست هام می گیرم و با صدای دلخراشی جیغ می زنم،

صدای پاهای عمه میاد که داره با عجله از پله های چوبی بالا میاد،
در اتاق باز می شه،

با دیدنم بهت زده جلوم می شینه و دست هام رو می گیره،
سعی داره آرومم کنه و دست هام رو از موهام جدا کنه.

عمه هلن: سوفیا داری باخودت چیکار می کنی؟ چیشده؟

نفسم به زور بالا میاد به سختی بین اشک هام می گم:
عم، عمه، مامان، ددی.

نگران وسط حرفم می پره و می گه:
چیشده سوفیا؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟

_تص، تصادف، کردن.

با تموم شدن حرفم دوباره گریه هام شدت می گیره و عمه رو بغل می کنم،
شونه های عمه می لرزه و می فهمم که بیصدا داره گریه می کنه.

عمه هلن: آخه چطور ممکن من خودم چند ساعت پیش با پدرت حرف زدم.

از بغلش جدا می شم و با پاک کردن اشک هام می گم:
هنوز، نمی دونم.

#sophia_سوفیا

از اتاق بیرون میام و به سمت پله ها می رم،
اصلا حالم برای پایین رفتن از 15 تا پله مناسب نیست،
روی دومین پله می شینم و شماره ی جک رو می گیرم،
صدای بوق های پی در پی عصبیم می کنه،
تماس رو قطع می کنم و دوباره شماره اش رو می گیرم.

یک بوق

دو بوق

بالاخره صداش توی گوشی پخش می شه.

جک: سوفیا! خودتی؟ کجایی دختر؟

دستم رو روی گلوم فشار می دم تا بتونم بغضم رو مهار کنم،
به درو دیوار خونه ی چوبی عمه هلن نگاه می کنم و نفسم رو بیرون می دم،
با صدای بغض آلودی در جواب جک می گم:
آره، خودمم.

صدای بیرون دادن نفس جک رو می شنوم، چی اون رو نگران کرده؟
با صدای لرزونی می پرسم:
چطوری این، این اتفاق افتاد.

وقتی در جوابم فقط سکوت می کنه با فریاد می گم:
مگه با تو نیستم، چطور شد که این اتفاق افتاد، الان تو چه وضعیتی هستند جک.

جک: سوفیا آروم باش، قول می دم همه چیز رو بهت بگم.

عصبی دستم رو مشت می کنم و می گم:
لازم نیست، همین امشب بر می گردم.

از روی پله بلند می شم تا به سمت اتاق برم که با فریاد جک سر جام خشکم می زنه،

جک: نه، تو هیچ جایی نمیای سوفیا، اگه بیای جون تو هم به خطر می افته.

گیج و دستم رو روی پیشونیم می زارم و اخم می کنم.

جک: سوفیا این سفرت کاملاً برای محافظت از تو طراحی شده، پدرت رو تهدید کرده بودند، بعد از رفتنت پدر و مادرت از خونه میان بیرون تا فرار کنند، اما نمی دونم چه اتفاقی می افته که توی بزرگراه تصادف می کنند.

با این حرف ها نفسم حبس می شه و به دیوار تکیه می دم،
در حالی که قطره قطره اشک هام می ریزه می گم:
زنده ان مگه نه.

جک آهی می کشه از پشت تلفن به خوبی می شه کلافگیش رو حس کرد.

جک:

فعلاً هردو بخش مراقبت های ویژه ان بهترین دکتر ها رو برایشون گرفتم همه ی تلاششون رو دارن می کنند.

باصدایی که به زور خودم می شنوم باشه ای می گم و بدون هیچ حرف دیگه گوشی رو قطع می کنم.

دستم رو به دیوار می گیرم و با بیحالی از جام بلند می شم،
همین که می خوام برم داخل اتاق چشمم به عمه هلن می افته،
اشک هام رو پاک می کنم تا بتونم ببینمش،
انگشت اشاره ام رو به طرفش می گیرم و می گم:
تو، تو می دونستی مگه نه.

عمه از جاش بلند می شه و به سمتم میاد،
بغلم می کنه و با گذاشتن سرم روی شونه اش بغض آلود می گه:
پدرت چند شب پیش بهم زنگ زد،

خیلی سرگردون و حیرون بود این رو از صدا و نفس هاش می شد فهمید، بهم گفت که می خواد تو رو بفرسته پیشم کلی هم بهم گوش زد کرد که مراقبت باشم، وقتی گفتم چرا تو زنت نمیاين، تو رو بهونه کرد و گفت فقط برای روحیه ات تو رو می فرسته و خودش کار داره.

عمه هلن رو محکم تر بغلم می کنم، قدرت حرف زدن ندارم، پس فقط اشک می ریزم و به خودم لعنت می فرستم چون مقصر تموم این اتفاقات منم.
#david_دیوید

به سرم توی دستم نگاه می کنم،
پرستار با دیدن چشم های بازم بهم لبخند می زنه و جلو میاد،

_من کجام؟

پرستار: داریم برای آزمایش بعدی آماده ات می کنیم.

با بی حالی لب های خشکم رو از هم باز می کنم و می گم:
چه آزمایشی.

پرستار نگاهی به جسم بی جونم می اندازه و با تأسف سرش رو تگون می ده،

پرستار:

بهتره ندونی.

_این لباس ها رو کی تنم کرده؟

پرستار:

خب معلومه من، تو اونقدر حالت بد بود که بی هوش شدی، الان هم سرمت که تموم بشه به آزمایشگاه منتقلت می کنیم.

—چرا با من این کار رو می کنید؟

پرستار نگاهی به سرم می اندازه و می گه:
عجله نکن، خودت به زودی می فهمی.

از اینکه باز هم این کلمه ی تکراری و مسخره رو می شنوم عصبی می شم و می گم:
بگو ریست بیاد.

پرستار دستش رو روی کمرش می زاره و می گه:
متأسفم، فعلا باید انتقال بدم به آزمایشگاه، شاید بعدا بتونی باهاش حرف بزنی.

ناامید سرم رو روی بالش می زارم و می گم:
حداقل بزار با یکی تماس بگیرم.

پرستار عصبی ، چشم های آبی رنگش رو به چشم هام می دوزه و می گه:
تو فکر کردی واقعا کجا اومدی هوم؟
نه اینجا تفریح گاهه، نه تو گردشگری.

بعدم بی توجه به اصرار های من تخرم رو از اتاق بیرون می بره.

#sophia_سوفیا

کار هر روزم شده زل زدن به صفحه ی گوشیم که شاید جک خبر به هوش اومدن مامان یا ددی رو
بههم بده،

پنج روز از اون اتفاق لعنتی گذشته و حالم بدتر از قبل شده، توی این چند روز حتی یک کلمه هم با کسی به جز جک حرف نزدم، حالا جز دلتنگی برای دیوید، نگرانی برای خانواده ام هم بهش اضافه شده و داره ذره، ذره نابودم می کنه.

توی تراس روی صندلی نشستم، به خیابون پر رفت و آمد چشم دوختم، دلم می خواد بین این آدم های رنگارنگ دیوید رو پیدا کنم، اگه اون باشه دیگه از هیچی نمی ترسم.

با صدای بنی به خودم میام، با همون لبخند و انرژی همیشگیش جلوم می شینه و فنجون قهوه رو به سمتم می گیره، بدون اینکه به قیافه ی جدی و سردم تغییری بدم فنجون رو ازش می گیرم و دوباره به آدم های در حال رفت و آمد زل می زنم.

بنی: هنوز هم نمی خوای حرف بزنی سوفا؟ من و مامان نگرانیم.

نفسم رو حبس می کنم و با مزه کردن قهوه ای که برام درست کرده سرم رو به معنی نه تکون می دم.

بنی یکم مکث می کنه، انگاری می خواد حرف مهمی بزنه، وقتی هیچ عکس العملی از من نمی بینه نفسش رو بیرون می ده و همراه فنجون دست نخورده ی قهوه اش می ره داخل.

با صدای گوشیم دست پاچه فنجون قهوه ام رو روی میز جلو می زارم و گوشیم رو بر می دارم، چشم هام رو می بندم و آرزو می کنم که خبر خوبی رو بهم بده.

نفسم رو سنگین بیرون می دم و گوشیم رو به گوشم نزدیک می کنم.

_سلام.

جک: سلام سوفیا، حالت چگونه؟

_توقع داری چجوری باشه؟ از همیشه افتضاح تر.

جک مکث می کنه، سکوتش کلافه ام می کنه.

_جک، چیزی شده؟

جک: خب، امیدوارم با این خبر یکم حالت بهتر بشه.

با این حرف لبخند کم جونی روی لب های سفید رنگم جا خوش می کنه، تک سرفه ای می کنم و می پرسم:
چه خبری؟

جک: خب، پدرت به هوش اومده.

ذوق زده از جام بلند می شم و در حالی که رفتارم دست خودم نیست، می گم:
راست می گی جک، واقعا به هوش اومده؟

جک که صدای ذوق زده ام رو می شنوه صداس عوض می شه، انگاری اون هم به خاطر شادی من خوشحال،

جک: آره سوفیا، حالش خیلی بهتر از قبل اگه مشکلی نباشه می تونم بیارمش خونه.

با آوردن کلمه ی خونه لبخندم محو می شه و می گم:
اگه جونش در خطر باشه چی؟

جک:نگران نباش سوفیا،پدرت به زودی میاد پیشت.

با این حرف دوباره لبخند می زنم و می گم:
واقعا ممنونتم جک. بهت قول می دم که جبران کنم.

جک تک خنده ای می کنه و می گه:
اگه می خوای جبران کنی به فکر تنهاییم باش.

خنده ای می کنم و می گم:
اوکی تو فقط بگو کیه.

جک: حالا بعدا می فهمی ببخشید سوفیا من باید برم.

_اوکی جک بای.

جک: بای.

sophia#_سوفیا

با قطع کردن تلفن، از خوشحالی زیاد به هوا می پریم و از خدا تشکر می کنیم،
واقعا یک خبر خوب و ناگهانی چطور می تونه حال بد یک آدم غمگین رو خوب کنه، انگار نه انگار که
تا چند دقیقه ی پیش نزدیک بود از نگرانی و غصه دق کنم.

نفس عمیقی می کشم تا بتونم خوشحالی و ذوقم رو کنترل کنم،

با همون لبخند عمیق به سمت آشپزخونه می رم تا این خبر خوش رو به عمه هلن هم بدم.

توی آشپزخونه سرک می کشم، عمه هلن مشغول درست کردن عسرونه است، از پشت به آرومی بهش نزدیک می شم و خیلی غافلگیرانه بغلش می کنم که باعث می شه قاشق از دستش بیوفته و جیغ خفیفی بکشه.

صدای خنده ام رو که می شنوه به سمتم برمی گرده، در حالی که دستش رو روی قلبش گذاشته با تعجب و ترس بهم نگاه می کنه و می گه:
سوفی! تو حالت خوبه دخترم؟

لبخندم رو مهار می کنم، گونه اش رو می بوسم و می گم:
آره عمه خیلی عالی ام.

عمه هلن که حالا از شوک در اومده می گه:
اتفاقی افتاده؟

_اوهوم. ددی به هوش اومده و به زودی میاد پیشمون.

عمه با شنیدن حرفم مثل من ذوق می کنه و با بغل کردنم می گه:
راست می گی سوفی؟ کی این خبر رو بهت داد؟

_جک، همین چند دقیقه پیش بهم خبر داد.

چون قضیه ی جک رو برای عمه تعریف کردم ومی دونست که کیه و چجوری وارد زندگیم شده سوالی نپرسید و با گفتن «بشین برات عسرونه بیارم» به سمت یخچال رفت.

با اومدن بنی سعی می کنم لبخندم رو مهار کنم، نیم نگاهی بهش می اندازم و مشغول خوردن
نوتلام می شم.

بدون اینکه چیزی بگه کنارم می شینه. بی توجه به حضورش به خوردنم ادامه می دم که می گه:
خیلی خوشحالم که، پدرت به هوش اومده.
دست از خوردن می کشم و می گم:
ممنون بنی.

بنی بهم چشمکی می زنه و با صدای بلند تری جوری که عمه هلن بشنوه می گه:

نظرتون چیه امشب شام مهمون من باشید؟

عمه هلن دستش رو بالا می بره و می گه:
من که موافقم به نظرم برای روحیه ی هر سه نفرمون مخصوصا سوفیا لازمه.

به چشم های منتظر هردو نگاه می کنم و می گم:
بیخیال، واقعا حوصله ندارم.

بنی اخمی می کنه و با گرفتن دستم می گه:
میای، اون هم به زور.

بعد هم دستم رو می کشه و از روی صندلی بلندم می کنه.

بنی:مامان من با سوفیا می رم خرید تا براش یکم وسایل بخریم.

عمه هلن:باشه پسرم خوش بگذره.

دستم رو از دست بنی می کشم و می گم:

من با تو هیچ جایی نمیام.

بنی سرش رو کج می کنه، متفکرانه نگاهم می کنه و تو یک حرکت غافلگیرانه من رو روی دست
هاش بلند می کنه و می گه:

گفتم که به زور می برمت.

#sophia_سوفیا

بنی داری چیکار می کنی؟ گفتم که من نمیام.

بنی: سوفیا قبلا که حرف نمی زدی خیلی بهتر بود، این بارم سکوت کن و بزار کارم رو بکنم.

بنی جلوی در اتاق من رو روی زمین می زاره و می گه:

همین جا می مونم تا بری لباس هات رو بپوشی.

دست به سینه به چشم های خاکستریش زل می زنه و می گم:

اونوقت اگه آماده نشم؟؟

بنی لبخند خبیثانه ای می زنه و می گه:

خب، شاید من کمکت کنم که لباس هات رو بپوشی.

اخم کوچیکی روی ابرو هام تشکیل می شه، با مشت ضربه ی آرومی به سینه اش می زنه و می گم:

لازم نیست دیگه به حرف های بی سرو تهت ادامه بدی، الان آماده می شم.

بنی لبخند پیروز مندانه ای می زنه و منتظر نگاهم می کنه.

بی توجه به نگاه های پی در پی بنی می رم توی اتاقم و در رو محکم بهم می کوبم.

جلوی آئینه می ایستم و نگاهی به خودم می کنم،
کلافه دستی به موهام می کشم، نمی دونم چی بپوشم.
در کمد رو باز می کنم، با دقت لباس هایی که با خودم آورده بودم رو برانداز می کنم،
شلوار آبی رنگم رو همراه یک پیراهن سفید ساده، می تونه بهترین انتخابم باشه.

بعد از پوشیدن لباس هام خودم رو توی آئینه نگاه می کنم، موهای لختم رو با گیره ای که مامانم
برام هدیه داده بود می بندم،
چشم هام رو چند لحظه بهم فشار می دم تا بتونم افکارم رو کنار بزنم.

با صدای در چشم هام رو باز می کنم و عصبی می گم:
دارم میام بنی.

کیفم رو همراه پالتوی مشکی رنگم برمی دارم و از اتاق بیرون می رم.

بنی با دیدنم سوتی می کشه و می گه:
اوه خدای من، این خودتی سوفیا.

—چیه، توی تیپم اشکالی می بینی؟

بنی: معلومه که نه، حالا به من افتخار یک دعوت به خرید رو می دید مادمازل.

دست دراز شده اش رو پس می زنم و می گم:

مسخرع بازی رو بس کن بنی بریم.

بنی که خشکش زده و به خودش میاد و پشت سرم راه می افته،

همین طور که از پله ها پایین میام می گم:

راستی تو همیشه تیپ اسپرت می زنی؟

صدای ناراحت و گرفته اش رو می شنوم که می گه:
نه ، اما الان ترجیح می دم که با این تیپ بیرون برم.

هر دو از عمه هلن خداحافظی می کنیم و می ریم بیرون از خونه.

_خب حالا قراره کجا بریم؟

بنی: دو سه تا خیابون پایین تر چند تا مغازه هست که لباس های فوق العاده ای داره.

_اما من لباس لازم ندارم.

بنی دستم رو می گیره و می گه:

تو مشکلات با من چیه سوفیا؟

شونه ای بالا می اندازم و می گم:

هیچی، بهتره بریم.

بنی که انگاری حسابی حالش گرفته شده دستش رو مشت می کنه و پشت سرم به راه می افته.

#david_دیوید

دیگه از دست و پا زدن و تلاش خسته شدم، حالا که راه فراری ندارم بهتره تسلیمشون بشم.

دوتا پرستار من رو به آرومی روی تختی که وسط آزمایشگاه گذاشته شده

می زارن، سر، دست ها و پاهام رو با کمربندهایی که به تخت وصل شده می بندند و از من فاصله می

گیرند.

یکی از پرستارها بهم نزدیک می شه و می گه:
سعی کن مقاومت کنی این یک آزمایش مرگباره.

چشم هام رو به معنی فهمیدن حرفش می بندم،
دلَم می خواد فقط و فقط به سوفیا فکر کنم، کسی که انگاری شده مالک قلب خسته ام.

با صدای پای چند نفر چشم هام رو باز می کنم و به رو به روم خیره می شم،
چهره هاشون نا آشناست، هر چهار نفرشون با چشم باهم حرف می زنند و دستکش های مخصوص
جراحی رو دستشون می کنند،

آب دهنم رو به سختی قورت می دم و دست هام رو مشت می کنم،
نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد اما دیگه برام مهم نیست.

یکی از پرسنل آمپول بزرگی رو به سمتم می گیره، پنبه ی آغشته به الکل رو روی دستم می کشه و
محتوای زرد رنگ رو به دستم تزریق می کنه،
با نفرت بهش زل می زنم،
انگاری داره آمپول اثرات خودش رو نشون می ده،
سرعت حرکت خون توی رگ هام بیشتر شده، هر لحظه بیشتر از قبل به قطرش اضافه می شه و درد
توی تک تک سلول هام می پیچه .

دندون هام رو بهم فشار می دم تا فریاد نزنم،

اندازه ی مردمک چشمم تغییر کرده و باعث شده چشم هام رو ببندم تعداد نفس هام زیاد شده و
حس خفگی بهم دست داده،

به وضوح رشد استخون های بدنم رو حس می کنم،

این بار دیگه نمی تونم ساکت بمونم و با فریاد می گم:

دارین چه بلایی سرم میارین عوضی ها.

#david_دیوید

بین این همه درد با صدای تیر اندازی چشم هام رو باز می کنم،

مت و مکث هر دو با عجله از اتاق بیرون می رن و پرسنل هم از ترس فرار می کنند،

یکی از پرستار ها که همون دختر چشم آبی به سمتم میاد و کمکم می کنه .

به زور از اون تخت لعنتی بلند می شم و همراهش از اتاق بیرون می رم،

نگاهی به اطراف می اندازه و وقتی مطمئن می شه کسی نیست من رو کشون، کشون به سمت آسانسور رو به رو مون می بره.

حالم خیلی بده و هر لحظه امکان داره حالم بهم بخوره.

با صدایی که خودمم به زور می شنوم می گم:

چرا، کمکم، می کنی.

دختره لبخندی بهم می زنه و در حالی که دکمه پارکینگ رو فشار می ده می گه:

چون من مثل این ها خون خوار نیستم.

— پس، بین این عوضی ها چیکار می کنی؟

پرستار: من هم مثل همه ی آدم ها احتیاج به پول دارم.

— اما می تونستی کاره دیگه ای بکنی.

هنوز هم صدای شلیک گلوله سکوت رو می شکنه،
به چهره ی رنگ پریده اش نگاهی می اندازم و می گم:
بهتره تو بری، تا همین جاش هم ممنون که کمکم کردی.

انگاری تردید داره نگاهی به اطراف می اندازه و می گه:
ولی تو.

وسط حرفش می پرسم و می گم:
بهتره جونت رو نجات بدی من از عهده ی خودم بر میام.

پرستار یک گوشی همراه به سمتم می گیره و با بوسیدن گونه ام می گه:
چشم هات حس عجیبی به آدم می ده خیلی مراقب خودت باش.

بعدم هم ازم فاصله می گیره و به سمت خروجی پارکینگ می دوه.

با صدای چند نفر روی زمین دراز می کشم و می رم زیر ماشینی که بهش تکیه دادم.
با عجله شماره ی جک رو می گیرم و منتظر می مونم،
با شنیدن صدای جک خیالم راحت می شه،
یکم مکث می کنم با صدای آرومی می گم:
الو جک، منم دیوید،

جک انگاری شوک بهش وارد شده ساکت می شه و چیزی نمی گه.
عصبی اسمش رو میارم که می گه:

خودتی دیوید، صدای چیه؟

_فعلا چیزی نپرس جک بیا به این آدرسی که می گم.

جک ساکت می شه و با دقت به آدرسی که بهش می گم گوش میده و با گفتن الان خودم رو می رسونم تماس رو قطع می کنه.

از زیر ماشین نگاهی به پارکینگ می اندازم، هنوز هم نمی دونم که این تیر اندازی کار کیه و چه اتفاقی افتاده،

به سختی از جام بلند می شم که به سمت تیر اندازی می شه،

با دردی که توی بازوم حس می کنم نگاهم رو از رو به روم می گیرم و به بازوی خونیم چشم می دوزم.

#david_دیوید

دوباره می شینم و به ماشین تکیه می دم، به خاطر تزریق اون آمپول و دارو های لعنتی خون ریزیم زیاده و بدجوری ضعیفم کرده.

چند دقیقه گذشته، صدای تیراندازی قطع می شه و یکی از پشت آروم آروم داره بهم نزدیک می شه، چشم هام رو می بندم و خودم رو برای شلیک گلوله به طرف مغزم آماده می کنم که صدای جک رو می شنوم.

چشم هام رو به آرومی باز می کنم و مردی کنارم نشسته رو برانداز می کنم، نه انگاری خودشه.

با خوشحالی بغلش می کنم و می گم:

خیلی خوشحالم که می بینمت جک، فکر می کردم دیگه نمی بینمت.

جک من رو از خودش جدا می کنه و می گه:
فعلا وقت این کار ها نیست، می تونی بلند باشی؟

سرم رو به معنی آره تکون می دم و با گرفتن دستش از جام بلند می شم.

جک من رو روی صندلی عقب ماشینش می خوابونه و با عجله سوار می شه.

جک: دیوید خیلی خون ازت رفته سعی کن حرف نزنی و آروم باشی، اوکی؟

_اوکی فقط راه بیوفت.

جک استارت رو می زنه و با سرعت زیادی حرکت می کنه که صدای لاستیک ماشین هاش صدای
بدی رو توی پارکینگ ایجاد می کنه.

نمی دونم چقدر گذشته که بدنم شروع می کنه به لرزیدن،
جک از توی آئینه نگاهی بهم می اندازه و با صدای بلند می گی:

اوه نه لعنتی ، نباید تشنج کنی.

sophia#_سوفیا

بعد از کلی راه رفتن بالاخره با اصرار های بنی قبول می کنم که یک جفت چکمه و یک پالتو بخرم.

_بنی بهتر نیست برگردیم خونه؟

بنی در حالی که داره مغازه ها رواز نظر می گذرونه می گه:

نه ، هنوز که چیزی نخریدیم.

در جوابش هیچی نمی گم و فقط حرص می خورم، نمی دونم چرا دلشوره دارم و فکر می کنم که برای دیوید اتفاقی افتاده،

قلبم به شدت خودش رو به سینه ام می کوبه.

گوشیم رو از توی کیفم در میارم و با جک تماس می گیرم.

خاموش بودن گوشیش نگرانیم رو بیشتر می کنه،

بنی که متوجه تغییر حالتش شده سرش رو به سمت صورتم کج می کنه و می گه:
حالت خوبه سوفیا.

_نه لطفا بریم خونه.

بنی : باشه عزیزم الان می ریم خونه.

بی توجه به محبت کردنش کناره خیابون می ایستم و برای تاکسی دست تکون می دم.

«یعنی چه اتفاقی برای دیوید افتاده؟»

#david_دیوید

چشم هام رو به آرومی باز می کنم و به سقف زل می زنم، چنددقیقه طول می کشه تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده، به شونه ی باند پیچی شده ام نگاهی می اندازم، نمی دونم از دیشب تا الان چه اتفاقی افتاده و کی گلوله رو از توی بازوم بیرون آوردند، به اتاق سرتاسر سفید نگاهی می اندازم، جز تخت و یک یخچال کوچیک برای نوشیدنی چیزی دیده نمی شه.

دست باند پیچی شده ام رو کمی تکون می دم که از دردش صورتم جمع می شه،

با صدای نسبتا بلندی جک رو صدا می زنم، به دقیقه نکشیده توی چهارچوب در ظاهر می شه و با لبخند بهم نگاه می کنه.

جک: چیزی لازم داری؟

—بیا کمکم کن می خوام بلند بشم.

جک در حالی که داره میاد به سمتم می گه:

تو باید استراحت کنی دیوید،

—همین که گفتم، بلندم کن می خوام برم پیش سوفیا.

جک دستش رو می زاره روی سینم تا مانع حرکت کردنم بشه، نفسش رو کلافه بیرون می ده و می گه:

تو باید یک چیزایی رو راجع به سوفیا بدونی.

بی قرار تر از قبل به لب هاش چشم می دوزم و می گم:

چیشده؟ سوفیا حالش خوبه؟

جک روی تخت می شینه و می گه:

اون شب بعد از اینکه اون پلیس های قلبی تو رو بردند، طبق خواسته ات رفتم و به سوفیا هشدار دادم، اما خوب خیلی سریع اتفاق افتاد.

با ساکت شدن جک با دست راستم یقه اش رو می گیرم و می گم:

حرف بزن، بگو چیشده.

جک در حالی که سعی داره آرامم کنه، می گه:

زود تر از اینکه ما بتونیم خانواده ی سوفیا و خودش رو از دسترس دنیل خارج کنیم، افراد پدرت رفته بودند سراغ پدر سوفیا و تهدیدش کردند، اون ه که حسابی ترسیده بود ترتیب سفر سوفیا رو داد.

با عصبانیت وسط حرفش می پریم و می گم:
سوفیا توی لندن نیست؟

جک نگاهش رو ازم می گیره و کوتاه سرش رو به معنی نه تکون می ده.

_دیگه نمی خواد ادامه بدی جک می خوام برم پیش سوفیا تا الان هر اتفاقی که براش افتاده تقصیر من بوده، دیگه نمی زارم کسی اذیتش کنه.

جک می خواد چیزی بهم بگه اما نمی زارم و با صدای بلند می گم:
یا کمکم کن یا هم گمشو بیرون تا خودم از این تخت لعنتی پایین بیام.

جک باشه ای می گه و به آرومی دستش رو پشت کمرم قفل می کنه تا بلند بشم.
#sophia_سوفیا

با صدای در اتاق از پنجره ی بارون خورده فاصله می گیرم،

_بیا تو.

با پیچیدن بوی عطر گرم بنی روی تخت می شینم و می گم:
چیه بنی باز هم اومدی راجع به دیشب حرف بزنی؟ گفتم که برام مهم نیست.

بنی سرش رو پایین می اندازه و با تردید بهم نزدیک می شه،

بنی: می تونم بشینم؟

بنی در حالی که داره با انگشت های دستش بازی می کنه می گه:
سوفیا باور کن من فقط می خوام کنارت باشم تا این روز های سخت رو پشت سر بزاری.

به چهره ی مظلوم و ناراحتش نگاه می کنم و می گم:
خودم به تنهایی از عهده اش برمیام بنی نگرانم نباش.

بنی که لبخند ملیح رو گوشه ی لبم می بینه اخم هاش رو باز می کنه و می گه:
پس بزار مثل یک دوست خوب کنارت باشم.

بدون اینکه به بعدش فکر کنم می گم:
باشه بنی، حالا می شه تنهام بزاری؟

بنی دستم رو می گیره، یکم مکث می کنه و بعد دستم رو می بوسه بعد هم بدون اینکه به قیافه ی
عصبانیم نگاه کنه از اتاق می ره بیرون.

دوباره به سمت پنجره می رم که گوشیم زنگ می خوره،
با شتاب خودم رو روی تخت می اندازم و به صفحه ی شکسته ی گوشیم نگاهی می اندازم، دیروز
اونقدر از دست جک عصبی بودم که نفهمیدم کی موبایلم به سمت دیوار پرت شد.

با دیدن اسم جک با حرص اوکی می کنم و بلافاصله می گم:
هیچ معلوم هست از دیروز تا الان کجایی جک؟

جک با صدای آرومی سلام می کنه و می گه:

سوفیا من زیاد وقت ندارم پس خوب گوش بده.

صدایش بدجوری گرفته اس و همین نگرانیم رو چند برابر می کنه،

_باشه، بگو.

جک: سوفیا، دیوید پیش من، لطفا حرفم رو قطع نکن، بعدا همه چیز رو می تونی بپرسی که چیشد و چجوری پیداش کردم، الان فقط باید کاری کنی که دیوید پشت نیاد.

لبخندی که به خاطر پیدا شدن دیوید روی لب هام نقش بسته بود محو می شه و می گم:
منظورت چیه؟ چرا نزارم؟

جک: چون فرداشب ماه کامل می شه و این یک فاجعه است می تونی بفهمی سوفیا؟ خواهش می کنم احساسی فکر نکن.

_خب به جاش من میام.

این بار جک با عصبانیت و صدای بلند می گه:

نه، این دیوید دیگه دیوید تو نیست، اون با تبدیل شدن دیگه هیچکس رو نمی شناسه حتی کسی که مالک قلبش شده.

با ناباوری و صدای لرزون چشمم رو از پنجره و منظره ی بیرون می گیرم و می گم:
چی داری می گی جک؟

جک: فعلا کاری رو که می گم بکن سوفیا.

باشه ای می گم و با دقت به حرف های جک گوش می دم.

از زخم های صورتم چشم بر می دارم و خودم رو توی آئینه برانداز می کنم.

در باز می شه و جک با عجله به سمتم میاد؟

— چیزی شده؟

جک تلفن همراهش رو به سمتم می گیره و می گه:
سوفیاست می خواد با تو حرف بزنه.

گوشیش رو می گیرم و ازش می خوام که بره بیرون.

نفس عمیق می کشم و به آئینه زل می زنم.

— سلام.

سوفیا: سلام دیوید.

— چیزی شده سوفیا چرا صدات گرفته؟

سوفیا تک سرفه ای می کنه و می گه: چیزی نیست، خوبم.
خوشحالم که هنوز زنده ای

از سردی صداسش لبخندم محو می شه و جاش رو به اخم و ناراحتی می ده.

— دوست داشتی زنده نباشم؟

سوفیا: نه بحث این چیزها نیست،
دیوید من زنگ نزدم که این حرفها رو بزنی، راستش بعد از غیب شدن تو من خیلی سختی
کشیدم، حتی به خاطر توئه که الان مامان بابام رو تخت بیمارستانن.

وسط حرفش می‌پریم و با تعجب می‌گم:
چی؟ بیمارستان؟

این بار صدایش بغض داره انگاری داره گریه می‌کنه.

سوفیا: آره دیوید، بیمارستان. اگه بلایی سرشون بیاد هیچ وقت نمی‌بخشمت، دیوید شاید نباید این
حرفها رو بهت بزنی اما، دیگه نمی‌خوام بیای سراغم چون، چون دیگه دوستت ندارم،

عصبی قهقهه می‌زنم و می‌گم:
شوخی جالبی بود سوفیا، این چیزا رو بزار واسه وقتی که اومدم پیشت.

گریه اش شدت می‌گیره و با صدای بلند تری داد می‌زنه:
دیوید من ازت متنفرم دست از سره خودم و زندگیم بردار.

صدای بوقهای پی در پی که به گوشم می‌خوره گوشه‌ی رو به سمت آئینه پرت می‌کنم و به سمت
در می‌رم.

«تو چه بخوای، چه نخوای من میام سوفیا»

#david_دیوید

با باز شدن در چشمم به جک می‌افته، با عصبانیت به سمتش می‌رم و می‌گم:

همه چی زیر سر توئه مگه نه.

جک با تعجب نگاهم می کنه ومی گه:
تو زده به سرت دیوید، چی داری می گی پسر؟

_تو به سوفیا گفتی که اون حرف های بی سروته رو بزنه درسته.

جک یقه اش رو از توی دستم بیرون می کشه و باصدای بلندتری از من می گه:

تو چه مرگت شده دیوید، فردا ماه کامل می شه، می دونی اگه بری سوئیس چقدر موقعیت توی
خطر می افته.

با به یاد آوردن موقعیت تاسف بارم دستم رو مشت می کنم و به دیوار می کوبم.

این بار آروم تر از قبل می گم: آخه چطور ممکنه که دیگه دوستم نداشته باشه.

م

جک دستش رو روی شونه ی زخمیم می زاره و می گه:
سوفیا با یکی دیگه رابطه داره دیوید، بهتره کم کم فراموشش کنی.

تیز نگاهش می کنم و می گم:

کی؟

جک آب دهنش رو به سختی قورت می ده و می گه:

پسر، عمه اش.

دستش رو از روی شونه ام پس می زنم و می گم:

حالم خوب نیست جک لطفا برام مشروب بیار.

جک: اما دیوید تو.

حرفش رو قطع می کنم و می گم:

مهم نیست که من رو از خوردن مشروب منع کردند حالا زودتر برو.

جک سری تکون می ده و از پله ها پایین می ره.

سرم روبین دست هام می گیرم و می گم:

چطور ممکن که رفته باشه با یکی دیگه، من تا با چشم های خودم نبینم باور نمی کنم.

#david_دیوید

به انتهای سالن تاریک می رسم،

نگاهی به اطراف می اندازم و به سمت یکی از پنج تا اتاق رو به روم می رم.

درشو باز می کنم و بدون اینکه به محتوای داخلش نگاهی بندازم داخل می رم،

دستم رو روی دیوار می کشم تا کلید برق رو پیدا می کنم.

با روشن شدن چراغ ها چشم هام بسته می شه،

دستم رو روی چشم هام می زارم و به آرومی بازشون می کنم.

فکر کنم اینجا اتاق کار جک باشه،

از مانیتور و پرونده ها و میز کارش مشخصه.

صندلی چرخ دار سرمه ای رنگ رو جلو می کشم و ولو می شم روش.

سرم رو بین دست هام می گیرم و شقیقه هام رو فشار می دم.
بدجوری سرم درد می کنه.

صدای پا میاد، طولی نمی کشه که در باز می شه.
با صدای بی حال و آرومی می گم:
بزارشون روی میز جک خودتم برو بیرون.

صدای نفس های عصبیش میاد،

جک: فقط خواهشا زیاده روی نکن،

دستم رو به معنی برو بیرون تکون می دم و از جام بلند می شم.

جام جلوی چشم هام خودنمایی می کنه،

یکی از بطری های مشروب رو برمی دارم، نگاهی بهش می اندازم، جام رو توی دستم می گیرم، اونقدر
عصبیم که تا به خودم میام جام توی دستم شکسته.
بطری رو به لب هام نزدیک می کنم و یک نفس سر می کشم.
تلخی الکل و مزه ی بدش توی دهنم پخش می شه،

چشم هام رو می بندم که تصویر سوفیا جلوی چشم هام میاد،

محتوای بطری رو تا نیمه یک نفس سر می کشم و به سمت پنجره ی تمام قد رو به روم می رم.

#sophia_سوفیا

نمی تونم باور کنم که من اون حرف ها رو به دیوید زدم، با نفرت خودم رو توی آئینه نگاه می کنم،

به اشک هام اهمیتی نمی دم و تیغ رو روی گردنم می زارم.

«هنوز هیچی نشده جا زدی سوفیا»

دست هام رو روی گوشم می زارم ومی گم:
خفه شو.

«اگه خودت رو بکشی می دونی چه بلایی ممکن سر دیوید بیاد»

اشک هام رو پاک می کنم و در جواب وجدانم می گم:
اون به راحتی می تونه با نبود من کنار بیاد.

دوباره تیغ رو روی گردنم می زارم،
تیزی تیغ رو روی پوستم به راحتی می تونم حس کنم،
دست هام می لرزه ، تصویر مامان جلوی چشم هام جون می گیره،
تیغ توی دستم شل می شه اما قبل از اینکه بیوفته محکم می گیرمش و به گردنم نزدیک تر می
کنم.

می خوام دستم رو حرکت بدم که با برخورد محکم در به دیوار می ترسم و تیغ از دستم ول می شه.

بنی با بهت و ناباوری بهم نگاه می کنه و به سمتم میاد
قدرت هیچ کاری ندارم،

با چشم های اشک آلودم بهش زل می زنم، با سیلی که بهم می زنه صورتم می سوزه اما اهمیتی
نمی دم.

بدنم شروع می کنه به لرزیدن ، بنی با نگرانی بغلم می کنه و اسمم رو صدا می زنه اما من قدرت
جواب دادن ندارم.

با صدای جیغم چشم هام رو باز می کنم،
عمه هلن نگران نگاهم می کنه و دستش رو روی پیشونیم می زاره،

با صدای گرفته ای می گم:
عمه هلن چه بلایی سرم اومده.

عمه با ناراحتی سرش رو پایین می اندازه و می گه:
تب داری سوفیا، باید ببریمت دکتر.

سرم رو بالا می گیرم و می گم:
من چیزیم نیست، باید برم پیش دیوید،
عمه هلن چشم های اشکیش رو بهم می دوزه و می گه:
همه باهم می ریم عزیزم.

گنگ و سرگردون با دست بی رمقم اشک هاش رو پاک می کنم و می گم:
چرا، چرا گریه می کنی عمه هلن؟

دستم رو محکم می بوسه و می گه:
چیزی نیست عزیزم امشب پرواز داریم بهتره یکم استراحت کنی.

سرم رو روی بالش می زارم و کنجکاویم رو سرکوب می کنم، شاید خواب حالم رو بهتر کنه.

با صدای پچ پچ کردن دو نفر آروم چشم های خسته ام رو باز می کنم،
عمه هلن و بنی و با فاصله ی کمی از من روی مبل نشستند و دارند باهم حرف می زنند.

گوش هام رو تیز می کنم تا متوجه بشم از چه موضوعی حرف می زنند.

عمه هلن: من نمی دونم باید چجوری بهش بگم.

بنی: از نظر من اصلا سوفیا در شرایطی نیست که موضوع رو بفهمه.

عمه هلن: اما اون هم عضوی از اون خانواده است باید بفهمه.

بنی: پس حداقل اون رو به لندن نبرید.

دیگه نمی تونم کنجکاویم رو سرکوب کنم، دستم رو به دسته ی مبل سلطنتی قدیمی می گیرم و نیم خیز می شم.

دستم رو روی سرم می زارم و با صدای ضعیفی می گم:

شما دارید چه چیزی رو از من پنهون می کنید؟ من چی رو نباید بفهمم.

هر دو با رنگی پریده بهم خیره می شن،

عمه هلن مشغول بازی با شال شکلاتی رنگش می شه و بنی هم سرش رو می اندازه پایین.

می خوام از جام بلند بشم که بنی می گه:

بشین سوفیا، تو هنوز حالت خوب نشده،

اخمی می کنم و می گم:

من خوبم بهم بگو چیشده.

بنی نگاهش رنگ غم می گیره، صورتم رو بین دست هاش می گیره و می گه:

با تعجب و گیجی نگاهی بهش می اندازم و می گم: هیچ معلوم هست چی می گی؟ واسه چی متاسفی؟ بعد با صدای بلندتری ادامه می دم:

عمه هلن ، بنی، اینجا چخبره؟

#sophia_سوفیا

انگاری این روزها باید خودم رو فقط برای خبرهای بد آماده کنم، وقتی عمه هلن گفت که مامانم مرده نمی دونستم باید چیکار کنم فقط با چشم های گرد و اشکیم بهش زل زده بودم، شوک بدی بود، خبرتصادف، از دست دادن دیوید و حالا هم که مردن مامانم.

حوصله ی حرف زدن با هیچکس رو ندارم، لباس های مشکیم رو می پوشم و همراه عمه هلن از خونه اش بیرون میایم.

سه ساعت دیگه پرواز داریم و باید خودمون رو زودتر به فرودگاه برسونیم

فاصله زیادی با خونه ی عمه هلن که از پدربزرگم براش به ارث رسیده بود نداریم که با صدای بنی سرجامون مکث می کنیم.

عمه به سمت بنی که درست پشت سرش ایستاده برمی گرده و منتظر نگاهش می کنه.

بنی شونه هاش رو بالا می ده و می گه:

اونجوری نگاهم نکن مامی منم باهاتون میام.

عمه اخمی می کنه و می گه:

باید یکی مراقب خونه امون باشه.

بنی مرموز نگاهش رو از عمه می گیره و می گه:
نگران نباش مامان اون خونه ی قدیمی هیچ وسیله ی به درد بخوری برای دزد ها نداره.

عمه اخمش رو غلیظ تر می کنه و می گه:
بنی زیادی حرف نزن راه بیوفت.

بنی گونه ی عمه رو می بوسه و با تشکر کردن ازش بهم نزدیک می شه.

بنی: می دونم زیاد از من خوشت نمیاد اما خب، نگرانتم نمی تونم تنهات بزارم.

من که دیگه چیزی برام مهم نیست،
جوابی بهش نمی دم و به راهم ادامه می دم.

#david_دیوید

با حس اینکه کسی کنارم نشسته چشم هام رو باز می کنم.
به اطراف نگاهی می اندازم اما کسی رو نمی بینم.

به خودم نگاهی می اندازم، انگاری تموم دیشب رو توی همین اتاق بودم،
به ملافه ی سفید رنگ براق نگاهی می اندازم و اون رو بیشتر دوره بدن برهنه ام می پیچم.

بدنم بدجوری بوی الکل می ده،
به دستی که حالا دیگه نه اثری از باند روشه و نه اثری از زخم نگاه می کنم،
دستم رو به صندلی کنارم می گیرم و از جام بلند می شم،

از اتاق بیرون می رم و راهم رو به سمت راه پله ها کج می کنم.

همین طور که با چشم همه ی خونه رو از نظرم می گذرونم جک رو هم صدا می زنم اما جوابی از طرفش نمی شنوم، انگاری توی خونه تنهام.
به سمت حموم که درست انتهای سالن می رم ،
شیر آب رو باز می کنم، طولی نمی کشه که همه ی بدنم خیس می شه،
آب ولرم حس خوبی رو بهم می ده، چشم هام رو می بندم و کف دست هام رو به دیوار تکیه می دم،
آب مستقیم روی سرم می ریزه و صورتم رو بیشتر از لحظه ی قبل خیس می کنه،
موهای حالت دارم توی صورتم ریخته و جلوی دیدم رو گفته،
انگاری جسمم خیلی وقته که دنبال آرامشه، آرامشی از جنس آب، آبی پاک و زلال که تموم کثیفی
ها رو تمیز می کنه.

باخودم زمزمه می کنم:

ای کاش من هم مثل تموم آدم های اطرافم حق زندگی داشتم، من حق زندگی دیگران رو می تونم
با خشمم بگیرم در صورتی که خودم هیچ سهمی از این دنیای بزرگ ندارم و نمی تونم طعم یک
عشق بی منت رو بچشم.

با ضربه ای که به در می خوره چشم هام رو باز می کنم و می گم:
جک، برگشتی؟

جک: آره زودتر بیا بیرون باید بریم جایی.

با شنیدن صدای گرفته ی مردونه اش کنجکاو می شم،
برای آخرین بار زیر دوش می رم و بعد هم حوله ای که روی چوب لباسی آویزون شده رو بر می
دارم.

درحالی که دارم موهام رو با حوله ی،سفید رنگ خشک می کنم به سمت آشپزخونه می رم و به قیافه ی آشفته ی جک نگاهی می اندازم.

_چیزی شده جک؟

جک لیوان شیر رو روی میز می ذاره و می گه:
آره. مامان سوفیا مرد.

از اینکه بدون مقدمه چینی و خیلی سریع بهم خبر داد جا خوردم دست از خشک کردن موهام برمی دارم و می گم:
کی، کی مرد؟

جک چنگی به موهای مشکی رنگش می زنه و می گه: دیروز. برو زودتر آماده شو.

_اما من لباس ندارم.

جک: برو طبقه ی بالا ته سالن یک اتاق هست، توی کمد کلی کت و شلوار می تونی پیدا کنی.

لیوان شیر رو بر می دارم و با گفتن اوکی از پله ها بالا می رم.

#david_دیوید

به کت و شلوار مشکیه توی تنم نگاهی می اندازم ، با نفرت به خودم توی آئینه نگاهی می کنم و می گم:

تو یک قاتلی دیوید، یک حیوون انسان نما که کارش نابودی زندگی آدم هاست.

با صدای جک که با صدای بلند صدام می زنه چشم از آئینه برمی دارم و از اتاق می زنم بیرون.

نفسم رو نامنظم بیرون می دم و رو به روی جک می ایستم.

جک نگاهی بهم می اندازه و می گه:

فکر نمی کردم کت و شلوار اینقدر بهت بیاد.

بدون اینکه جوابش رو بدم دسته گل رزهای سفید رو از دستش می گیرم و را می افتم.

احساس گناه می کنم، برای پیوستن به جمع سیاهپوشی که چند متر از من فاصله دارند دودلم،

جک دستش رو جلوی صورتم تگون می ده و می گه:

منتظره چی هستی دیوید پیاده شو.

_من نمیام.

جک:چی؟ بس کن پسر این همه راه رو نیومدی که حالا جا بزنی.

_من قاتلم، چطور می تونم توی تشیع جنازه ی مقتولم شرکت کنم.

جک عصبی نگاهم می کنه و می گه:

این چرت و پرت ها رو بزار کنار دیوید اون فقط یک تصادف بود همین.

دودلی بودنم رو بیخیال می شم و از صندلی چرم مشکی رنگه ماشین جک دل می کنم.

جک دسته گل رو دوباره دستم می ده و من رو دنبال خودش می کشونه، از دور چشمم به سوفیا می

افته، نگاهی به پسری که اون رو توی آغوشش گرفته می اندازم و اخم می کنم.

اشک های سوفیا به آرومی روی گونه هاش می لغزه و دست های مردونه ای گونه های خیشش رو لمس می کنه،

دستم رو مشت می کنم و اخمم رو غلیظ تر می کنم.

قدم هام رو به سمت جمعیت سریع تر برمی دارم و درست رو به روی سوفیا می ایستم.

هنوز سرش پایین و به سنگ قبر خیره است، خم می شم و دسته گل رو روی قبر می زارم.
توجه سوفیا به دسته گل جلب می شه و سرش رو بالا می گیره،

با بهت و ناباوری بهم خیره می شه.

می خواد از بغل اون پسر جدا بشه که سری از روی تأسف براش تگون می دم و به سمت ماشین جک برمی گردم.

#david_دیوید

صدای دویدن کسی رو پشت سرم حس می کنم اما بی توجه قدم هام رو سریع تر برمی دارم تا زودتر به ماشین جک برسم.

باصدای سوفیا قدم هام رو آهسته تر برمی دارم اما همچنان به راهم ادامه می دم.

سوفیا: نمی خوای وایستی دیوید، نمی خوای حرف هام رو بشنوی؟

دستم رو مشت می کنم و با اخم غلیظی به سمتش برمی گردم،

با دیدنم یک قدم به عقب بر می داره،

پوزخند صدا داری می زنم و می گم:

چیه از من می ترسی؟ چرا اومدی دنبالم؟

سوفیا اشک هاش رو پاک می کنه و می گه:
تو به جای اینکه توی این شرایط کنارم باشی داری مجازاتم می کنی دیوید؟

_متاسفم ، اما فکر می کنم اونی که باید کنارت باشه هست.
تا جایی که من شنیدم گفتمی دیگه من رو دوست نداری پس دلیلی هم نداره که کنارت باشم.

سوفیا عصبی به سمتم چند قدم برمی داره، سینه به سینه ام می ایسته و می گه:
اگه الان مامانم رو از دست دادم، اگه ددی دیگه نمی تونه راه بره مقصر همه ی این ها تویی می فهمی.

بلند سرش فریاد می زنه و می گم؛
آره حق با توه من یک حیوون آدمکشم پس به نفعته که ازم دور بمونی.

سوفیا باحرص دندون هاش رو بهم فشار می ده و بهم سیلی می زنه که جیغش بلند می شه و
دستش رو می گیره،

_می بینی، من حتی اگه بخوامم نمی تونم بهت محبتی بکنم چون باعث می شه صدمه ببینی.

سوفیا با لجبازی دوباره بهم نزدیک تر می شه و شروع می کنه به مشت زدن به سینه ام، از ضربه
های پی در پی مشت های ظریف سوفیا هیچ دردی رو حس نمی کنم،
می خوام بغلش کنم اما یک حس خیلی قوی منعم می کنه،

چشم هام رو می بندم و با یک دستم دو تا مشت هاش رو می گیرم، بدون اینکه به حال خرابش
توجهی بکنم هلش می دم ، که روی زمین می افته.

پشتم رو ازش می کنم و می گم:

#david_دیوید

از پشت شیشه های دودی به رفتن سوفیا نگاه می کنم،
شاید با رفتن من آرامش هم به زندگی سوفیا برگرده، شاید اون پسر کلید خوشبختی سوفیا باشه.

با اومدن جک چشم از سوفیا برمی دارم و به جاده ی صاف و باریک روبه روم نگاه می کنم،

جک بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو روشن می کنه و به راه می افته،

_چرا ساکتی؟

جک: دارم فکر می کنم.

_به چی؟

جک: به سرنوشت تو و سوفیا، شما بهم دیگه تعلق دارید.

_نه، دیگه نداریم.

جک در حالی که فرمون رو می چرخونه می پرسه:

منظورت چیه؟

زیر چشمی نگاهش می کنم و می گم:

به زودی می فهمی.

جک موشکافانه نگاهی بهم می اندازه و می گه:

چی توی سرت می گذره دیوید؟

_بیخیال جک، مطمئن باش دیگه اشتباه نمی کنم.

جک کلافه نفسی می کشه و می گه:

دقیقا بگو چیکار می خوام بکنی؟

بدون اینکه بخوام به قطعی شدن حرفم فکری بکنم در جوابش می گم:

می خوام برای سوفیا جایگزین بیارم.

#david_دیوید

با نزدیک شدن به خونه ی پدرم تعجب زده به جک نگاه می کنم و می گم:

چرا اومدیم اینجا؟

جک درحالی که ماشینش رو پارک می کنه می گه:

آوردمت خونه ی خودت.

_اما اینجا خونه ی من نیست.

جک: دیوید لجبازی رو بزار کنار، من اونقدر امکانات ندارم تا ازت محافظت کنم.

_اما من توی خونه ی تو راحتم.

جک عصبی صداش رو بالا می بره و می گه:

دیگه خونه ای وجود نداره.

ابروهام از فرط تعجب بالا می ره و می گم:
منظورت چیه؟

جک: بعد از رفتن منو تو یکی خونه ام رو آتیش زده.

از اینکه باز هم علت خسارت منم از خودم بیشتر متنفر می شم و با گفتن متأسفم از ماشین جک پیاده می شم.

جک که علت ناراحتی و اخم هام رو درک می کنه خودش رو بهم می رسونه و می گه:
فکرش رو نکن دیوید، تو مقصر این اتفاق نیستی.

بیخیال جک، نمی خواد به فکرم باشی، به پدر می گم برات یک خونه بگیره.

جک می خواد حرف بزنه که پیش دستی می کنم و می گم:
مهم نیست رفیق لازم نیست چیزی بگی.

به سمت عمارت آقای پارکر به راه می افتم، نفسمرو حبس می کنم و با تردید زنگ رو فشار می دم.

در باز می شه، کسی رو کنار در نمی بینم، با قدم های آهسته وارد می شم که با صدای بلند توماس سرجام میخکوب میشم.

توماس: دیوید، خودتی پسر؟

از پشت غافلگیرانه بغلم می کنه، اونقدر من رو تنگ توی بغلش گرفته که امکان داره هر لحظه
چشمام بزنه بیرون.

به زور از بغلش جدا می شم و می گم:
داشتی خفم می کردی توماس.

توماس سرش رو با خنده پایین می اندازه و در حالی که دستش رو توی جیبش فرو می کنه می گه:
متأسفم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بدون اینکه به قیافه ی جدید تغییر بدستم رو روی بازوش می، زارم و می گم:
منم همین طور.

توماس: نمی خوامی پدرت رو ببینی؟

_الان نه، اصلا حالم خوب نیست.

توماس سری تکون می ده و بدون هیچ حرف دیگه ای ازم دور می شه.

کتم رو از تنم در میارم و به سمت پله ها می رم که با صدای ظریفی تعجب زده بر می گردم...

#david_دیوید

_تو اینجا چیکار می کنی؟

امیلی با لبخند به سمتم میاد و می گه:

وقتی فهمیدم که پیدا شدی و قراره بیای خونه خیلی خوشحال شدم.

_اونوقت تو از کجا فهمیدی؟

یک تیکه از موهای طلاییش رو دوره انگشتش می پیچه و می گه:
زیاد مهم نیست، می تونم باهات حرف بزنم.

بی حوصله دستم رو به طرفش دراز می کنم و می گم:
آره بریم توی اتاق.

امیلی دستم رو می گیره و با گفتن ممنون باهام همراه می شه.

در رو پشت سرم می بندم و می گم:
راحت باش.

امیلی آروم روی تخت می شینه و به کارای من نگاه می کنه،
بی توجه به نگاه هاش دکمه های لباسم رو باز می کنم و روی صندلی رو به روش می شینم.

_خب ، راجبه چی می خواستی باهام حرف بزنی؟

امیلی دست هاش رو توی هم قلاب می کنه و با کمی مکث می گه:

راستش اومدم اعتراف کنم.

_به چی؟

امیلی:خب، راستش،راستش راجع به سوفیاست.

من که می دونم می خواد چه موضوعی رو بگه بیخیال شونه هام رو بالا می دم و می گم:

مهم نیست امیلی، بین من و سوفیا دیگه چیزی نیست.

امیلی با تعجب پاش رو روی پاش می اندازه و می گه:
جدی؟ چه اتفاقی افتاد بینتون؟

بیخیال امیلی. حالا اگه حرفی نداری می تونی بری.

امیلی از روی تخت بلند می شه و جلو می ایسته.

امیلی: می تونم فردا باهات بیرون برم؟

آره چرا که نه، خودم بهت خبر می دم.

امیلی گونه ام رو می بوسه و می گه:.

ممنون دیوید، فعلا.

لبخند کمرنگی بهش می زخم و می گم:

فعلا.

با رفتن امیلی خودم رو روی تخت می اندازم و به ساعت نگاه می کنم،

درست 5ساعت دیگه وقت دارم تا تاریک شدن هوا.

#sophia_سوفیا

همه بعد از ابراز همدردی رفتند و فقط من موندم با ددی و بنی.

بابا با فشردن یکی از دکمه های ویلچرش بهم نزدیک تر می شه و می گه :

سوفیا دخترم، پاشو بریم خونه.

_تو با بنی برو ددی من می خوام پیش مامان بمونم.

بنی از شونه هام می گیره، بلندم می کنه و می گه:

گریه بسه سوفیا، هوا داره تاریک می شه باید بریم.

اشک هام رو پاک می کنم، یک شاخه از گل هایی که دیوید آورده بود رو بر می دارم و همراه بنی و ددی به راه می افتم.

همین که می خوام سوار ماشین بنی بشیم صدای جک رو می شنوم، سرم رو به سمتش برمی گردونم و می گم:

تو اینجا چیکار می کنی جک؟

جک: باید باهات حرف بزنم سوفیا.

پدر از داخل ماشین نگاهی بهم می اندازه و می گه:

چیکارت داره سوفیا؟

_نمی دونم، تو و بنی برید خونه جک من رو می رسونه.

پدر باشه ای می گه و در رو می بنده،

با کنجکاوی به سمتش می رم و می گم:

چیزی شده؟

جک: آره سوار شو بهت می گم.

هم زمان با جک سوار ماشینش می شم و در رو محکم بهم می کوبم.

_خب می شنوم.

جک: تو باید یک چیزهایی از زندگی دیوید بدونی.

پوزخندی می زنم و می گم:

معلوم هست وی می گی جک؟

این تو بودی که من رو از دیوید دور کردی حالا چرا باید از زندگی دیوید برام بگی؟

جک: چون تو مالک قلب دیوید هستی.

_اما دیوید امروز بهم گفت که من رو دوست نداره.

جک: اون برای محافظت از تو ازت دوری می کنه.

_از من چی می خوای جک؟

جک درحالی که ماشینش رو روشن می کنه می گه:

فقط به حرف هام گوش کن، این بزرگ ترین راز زندگی دیویده.

کمربندم رو می بندم و با کنجکاوی می گم:

راز بزرگ؟

جک از توی آئینه نگاهی به پشت سرش می اندازه و شروع می کنه به حرف زدن.

#sophia_سوفیا

_اما جک من اینجا تنها می ترسم،

جک: مگه خودت همین یک ساعت پیش نگفتی که عاشق دیوید هستی؟ پس باید هر دو حالت دیوید رو ببینی.

_اگه بهم صدمه برنه چی؟

جک لبخندی بهم می زنه و می گه:

اون اگه همه رو بکشه و یک گرگینه ی وحشی باشه.

برای تو یک گرگینه ی رام و اهلیه.

با لبخند اطمینان بخشش استرسم کم می شه و می گم:

حق باتوئه من این راه رو خودم انتخاب کردم و بدون اینکه بفهمم درگیر دیوید شدم.

جک دوستانه و کوتاه بغلم می کنه و کنار گوشم می گه:

بعد از رفتن من، پدرش دیوید رو می فرسته به اینجا، با کامل شدن ماه اون تبدیل به یک گرگینه ی

کامل می شه دیگه هیچ اثری از قیافه ی یک انسان نمی تونی در اون پیدا کنی.

از بغلش جدا می شم و می گم:

باشه، می تونی بری.

جک ازم خداحافظی می کنه و با قدم های بلندش ازم دور می شه.

دست های سردم رو بهم گره می دم و به سمت آشپزخونه می رم که با صدای باز شدن در نفسم
حبس می شه.

#sophia_سوفیا

دستم رو می زارم روی قفسه ی سینه ام و آروم صندلی رو کنار می کشم، با تردید می شینم و
خودم رو مشغول بازی با ظرف میوه می کنم.
با نزدیک شدن صدای پا نفسم به زور بالا میاد،
نمی دونم این ترس لعنتی دیگه کجا بود که اومد سراغم.

چشمم که به کفش های کالج قهوه ای رنگش می افته می فهمم که درست رو به روم واستاده.

سرم رو بالا می گیرم و سعی می کنم که آشوفتگی درونم رو کنترل کنم.

دیوید با دیدن صورت رنگ پریده ام، اخم می کنه، صندلی رو با ضرب کنار می کشه و روش می
شینه.

درحالی که سیب سبزی رو از توی ظرف میوه برمی داره، می گه:

تو اینجا چیکار می کنی؟

نمی دونم باید چه جوابی بهش بدم، با دست پاچگی بهش نگاه می کنم و می گم:
خب، خب راستش من،

دیوید دستش رو به معنی سکوت بالا میاره و می گه:

لازم نیست توضیحی بدی، اینکه تو اینجا رو چطوری پیدا کردی جوابش کاملا مشخصه، جک.

اما سوالم اینه چرا اینجایی؟

با درموندگی دست هام رو توی موهام فرو می کنم و می گم:

اومدم که کنارت باشم، اومدم تا.

دوباره وسط حرفم می پره، سیب رو توی دستش فشار می ده که در یک چشم بهم زدن توی دستش له می شه.

دیوید: اومدی تا یک حیوون وحشی رو ببینی نه من رو.

_این طور نیست دیوید، من به خاطر تو اینجام.

با عصبانیت از جاش بلند می شه،

دستم رو می گیره و کشون کشون من رو به سمت سالن نیمه تاریک می بره،

درست وسط سالن ولم می کنه و رو به روم می ایسته،

رگ های گردنش ورم کرده و مشخصه که حالت روانی اش دست خودش نیست.

به آسمون که حالا تاریک شده و همه ی شهر رو به سکوت دعوت کرده نگاه می کنم، آب دهنم رو به

زور قورت می دم و به دیوید خیره می شم.

دیوید عصبی می خنده و می گه:

مگه ادعا نمی کنی که دوستم داری؟

پس خوب ببین من رو.

دیوید تیشرت زرشکی رنگش رو در میاره و به سمت پرت می کنه،
با قدم های بلند و محکم بهم نزدیک می شه، روی پاهاش درست جلوم می شینه و سرش رو به
صورتم نزدیک می کنه،

نفس های نامنظم و تندش حالم رو عوض می کنه،

صورتم رو نزدیک تر میارم و چشم هام رو باز می کنم،

دیوید لبخند ملیحی می زنه که از نگاهم دور نمی مونه، دست هاش رو دوطرف صورتم می زاره و به
چشم هام که به خاطره گریه ی زیاد قرمز شده نگاه می کنه،

اونقدر بهم نزدیک شده که حرکت لب هاش رو روی لب هام حس می کنم،

صداش زمزمه وار توی گوشم پخش می شه که می گه:

خوب به چشم هام دقت کن، همون چشم هایی که باعث شده تو رو به سمت من بکشونه، با دقت و
بدون پلک زدن نگاه کن،

با دقت همون طور که خواسته بود به چشم های عسلی رنگش خیره می شم، لب های خشک شده ام
رو با زبون تر می کنم که دوباره پوست داغش رو لب هام لمس می کنه،

نمی تونم تمرکز کنم، ازش کمی فاصله می گیرم و دوباره به چشم هاش خیره می شم.

دیوید بدون هیچ کاری توی چشم هام نگاه می کنه، جوری که انگار تلویزیون برنامه ی مورد علاقه
اش رو نشون می ده و اون هم مشتاق تر از قبل می شینه و نگاه می کنه.

با عوض شدن مردمک چشمش باعث می شه یک لحظه پلک بزنه اما خودش رو کنترل می کنه و
چشم هاش رو از قبل باز تر نگه می داره.

مردمک چشم هاش برقی می زنه و رنگ عسلی رنگش کمرنگ تر از قبل می شه،

هر چی می گذره چشم هاش قهوه ای تر می شه،

کلافه نگاهم رو ازش می گیرم و می گم:
منظورت از این کار چیه دیوید؟

جدی تر از قبل ازم فاصله می گیره و می گه:
می خوام جزّی به جزّی تغییراتم رو ببینی و حس کنی.

با نگرانی از جام بلند می شم،
دیوید هم با یک حرکت از روی زمین بلند می شه و درست رو به روم می ایسته جوری که حتی می
تونم بدنش رو لمس کنم.

#sophia_سوفیا

دیوید دست سردم رو می گیره و روی سینه ی عضلانیش می زاره
سردی دستم که به پوستش می خوره تیز نگاهم می کنه و می گه:

ترسیدی؟

بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو به معنی نه تکون می دم و دستم رو محکم تر به سینه اش می
چسبونم،

دوباره داغی نفس هاش اجزای صورتم رو نوازش می کنه، بازم لمس لب هاش تموم تمرکزم رو بهم
می زنه اما خودم رو نمی بازم،

دیوید:

حالا می خوام نفست رو حبس کنی و صدای خرد شدن استخون هام رو بشنوی، سعی کن با دستت رشد شکنجه آور استخون های یک حیوون رو لمس کنی.

باز هم بدون هیچ حرفی با سر از حرفش اطاعت می کنم،
نفس هردومون که حبس می شه،

اخم های دیوید بیشتر از قبل بهم گره می خوره، صورتش منقبض می شه و دندون هاش رو روی هم فشار می ده، انگاری خودش رو برای یک درد کشنده آماده می کنه.

با شنیدن صدای تق، تق کردن که درست از پشت سر دیوید میاد گوش هام رو تیز می کنم،
دستم به راحتی می تونه تغییر استخون های بدنش رو لمس کنه،

از ترس دست هام شروع می کنند به لرزیدن، می خوام دستم رو بردارم که دیوید دستش رو زودتر از
من می زاره روی دستم،

صدای شکستن استخون هاش آزارم می ده،

دستم رو با ضرب از توی دست داغش بیرون می کشم و می زارم روی گوش هام،
به آرومی عقب می رم و در حالی که کنترلی روی رفتار هام ندارم با صدای بلندی جیغ مانند می گم:

بس کن لعنتی، می خوام برم ولم کن.

دیوید در حالی که تمرکز درستی روی رفتار هاش نداره بهم نزدیک تر می شه و می گه دیگه برای
جا زدن دیره،

دستش رو به طرفم دراز می کنه، اما نمی دونم چی میشه که بافریاد روی زمین می افته،

چشم هام از فرط تعجب و ترس اونقدر باز شده که هر لحظه ممکن از حدقه بیرون بزنه،

دستم رو روی دهنم می زارم تا از جیغ کشیدن جلوگیری کنم.

دیوید مثل یک مار زخمی روی زمین به خودش می پیچه و هر لحظه بیشتر از قبل از قیافه ی یک آدمیزاد فاصله می گیره.

#sophia_سوفیا

دستم رو محکم تر از قبل روی دهنم فشار می دم و جیغ خفیفی می کشم،
دونه های درشت و داغ اشک هام رو روی پوستم حس می کنم اما هیچ کاری نمی تونم بکنم،

کمتر از چند دقیقه دیوید تبدیل به یک هیولای عظیم الجسه شده و رو به روم واستاده،
به چشم های درشت و کشیده اش نگاه می کنم، دیگه نمی تونم حتی بفهمم چشم هاش حال
درونش رو توصیف می کنه یا نه،

دیوید حالت حمله رو به خودش می گیره و بهم نزدیک و نزدیک تر می شه،
بدون اینکه ازش چشم بردارم به عقب قدم بر می دارم که به یک جسم سرد می خورم و متوقف می
شم،

سرم رو بالا می گیرم که با دیدن ستون آه از نهادم بلند می شه،
با حمله ور شدن دیوید به سمتم جیغ بلندی می کشم که صدام توی سالن پخش می شه و اکو می
ده،

در حالی که ازش فرار می کنم با صدای بغض آلودی می گم :

دیوید خواهش می کنم به خودت بیا، تو نباید بهم صدمه بزنی،

دیوید زوزه ی وحشتناکی می کشه و مسرش رو عوض می کنه،

سرگردون وسط سالن می ایستم و در حالی که گریه می کنم دور خودم می چرخم تا بتونم توی اون تاریکی چشم های براقش رو ببینم اما بی فایده است ، کلافه روی زمین می شم و زانو هام رو بغل می کنم که با صدای نفس های کسی سرم رو بالا می گیرم.

با دیدن چهره ی وحشت آور دیوید با همه ی توانم جیغ می زنم و از ترس زیاد از حال می رم.

#sophia_سوفیا

بوی الکل که به بینیم می خوره چشم هام رو باز می کنم،
هنوز سر گیجه دارم،

صدای آروم و گرفته ی دیوید که به گوشم می خوره، هول زده به اطراف نگاه می کنم و از بغل برهنه اش فاصله می گیرم،
دیوید تعجب زده به رفتار هام نگاه می کنه و می گه:

سوفیا چرا اینجوری می کنی حالت خوبه؟

در حالی که از ترس زبونم بند اومده می گم:
تو، دیشب، دیشب تو، یک، یک گر.

بهم اجازه نمی ده بیشتر از این حرف بزنی و می گه:

آره من تو دیشب من رو دیدی، یک گرگینه ی وحشی رو دیدی که بهت حمله کرد اما قصد جونت رو نداشت،

نگاهی به خودم می اندازم و دوباره به دیوید نگاه می کنم، با صدای لرزونی در جوابش می گم:

پس، پس اون جنازه ها، اون آدم هایی که کف سالن تیکه وپاره شده بودند چی؟

دیوید از زیر پتو بیرون میاد و بهم نزدیک می شه:

سوفیا یک گرگینه نیاز به تغذیه داره،

صدام رو بالا تر می برم و می گم:

اما اون ها ادمای بی گناهن چرا باید به دست تو کشته بشن، فقط واسه اینکه تو از گرسنگی تلف نشی؟

غافلگیرانه من رو توی بغلش می گیره و می گه:

متأسفم سوفیا من وقتی تبدیل می شم هیچ کنترلی روی رفتار هام ندارم.

از بغلش جدا می شم و می گم:

من رو ببر خونه دیوید ،

دیوید : اما سوفیا.

حرفش رو قطع می کنم و با تحکم بیشتری می گم:

گفتم من رو ببر خونه، من، من از اولم اشتباه کردم که دیشب توی این جهنم موندم.

دیوید با این حرفم دست هاش رو مشت می کنه و ب طرف کمدش می ره، یکی از لباس هاش رو می کشه بیرون و رو به روم می ایسته:

مطمعنی که می خوی بری؟

سرم رو به معنی آره تگون می دم و از اتاقش میام بیرون.

#david_دیوید

توی ماشین نه من حرف میزنم نه سوفیا،
متنفرم از سکوتی که کلافه ام می کنه،

_می خوی برای همیشه با پدرت زندگی کنی؟

سوفیا بدون اینکه نگاهم کنه می گه:
نمی دونم، شاید با عمه هلن و بنی برگردم سوئیس.

_به خاطر دیشب متأسفم سوفیا.

سوفیا: مهم نیست. لطفا همین جا ننگه دار.

_اما هنوز نرسیدیم.

سوفیا: می خوام بقیه ی راه رو پیاده برم، ننگه دار.

عصبی ماشین رو کنار خیابون ننگه می دارم و می گم:

به نظر من بنی خیلی دوستت داره سوفیا، اگه با اون باشی قول می دم که خیلی زود می تونی فراموشم کنی.

بدون اینکه جوابم رو بده از ماشین پیاده می شه و در رو محکم می بنده،

به رفتنش خیره می شم که تلفنم زنگ می خوره،
با دیدن اسم امیلی نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و اوکی می کنم.

_بله امیلی؟

امیلی :سلام دیوید کجایی؟

_دارم میام دنبالت، آماده باش.

امیلی با صدای ذوق زده ای می گه:

اوکی منتظرتم.

گوشی رو قطع می کنم،

ماشین رو روشن می کنم و با سرعت زیادی به سمت خونه ی امیلی می رم.

دیگه برام هیچی مهم نیست،هیچکس یک حیوون آدم نما رو دوست نداره.

جلوی در خونه ی امیلی ماشین رو نگه می دارم و چند تا بوق می زنم،

چند دقیقه می گذره که بالاخره از خونه بیرون میاد.

به سر تاپاش نگاهی می اندازم و پوزخندم رو عمیق تر می کنم، انگاری عادت داره که همیشه لباس

های تحریک کننده و چسب بیوشه.

همین که سوار می شه، از بوی عطرش صورتم جمع می شه و باعث می شه که شیشه رو پایین بدم.

امیلی به سمتم خم می شه و با بوسیدن گونه ام می گه:
خیلی خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی.

بدون اینکه جوابش رو بدم ماشین رو روشن می کنم و راه می افتم.

امیلی دستش رو روی پام می زاره و می گه:
قراره کجا بریم دیوید؟

—من گرسنه امه تو چی؟

امیلی نگاهش رو از منظره ی پاییزی بیرون می گیره و می گه:
من هم همین طور.

ماشین رو جلوی یک رستوران نگه می دارم و همراه امیلی از ماشین پیاده می شم.

امیلی دستم رو محکم می گیره و قدم هاش رو باهام هماهنگ می کنه.

—تو چی می خوری؟

امیلی یکم فکر می کنه و می گه:

اوم، خب من یک ساندویچ چیز برگر می خوام با چیپس.

ابرویی بالا می دم و می گم:

تو این یک مورد باهات موافقم.

بعد از سفارش دوتا چیز برگر روبه روی امیلی می شینم،

_برای امشب برنامه ات چیه؟

امیلی لبخندش رو پررنگ تر می کنه و می گه:
هر جایی که تو بری من هم همراهت میام.

توی دلم پوز خند می زنم و می گم:
دوست دارم شبم رو توی بغلت بگذرونم.

امیلی که انگار خودش مشتاق همچین روزی بوده با کمال میل قبول می کنه و دوباره زل می زنه به چشم هام.

#david_دیوید

ماشین بوگاتی که پدر بهم داده بود رو توی پارکینگ پارک می کنم و همراه امیلی وارد خونه می شم.

توماس با دیدنم چشمکی می زنه و با صدای تقریبا بلندی می گه:

تو هم راه افتادی پسر.

بی توجه به حرفش از پله ها بالا می رم، در اتاق رو برایش باز می کنم و می گم:
راحت باش.من الان بر می گردم.

امیلی وارد اتاقم می شه و با گفتن اوکی در رو می بنده.

با شتاب از پله ها پایین می رم و توماس رو که در حال بیرون رفتن از خونه است صدا می زنم.
_توماس.

توماس به سمتم بر می گرده و با همون لبخند بیخودش که فقط یک معنی رو می ده می گه:
چیه دیوید؟

_پدر کجاست؟

توماس: رفته برای معامله، در ضمن بهتره هر چه زودتر کارت رو تموم کنی، اگه پدرت بفهمه خیلی بد می شه.

_لازم نیست تو کار های من سرک بکشی توماس.

توماس خنده ای می کنه و می گه:
اگه کمک خواستی صدام بزن، می تونم راهنماییت کنم.

دستم رو مشت می کنم که توماس متوجه می شه، دست هاش رو به حالت تسلیم بالا می گیره و می گه:

اوکی پسر، آروم باش، من حواسم به همه چی هست.

سری از روی تأسف براش تکون می دم و دوباره به اتاقم برمی گردم.

امیلی با دیدنم از روی تخت بلند می شه و به سمتم میاد،

امیلی: اتفاقی افتاده دیوید؟

بدون هیچ احساسی بغلش می کنم و می گم:
نه چیزی نیست.

امیلی سرش رو بالا می گیره ، بهم نگاه می کنه و می گه:
ممنون که قبول کردی باهم باشیم.

توی یک حرکت امیلی رو روی دست هام بلند می کنم و بوسه ی آرومی روی گونه اش می زنم.

امیلی دست هاش رو دوره گردنم حلقه می کنه و کوتاه لبام رو می بوسه.
چشم هام رو می بندم که دوباره تصویر سوفیا جلوی چشم هام ظاهر می شه،
نمی خوام بهش فکر کنم، چشم هام رو باز می کنم، با گذاشتن امیلی روی تخت با خودم زمزمه می
کنم:

می تونسستی توی این موقعیت تو به جای این دختر بودی سوفیا.

نفسم رو با صدا بیرون می دم و کنار امیلی دراز می کشم.

به طرف امیلی بر می گردم و به چشم هاش نگاه می کنم،
شعله های هوس رو توی چشم هاش و تک تک حرکاتش می شه دید.
امیلی فاصله چند میلی متری بینمون رو با چسبیدن بهم پر می کنه،
انگاری تردید داره، دستم رو روی صورتش می زارم و برای بوسیدنش پیش دستی می کنم،

حرکت دستش رو روی بدنم به خوبی حس می کنم، تعداد نفس هام از قبل بیشتر شده و حالم داره دگرگون می شه.

دست از بوسیدن امیلی بر می دارم و دستش رو می گیرم.
امیلی بهم سوالی نگاه می کنه،
دستش رو روی سینه ام می زارم و می گم:

متأسفم امیلی نمی خوام برات اتفاق بدی بیوفته،
امیلی خنده ای می کنه و آروم کنار گوشم زمزمه می کنه:
من باکره نیستم دیوید.

منکه انتظار چنین حرفی رو داشتم بدون اینکه تعجب کنم نگاهم رو ازش می گیرم و می گم:

برام مهم نیست امیلی فعلا نمی خوام پیش روی کنیم.

امیلی با شه ای می گه و دستش رو دوره گردنم حلقه می کنه.

#sophia_سوفیا

با خودم سرجنگ دارم، نمی فهمم چه مرگم شده، توی دوراهی بدی گیر افتادم.
من نمی تونم دیوید رو به پدرم ترجیح بدم، اون جز من دیگه هیچکسی رو نداره.

نگاهی به خونه ی پدری دیوید می اندازم،

با دیدن ماشین جک، به یاده حرف هاش می افتم و با خودم می گم:

من باید اون راز رو به دیوید بگم،

با اینکه هیچ تمایلی ندارم به اون خونه ی لعنتی برم اما مجبورم، من به جک قول دادم.

با دیدن مرد قد بلند و هیكلی که جلوی در واستاده یاده اون روزی می افتم که اومه بود توی خونه
امون،

اخمی می کنم و با تردید بهش نزدیک می شم.

با دیدن من تعجبی نگاهم می کنه و می گه:

تو؟

اینجا چیکار می کنی؟

سعی می کنم ذهنم رو متمرکز کنم،

سرم رو پایین می اندازم و می گم:

من، من باید با دیوید حرف بزنم.

پوزخندی می زنه و می گه:

تو با دیوید می تونی چه کاری داشته باشی؟

برای اینکه بهش بفهمونم این آخرین دیدارمون می گم:

ما داریم برای همیشه از این کشور می ریم، می خوام برای آخرین بار ببینمش.

بدون اینکه چیزی بگه لبخند مرموزانه ای می زنه و می گه:

برو، اما خیلی زود حرف هات رو تموم کن.

سرم رو تکون می دم و وارد خونه می شم.

به اطراف نگاه می کنم تا شاید دیوید رو ببینم اما موفق نمی شم،
کلافه از پله ها بالا می رم،
به در اتاقش نگاه می کنم و با قدم های آهسته و بیصدا به در نزدیک می شم.
می خوام در بزنم اما بیخیال می شم و در رو باز می کنم،

همین که وارد می شم، سر جام خشکم می زنه،
اشک هام به آرومی روی گونه هام لیز می خوره، دستم رو جلوی دهنم می گیرم و با صدای آرومی
می گم:

تو یک آشغالی دیوید، یک آشغال.

دیوید که خودش بیشتر از من شوک زده شده از بغل امیلی جدا می شه و به سمتم میاد،
بدون اینکه منتظر بمونم از اتاقش بیرون میام و از پله ها پایین می رم.

دیوید پشت سره هم داره صدام می زنه اما توجهی نمی کنم و از خونه بیرون می زنم،
پوزخند اون مردک احمق رو که حالا بیشتر روی لب هاش جاخوش کرده رو نادیده می گیرم و در
آهنی رو محکم بهم می کوبم که صدای بدی رو ایجاد می کنه.

حالا می فهمم چرا به راحتی بهم اجازه داد که برم داخل چون می دونست دیوید توی چه وضعیتیته.

صدای فریاد دیوید رو از پشت سرم می شنوم، قدم هام رو سریع تر برمی دارم و شروع می کنم به
دویدن،

صدا های پی در پی دیوید عصبی ترم می کنه، سرعتم رو زیاد تر می کنم،
بی توجه به خیابون به سمت خونه که درست رو به رومه قدم بر می دارم که با صدای بوق ماشینی
جیغ می زنم و

با باز شدن در سریع از امیلی جدا می شم و به کسی که در رو باز کرده نگاه می کنم.

همه ی بدنم یخ زده و قدرت هیچ کاری رو ندارم.

سوفیا به امیلی که دستش توی دستم قفل شده نگاه می کنه و چشم هاش اشکی می شه،

زیر لب چیزی رو زمزمه می کنه و از در بیرون می ره،

با سرعت از تخت پایین می پریم و صدای من اما بی فایده است.

سوفیا از پله های مارپیچ و طولانی تند تند پایین می ره و من هم پشت سرشم،

انگاری صدام رو نمی شنوه و فقط داره می ره.

می خوام برم دنبالش که توماس جلوم رو می گیره و می گه:

بزار بره دیوید، خودت می دونی اگه پدرت دوباره بفهمه که پیداش شده نابودش می کنه.

دندون ها رو روی هم فشار می دم و می گم:

اگه بفهمم به پدرم چیزی گفتی قسم می خورم که خودم می کشمت.

نمی دونم توماس توی چشم هام چی می بینه که از سر راهم کنار می ره و می گه:

باشه اما عواقبش پای خودت.

در های آهنی رو باز می کنم و به سوفیا نگاه می کنم،

اگه بدوام می تونم بهش برسم.

با همه ی توانم صدایش می زنم و ازش می خوام که صبر کنه،

سوفیا به عقب نگاهی می اندازه و شروع می کنه به دویدن،
من هم سرعتم رو زیاد می کنم و به سمتش می دوام که با صدای جیغ سوفیا، سرجام میخکوب می شم.

دستم رو می زارم روی سرم و همون جا روی زمین می شینم،
سوفیا غرق خون روی زمین افتاده و بی تحرکه،
دستم رو به میله ی کنار دستم می گیرم و بلند می شم،
با ناباوری بهش نزدیک می شم و کنار جسم بی جونش می شینم،
سر خونی اش رو توی بغلم می گیرم و اسمش رو فریاد می زنم،
در خونه ی سوفیا باز می شه و همون پسره بیرون میاد،
با دیدن من با تردید به سمتم میاد،
همین که چشمش به سوفیا می افته روی زمین می شینه،
با چشم های به خون نشسته من رو پس می زنه و با فریاد می گه:

ازش فاصله بگیر لعنتی،

بعد هم شروع می کنه به صدا زدنش.

یکی از آدم هایی که دورمون جمع شدند به آمبولانس زنگ می زنه،

کناره خیابون می شینم و به سوفیا زل می زنم، بی توجه به نگاه های بقیه اشک می ریزم و می گم:

تو چیکار کردی دیوید ، تو کشتیش.

با اومدن آمبولانس از جام بلند می شم، می خوام به سمت ماشین آمبولانس برم که پسر عمه ی سوفیا جلوم رو می گیره.

اخمی می کنم و دستش رو پس می زنم که مشتش رو حواله ی چشمم می کنه و پخش زمین می شم.

دوباره از جام بلند می شم که این بار ضربه ی محکم تری می زنه بهم،

هیچ دردی رو حس نمی کنم، و فقط به سوفیا که حالا گذاشتنش توی آمبولانس نگاه می کنم.

#david_دیوید

توی جیب های شلوارم دنبال گوشیم می گردم اما پیداش نمی کنم، با عجله به سمت خونه می رم،

توماس با دیدن حالم به سمتم میاد و می گه:

چیشده دیوید؟

از یقه ی لباسش می گیرم و محکم به دیوار می چسبونمش.

_اگه تو نمی زاشتی که بیاد داخل این اتفاق هم نمی افتاد،

توماس با عصبانیت یقه ی لباسش رو از دست های یخ زده ام بیرون می کشه و می گه:

چی داری می گی دیوید؟ چرا لباست خونیه؟

مشتم رو به دیوار می کوبم و می گم:

سوفیا مرد، اون به خاطر من مرد می فهمی.

توماس نگاهش رنگ تعجب می گیره اما بهش توجهی نمی کنم و به سمت اتاقم می رم،

امیلی با دیدنم به سمتم میاد و در حالی که رنگش پریده می گه:

د، دیوید، چی، چیشده؟ چرا سر و وضعت اینجوری شده؟

بی توجه به سوالاتش به سمت گوشیم می رم و از روی تخت برش می دارم.

تکیه ام رو می دم به پنجره و تلفنم رو به گوشم نزدیک می کنم،

با شنیدن صدای جک، بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم می گم:

جک، سوفیا تصادف کرده، ازت خواهش می کنم برو پیشش.

صدای شوک زده ی جک توی سرم اکو می ده،

جک: چی داری می گی دیوید؟ کی تصادف کرد؟ اصلا، اصلا چجوری.

اشکم رو از گوشه ی چشمم پاک می کنم و می گم: نمی دونم جک فقط خودت رو بهش برسون.

جک: من الان نمی تونم جک، با پدرت اومدم خارج از شهر.

عصبی گوشی رو قطع می کنم و روی تخت می شینم،

بدجوری کلافه ام، سرم رو بین دست هام می گیرم و به زمین خیره می شم،
اشک هام از گوشه ی چشمم به سمت بینیم سرازیر می شن و قطره های ریز و درشت روی زمین
می چکه.

با نشستن امیلی، دوباره یاده یک ساعت پیش می افتم،
همین که می خواد دستش رو روی دستم بزاره از جام بلند می شم و می گم:

بهتره بری خونه امیلی.

امیلی به حال داغونم نگاهی می اندازه و می گه:
اما تو حالت خوب نیست دیوید

با صدای بلند تری در حالی که به کف دست راستم مشت می زنم می گم:

گفتم برو امیلی، من حالم خوبه.

امیلی کیف آبی رنگش رو روی شونه اش می اندازه و بدون هیچ حرفی از اتاق می ره بیرون.

نمی تونم دست روی دست بزارم باید خودم برم ببینم چه اتفاقی افتاده.

#david_دیوید

بدون اینکه لباس خونیم رو عوض کنم یا جلوی خون ریزی ابروم که پاره شده رو بگیرم از خونه میام
بیرون و سوار ماشینم می شم

قبل خارج شدن از خونه رو به توماس که مشغول بازی با جرج، می گم:

نزدیک ترین بیمارستان به منچستر کجاست؟

توماس یکم مکث می کنه و می گه:

تقریبا نیم ساعتی از اینجا فاصله داره.

صدای دلخراش لاستیک های ماشین توی خیابون خلوت پخش می شه و سکوت رو برای چند ثانیه می شکنه.

با آخرین سرعت رانندگی می کنم و از بین ماشین ها رد می شم،
با دیدن بیمارستان ماشین رو کنار خیابون پارک می کنم و با عجله به سمت بیمارستان که اون
طرف خیابون می رم.

جلوی یکی از پرستار ها رو می گیرم و می گم:
یه، یه دختر که تصادف کرده رو آوردن اینجا؟

پرستار نگاهی به سر تا پام می اندازه و می گه:

بردنش توی اتاق عمل اصلا حالش خوب نیست.

بی توجه به نگاه های ترحم آمیزش از کنارش رد می شم و روی یکی از صندلی های سفید رنگ می
شینم،

اون قدر استرس دارم که مدام پام رو تکون می دم و به چیزهایی فکر می کنم که من رو به جنون
می کشه.

با زنگ خوردن گوشیم به خودم میام،

کلافه جواب می دم و می گم:

بگو جک،

جک: کجایی دیوید؟

بیمارستان.

جک با نگرانی می پرسه:

حالش چگونه؟

سرم رو تکون می دم و با صدای آرومی می گم:
نمی دونم.

جک: ببینم ، دیشب سوفیا باهات حرف زد؟

راجع به چی؟

جک یکم مکث می کنه و می گه:
هیچی،

من تا دو ساعت دیگه میام پیشت.

اوکی، بای جک.

از جام بلند می شم تا به سمت اتاق عمل برم که پدر سوفیا رو می بینم،
سرم رو پایین می اندازم و به دیوار تکیه می دم،

پدرش بهم نزدیک می شه و می گه:

این حادثه تقصیر تو بود؟

بهبش نگاهی می اندازم و می گم:

نه، من و سوفیا باهم نبودیم، اون اومد خونه امون تا باهم حرف بزنیم اما بحثمون شد و با عصبانیت زد بیرون، بعد هم که تصادف کرد و.

پدر سوفیا دستش رو مشت کرد و گفت:

اگه اتفاقی برای دخترم بی افته، مطمئن باش کاری می کنم که هر شبانه روز بمیری و زنده بشی.

سرم رو می اندازم پایین و با خودم می گم:

من خودم دارم هر شب میمیرم و فرداش زنده می شم.

با بیرون اومدن پرستار، سرم رو بالا می گیرم که با دیدن چهره ی آشناس تعجب می کنم، پرستار هم با دیدنم تعجب می کنه، ماسک سبز رنگش ، که با لباسش یک رنگ رو پایین می کشه و می گه:

دیوید تو این جا چیکار می کنی؟

بدون اینکه به سوالش جواب بدم می گم:

سوفیا، حالش چطوره؟

ابروهاش رو بالا می ده و می گه:

متأسفم دیوید وضعیتش خیلی بده فکر نکنم بتونیم نجاتش بدیم.

سوفیا بدون هیچ حرکتی، روی تخت دراز کشیده و دستگاه های مختلفی بهش وصله.

دکتر می گن معلوم نیست کی از کما بیرون بیاد و این یعنی باید هر روز بیشتر از قبل با وجدانم درگیر باشم.

با اصرار های جک میام خونه،
روی تخت دراز می کشم و ساعد رو روی پیشونی زخمیم می زارم.

جک کنارم می، شینه و می گه:
باخودت درگیر نباش دیوید،

_ نمی تونم جک، من دارم با بقیه چیکار می کنم؟
بهتره، بهتره از همه دور بمونم.

جک نگران نگاهم می کنه و می گه:

منظورت چیه دیوید؟

_ منظورم واضحه جک، من می رم به اون خونه ای که پدر برام خریده، فقط فرقتش اینه که دیگه به
شهر بر نمی گردم.

جک: چی؟ تو عقلت رو از دست دادی دیوید؟

_ شاید آره، امشب با پدر حرف می زنم.

جک کلافه دستش رو روی گردنش می زاره و متفکرانه بهم نگاه می کنه و می گه:

بسیار خب، پس من هم همراهت میام.

در حالی که از تخت پایین میام می گم:

حتی فکرش رو هم نکن، فقط مونده که به تو صدمه بزنم.

جک می خنده و می گه:

نگران نباش من بلام از خودم دفاع کنم.

اخمی می کنم و ادامه می دم:

متاسفم جک، تو بهتره اینجا باشی و از سوفیا مراقبت کنی.

جک همراهم از اتاق بیرون میاد و از پله پایین می ره، واسه رفتن به اتاق پدرم دودلم،

با یکم مکث بالاخره تصمیمم رو می گیرم و به سمت اتاقش می رم.

#david_دیوید

ضربه ی آرومی به در می زنم و صبر می کنم تا صداش رو بشنوم.

با گفتن بیا تو، در رو باز می کنم و چند قدم جلوتر می رم.

پدر با دیدنم از میز بزرگ و مشکی رنگش فاصله می گیره و درست رو به روم می ایسته.

پدر: چیشده که پسر سرکشم اومده پیش پدرش؟

حالم اصلا واسه شوخی و جربحث مناسب نیست بدون اینکه به قیافه ام تغییری بدم با صدای گرفته ای می گم:

پدر باید باهم حرف بزنیم.

پدر نگاه مرموزی بهم می اندازه و می گه:

صورتت چیشده؟ دعوا کردی؟

دوباره یاده سوفیا می افتم و باعث می شه دستم مشت بشه،

نه پدر، دیشب بی احتیاطی کردم و زخمی شدم،

پدر دستش رو روی صورتم می زاره و با دقت نگاه می کنه،

پدر: اما زخمت تازه است.

دستش رو از روی صورتم پایین میارم و می گم:

بیخیال پدر بزار حرفم رو بزنم.

پدر نفسش رو بیرون می ده و می گه:

بسیار خب، می شنوم.

من می خوام برم.

پدر: کجا؟

می خوام برای همیشه تنها زندگی کنم، دیگه نمی خوام بین آدم ها باشم

پدر: اما تو هم آدمی و حق زندگی داری،

دستم بیشتر مشت می شه و می گم:

نه اینطور نیست، من یک حیوونم که محکوم شدم دوجور زندگی کنم، فقط قبل رفتن می خوام چند تا چیز مشخص بشه.

پدر انگشت هاش رو روی میز به حرکت در میاره و می گه:

می خوام چی رو بدونی؟

من بچه ی تو نیستم درسته.

پدر تیز نگاهم می کنه و می گه:

چی باعث شده که چنین فکری رو بکنی؟

پوزخندی می زنم و می گم:

یه نگاه به من و خودت بنداز، من تبدیل به یک حیوون می شم در صورتی که تو یک آدم کاملی.

با تموم شدن حرفم دنیل به فکر فرو می ره،

سکوتش رو که می بینم می گم:

پس درست حدس زده ام.

پدر:

اینطور نیست دیوید،

همه چیز از، یک اتفاق شروع شد،

با کنجکاوی چشم هام رو ریز می کنم و به لب هاش چشم می دوزم،

_اتفاق؟

پدر سری تکون می ده و ازم می خواد بشینم.

#david_دیوید

_منظورت چیه؟

پدر درحالی که لیوان ویسکی اش رو به لب هاش نزدیک می کنه می گه:

خب تو که از مشهور بودن من با خبری، این طبیعی که من دشمن داشته باشم، اون شبی که اون گرگینه ی لعنتی بهت حمله ور شد و گازت گرفت، نمی دونستم باید چیکار می کردم، تو دو هفته توی تب می سوختی تا یک شب که مثل همیشه اومدم از زخمت سر بزخم هیچ اثری رو روی گردنت ندیدم،

وقتی که دکتر از خونت آزمایش گرفت فهمیدم که خون یک گرگینه با خونت مخلوط شده.

بدون اینکه پلک بزخم دندان هام رو روی هم فشار می دم و می گم:

اون، اون گرگینه هنوز زنده است؟

پدر سری تکون می ده و می گه:
نه، مرده.

_چطوری؟؟

پدر: مهم نیست دیوید، تنها چیزی که مهمه انتقام.

بهش نگاهی می کنم و می گم:

انتقام؟ از کی؟

پدر لبخند پیروزمندانه ای می زنه و می گه:

همون کسایی که زندگیت رو به گند کشیدند،

عصبی از جام بلند می شم و می گم:

کیا؟ فقط بگو کیا بودن.

پدر قهقهه ی مستانه ای می زنه و می گه :

عجله نکن پسر به زودی می فهمی.

#david_دیوید

عصبی از اتاق پدر بیرون میام و به سمت باغ می رم،

جرج با دیدنم پارس کوتاهی می کنه و به سمتم میاد،

زنجیر قلاده ی قرمز رنگش رو می گیرم و اون رو دنبال خودم می کشم.

به استخر می رسم، به آب تمیز و شفافش نگاهی می کنم و لبه ی استخر می شینم،

جرج هم کنارم مشینه و زبونش رو در میاره،
دستی توی موهای نرمش می کشم و می گم:

تو چه فرقی با من داری جرج؟
تو هم یک سگ گرگی درسته؟

پوزخندی به خودم می زنم و می گم:
چرا من؟ چرا من باید قربانی باشم؟
زنجیر جرج رو دوره دستم می پیچم و می گم:

به زودی کابوس شب همه ی آدم هایی می شم که فرصت یک زندگی رو از من گرفتند.

جرج زوزه ی آرومی سر می ده و با زبونش صورتم رو لمس می کنه، انگاری بازیش گرفته،

سرش رو بین دست هام می گیرم و بهش نگاه می کنم، عاشق چشم هاشم ، جرج چشم های عجیبی
داره، یکی آبی و یکی قهوه ای.

شاید هم یک سگ گرگ استثنائیه.

قلاده ی قرمز رنگش رو باز می کنم و می گم:
برو پسر، امشب واقعا حال مناسبی برای بازی ندارم.

با رفتن جرج پاهام رو توی آب استخر فرو می کنم، سردیش تا مغز استخونم رو می سوزونه،
انگاری درد کشیدن برام لذت بخش شده.

حرف های پدر برام تکرار می شه،
درست مثل حرف های همون زنی که روحم رو آزار می ده،
انتقام، اما انتقام از کی؟

اون ها کی بودند؟
چرا پدر گفت مراقب آدم های اطرافم باشم؟

با اومدن جک افکارم رو کنار می زنم،

جک کنارم می شینه و می گه:
خلوت کردی؟ کی قراره بری؟

_هروقت پدر بهم بگه.

جک با تعجب نگاهم می کنه و می گه:

باورم نمی شه، تو مطمئنی که منتظر جواب پدرتی؟

سرم رو تکون می دم و می گم:

امشب به راز بزرگ زندگیم پی بردم.

جک کنجکاو نگاهم می کنه و می گه:

چه رازی؟

_راز گرگینه بودنم.

جک با این حرفم جا می خوره، انگاری داره فکر می کنه، اما به چی؟ یعنی ممکن اون هم چیزی بدونه؟

#david_دیوید

شهر توی تاریکی فرو رفته،
شب متعلق به من، یک پسر گرگینه،
کسی که انتقام و نفرت از آدم ها توی خورش جاری شده، انتقام از آدم هایی که لذت یک زندگی
سالم رو از من گرفتند،

قراره پدر دوستش رو هرروز به خونه ام بفرسته تا اثرات اون داروهای لعنتی که اون دو برادر احمق
بهم تزریق کردند رو از بین ببره.

نگاهی به سرتاسر خونه ام می اندازم، این خونه برای یک گرگینه زیادی شیک و مدرن.

اول از همه می رم سراغ پرده های بلند و زرشکی رنگی که به خوبی می تونن جلوی نور خورشید رو
بگیرند،

با یک حرکت سریع تموم پرده ها رو می کشم و خونه توی تاریکی محض فرومی ره، چند تا شمع رو
روی اپن و میز بزرگی که وسط سالن گذاشته شده می زارم و روشنشون می کنم.

پرونده ای که توماس برام آورده رو باز می کنم، با دیدن عکس های مت و مکث پوزخندی می زنم
ومی گم:

پس هردو تون هنوز زنده اید؟

دوباره باید آوری اون شکنجه ها دست هام مشت می شه و درست روی عکس هاشون فرود میاد،

حس انتقام تک تک سلول های بدنم رو قلقلک می ده ، به چهره ی هم شکلشون خیره می شم و به فکر فرو می رم،

اون دو تا عوضی باید به بدترین شکل مجازات بشن،

میوه ی مورد علاقه ام رو از توی ظرف میوه برمی دارم و گاز بزرگی رو بهش می زنم،

به سیب توی دستم که حالا رد دندان هام به خوبی روش دیده می شه نگاه می کنم و می گم:

آره خودشه، با دندان هام ذره ذره جونتون رو می گیرم، کاری می کنم که زنده زنده کنده شدن عضوی از بدنتون رو حس کنید،

انگاری تموم حس های بد و خبیثانه قلبم رو هدف گرفتند و ذره ذره دارن قلبم رو سیاه می کنند.

با این فکر که امشب می تونم انتقامم رو بگیرم قهقهه ای سر می دم و کبریت رو زیر عکس مت می گیرم.

امشب آماده ی مردن باش مت، من دارم میام.

زوزه ی گرگ های وحشی بیشتر تحریکم می کنه،

از خونه بیرون می زنم و در حالی که به سمت جنگل می دوام زوزه می کشم تا گرگ های پنهان شده در تاریکی رو تحریک کنم و دنبال خودم بکشم،

همونطور که انتظار دارم، زوزه های رعش برانگیز و وحشت ناکم تموم موجودات درنده رو ترسونده،

دوباره همون صدای آشنا گوش هام رو نوازش می ده،

«خوش اومدی فرمانروا»

در حالی که نفس، نفس می زنم روی تپه ی همیشگی می ایستم و به روبه روم خیره می شم،
برام عجیب که امشب هم به طور کامل تبدیل شدم و غریزه ی حیوانیم بیشتر از قبل همه ی
انسانیت و قلبم رو احاطه می کنه.

گرگ های کوچیک و بزرگ دور تا دورم رو گرفتن و همراه با من زوزه می کشند انگاری منتظر غذا
هستن،

با تمام توانم زوزه ای سر می دم و روی پاهام می ایستم، تمام گرگ ها در برابر بزرگی من هیچی
نیستن و با احساس خطری که می کنند چند قدم عقب تر می رن ،

ناخن های تیز و بلندم رو از هم باز می کنم و به سمت مقصدی که توی ذهنم حک شده می رم.
#david_دیوید

سرعتم اونقدر زیاد هست که کسی متوجه من نمی شه، درست مثل بادی که نوازشت می کنه اما
نمی دونی از کدوم طرف داره می وزه.

تاریکی شب بهم کمک می کنه تا به خوبی استتار کنم و منتظر بیرون اومدن مت بشم.

نمی دونم چقدر گذشته، مت در حالی که مست با یک دختر از کاواره بیرون میاد به سمت ماشینش
می ره،

منتظر می مونم تا ماشین حرکت کنه و وارده جاده ی خلوت چند کیلومتر جلو تر بشه.

وقتی مطمئن می شدم همون مسیری که من می خوام رو پیش رو دارند سرعتم رو بیشتر می کنم و درست کناره جاده پشت درخت کاج کمین می کنم.

گوش هام تیز تر از قبل می شه و صدای نزدیک شدن ماشین رو می شنوم،

درست یک قدم باهاش فاصله دارم،

همین که چراغ های ماشین توی چشم هام می افته، وسط جاده می پرم که باعث می شه راننده هول کنه و کنترل ماشین از دستش خارج بشه، همون طور که می خوام ماشین درست به درخت کاج برخورد می کنه،

اما هیچ کدومشون نمردند و فقط خیلی آروم و بی حال اه و ناله می کنند،

سعی دارند در ها رو باز کنند اما قفل شده و از دستشون کار ساخته نیست، به آرومی به ماشین نزدیک می شدم و شروع می کنم به کشیدن ناخن هام روی ماشین، صدای بدی رو ایجاد می کنه اما برای لذت بخشه،

بوی خون وحشی ترم کرده، خودم رو محکم به ماشین می کوبم که زن کناره مت بیشتر از قبل جیغ می زنه،

انگاری هر سه تاشون ترسیدند، اما من این رو نمی خواستم،

با یک حرکت سریع بدون اینکه متوجه حضورم بشن راننده رو از توی ماشین بیرون می کشم، گردنش رو بین دست هام می گیرم،

حالا که تابش نور ماه کمک کرده تا من رو ببینه بیشتر دست و پا می زنه،

به شلوارش که حالا خیس شده نگاهی می کنم،

به چشم های گریونش خیره می شدم و در یک چشم بهم زدن، سرش رو می کنم و قسمتی از شونه

اش رو جدا می کنم،

حالا نوبت اون زن، دلم نمی خواد بهش صدمه بزنم اما هر کسی که با مت محکوم به مردنه،

این بار خیلی غافلگیرانه زنی که سفت بازوی مت رو گرفته، از پنجره بیرون می کشم و بدون اینکه به التماس هاش توجهی کنم، با دندون هام دستش رو جدا می کنم و از پنجره به سمت مت پرت می کنم،

مت اونقدر ترسیده که مستی از سرش پریده،

با داد بلندی که ترس رو به خوبی میشه توی صداس تشخیص داد می گه:

تو کی هستی؟ از من چی می خوای لعنتی؟

زنی که در حال جون دادن بین دست هام رو محکم به سمت درخت پرت می کنم و می رم سراغ مت،

همون مهره ی اصلی.

با چشم های به خون نشسته ام به چشم های گشاد شده و خیس مت زل می زنم،
با دیدنم خیلی خوب می تونه بفهمه که کی هستم،

با حالت گریه و ملتسمانه ای نگاهم می کنه و می گه:

دیوید، خواهش می کنم یه، فقط، یک فرصت، د، دیگه بهم بده.

عربده ی بلندی می کشم و دندون هام رو توی پهلوش فرو می کنم،
مت داد می زنه و بی حال روی زمین می افته،
سرم رو باضرب می کشم که تیکه ای از پهلوش جدا می شه،

تیکه ی کنده شده از پهلوش رو کنارش می اندازم که با دیدنش داد می زنه،
شونه اش رو به دندون می گیرم همراه دو تا جنازه ی دیگه به سمت جنگل می رم،

هر سه تاشون رو وسط جنگل رها می کنم و زوزه می کشم،
طولی نمی کشه که گرگ ها جمع می شن و وحشیانه به سمت لاشه هاشون حمله ور می شن،
صدای داد و فریاد های مت حس انتقامم رو ارضا می کنه،
از دسته گرگ ها دور می شم و به سمت خونه می رم.
#david_دیوید

با صدای بلند تلفنم چشم هام رو باز می کنم،
دستم رو به سمت میز کنار تخت دراز می کنم و برش می دارم،
بدون اینکه نگاه بندازم کیه اوکی می کنم و با گذاشتنش روی گوشم چشم هام رو می بندم،

__بله؟

با صدای سرحال توماس پوف کلافه ای می کشم و توی دلم بهش فحش می دم.

توماس که متوجه سکوتم می شه با صدای بلندی اسمم رو صدا می زنه و می گه:

دارم با تو حرف می زنم دیوید،

کلافه چشم هام رو باز می کنم و با صدای خواب آلودی می گم: ای لعنت به تو توماس،
دوباره پیشده.

انگاری تازه فهمیده که خواب بودم، صداش رو پایین تر میاره و می گه:

_حالا بگو ببینم چیشده؟

دوباره صداش پر انرژی می شه و می گه:
کارت حرف نداشته پسر، ناپدید شدن مت بدجوری مکث رو ترسونده،

_به این سرعت خبر پخش شد؟

توماس: اگه بیای اینجا می فهمی.

_من دیگه به اونجا بر نمی گردم.

توماس سرفه ای می کنه و می گه:

بسیار خب پس من با جک میام.

بدون اینکه چیزی بگم تماس رو قطع می کنم و چشم هام رو می بندم اما دیگه خواب از سرم پریده،
بی حال در حالی که بدنم بدجوری درد می کنه از تخت پایین میام که با دیدن ملافه ی خونی ضربه
ای به پیشونیم می زنم و می گم:

حالا این رو چیکار کنم.

می رم جلوی آئینه و نگاهی به خودم می اندازم،
با دیدن لب ها ی خونیم یاده دیشب می افتم و باعث می شه که حالت تهوع بهم دست بده،
به سرعت خودم رو به دستشویی می رسونم محتوای معده ام رو بالا میارم،
از دیدن خون و چند تیکه گوشت حالم بدتر می شه،

در حالی که بدجوری ضعف دارم به سمت حموم می رم و توی وان می خوابم،
آب سرد و گرم رو باهم باز می کنم،
وان لحظه به لحظه پر تر می شه و تن خسته ام رو توی خودش غرق می کنه.

همین که کوفتگی بدنم کمتر می شه از وان بیرون میام و می رم زیر دوش که چند قطره خون
توجهم رو جلب می کنه،
#david_دیوید

قطرات خون هر لحظه بیشتر و بیشتر روی زمین چکه می کنه، سرگردون به سقف نگاه می کنم اما
چیزی نمی بینم،
سرم رو چند بار پشت سر هم تگون می دم و چشم هام رو می بندم،
با خودم می گم؛ حتما توهم زدی پسر.

با باز کردن چشم هام از چیزی که می بینم بدنم یخ می زنه، یک لحظه هم نمی تونم از اون چشم
هاش دل بکنم،
رنگم پریده و زبونم بند اومده،
به پوست سفید دخترک رو به روم نگاه می کنم،
در حالی که خون ازش چکه می کنه به سمتم قدم بر می داره،
یک قدم به عقب می رم،
نمی دونم قصدش چیه اما هر چی که هست من هیچ حس خوبی بهش ندارم،

همین که دست هاش رو بالا می گیره،
صدای مشت های پی در پی دو نفر به در حموم برخورد می کنه،
هنوز هم نمی تونم نگاهم رو ازش بگیرم انگاری داره کنترلم می کنه،

صدای توماس رو می شنوم اما نمی تونم جواب بدم،
انگاری صدای مشت های توماس و جک تمرکزش رو بهم می زنه،
دست هاش رو پایین میاره و چند قدم عقب می ره،
با عقب رفتن دخترک، انگاری هوای تازه ای بهم می رسه و نفس حبس شده ام بالا میاد،
با هر زحمتی که هست خودم رو به در می رسونم و بازش می کنم،

جک با دیدنم سریع به سمتم میاد، دستم رو روی شونه اش می اندازه و کمکم می کنه تا از حموم بیرون بیام.

حوله ام رو بیشتر دور خودم می پیچم و می گم:
چطوری اومدید داخل.

توماس با نگرانی نزدیکم می شه و می گه:
کلید داشتیم، چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟

_نه، فقط یکم ضعف دارم.

توماس کنارم می شینه و به جک می گه:
برو بین می تونی از توی آشپزخونه چیزی پیدا کنی؟

جک سری تکون می ده و به سمت در می ره.

توماس:

بیا دراز بکش زنگ بزnm به دکتر ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

با اخم و بی حالی در حالی که دارم به سمت کمد می رم تا لباس بپوشم می گم:

لازم نیست من خوبم،
فقط زودتر برو سر اصل مطلب.

توماس باشه ای می گه و شروع می کنه به حرف زدن.
#david_دیوید

با تموم شدن حرف های توماس جک میاد داخل،
توماس نگاه مشکوکی بهش می اندازه ومی گه:
فال گوش واستاده بودی؟

جک ساندویچ سوسیسی تخم مرغ رو جلوم می زاره و در جواب توماس می گه:
نه، من همین الان رسیدم.

توماس از روی تخت بلند می شه و می گه:
بیشتر مراقب خودت باش دیوید، لطفا امشب هم بیشتر احتیاط کن،
همیشه نمی تونی به راحتی فرار کنی
مکث مثل برادرش احمق نیست.

گاز بزرگی از نون تست توی دستم می زنم و با دهن پر می گم:
خیالت راحت، من کارم رو بلدم.

توماس زیر لب امیدوارمی می گه و در رو پشت سرش می بنده،

با رفتن توماس، جک بهم نزدیک تر می شه و می گه:
ازت خواهش می کنم امشب سراغ مکث نرو.

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

چرا؟

جک لب هاش رو با زبونش تر می کنه و می گه:
چون مکث می تونه کنترلت کنه.

گیج نگاهش می کنم و می گم:

منظورت چیه؟

جک: ببین دیوید مکث سال هاست که داره در مورد گرگینه ها تحقیق می کنه، حتی می تونم بگم اطلاعاتش از پدرت هم بیشتره پس انتقام گرفتن ازش کاره ساده ای نیست،

با صدای داد توماس جک از من فاصله می گیره و قبل از رفتن می گه:
ازت خواهش می کنم امشب سراغش نرو.

گیج تر از قبل به حرف های جک فکر می کنم،
توماس می گه برم و جک از رفتن منعم می کنه،
واقعا باید چیکار کنم؟

اگه واقعا حق با جک باشه چی؟

#sophia_سوفیا

به آرومی چشم هام رو باز می کنم و به اطراف نگاه می اندازم،
با دیدن ماسک اکسیژن روی صورتم می فهمم که توی بیمارستانم، اما چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

نگاهم رو از دستگاه های مختلفی که اطرافم گذاشته شده می گیرم و دستم رو به آرومی بالا میارم،
ماسک رو از روی صورتم برمی دارم و با صدای آرومی می گم:

کسی اینجا نیست؟

صدام اونقدر آروم که ترجیح می دم ساکت باشم و منتظر بمونم.

هرچی به مغزم فشار میارم نمی تونم چیزی رو به خاطرم بیارم،
با باز شدن در ، چشم هام رو باز می کنم و به پرستار که درست کنار تختم واستاده نگاه می کنم،
نگاهی بهم می اندازه که با دیدن چشم های بازم، لبخند می زنه و می گه:

ب، باید به دکتر خبر بدم
بعد هم با عجله از اتاق بیرون می ره.

طولی نمی کشه که دوباره در سفید رنگ باز می شه و چند نفر میان داخل،
دکتر که مرد تقریبا پخته ایه به سمتم میاد ، چراغ قوه ی کوچیکی رو توی چشم هام می گیره و می
گه:

صدام رو می شنوی؟

چون گردنم رو نمی تونم تکون بدم چشم هام رو به معنی تأیید حرفش روی هم می زارم و دوباره باز
می کنم.

دکتر دستش رو روی پاهام می زاره و فشار می ده.

دکتر: چیزی رو احساس می کنی؟

دکتر با لبخند به سمتم میاد و می گه:

چیزی به یادت میاد؟

اخمی می کنم و می گم:

نه ، نمی تونم چیزی رو به یادم بیارم.

دکتر سرش رو تکون می ده و بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون می ره.

بعد از بیرون رفتن دکتر، پسر جوونی که گوشه ی اتاق بهم خیره شده بود بهم نزدیک می شه و می گه:

حالت چطوره سوفیا؟

دستم رو از توی دستش بیرون می کشم و می گم:

تو کی هستی؟

پسر با تعجب سرش رو بالا می گیره و می گه: تو، تو چیزی یادت نمیاد سوفیا؟

#Benny_بنی

نگران، بدون اینکه به نگاه کنجاو سوفیا توجه کنم از اتاق بیرون میام و به سمت اتاق دکتر می رم.

دکتر با دیدنم ازم استقبال می کنه و می گه:

بشین پسر،

با نگرانی و استرس روی صندلی قرمز رنگ که فاصله ی کمی با میز دکتر داره می شینم و می گم:

برای سوفیا چه اتفاقی افتاده دکتر؟

دکتر سرش رو بین دست هاش می گیره و می گه:
متأسفم بنی؛ اما، سوفیا حافظه اش رو از دست داده.

با ناباوری مشت هام رو روی میزش می کوبم و می گم:

چطور ممکنه؟ نه، این امکان نداره، این امکان نداره.

دکتر از جاش بلند می شه و می گه:

آروم باش بنی، باید خوشحال باشی که سوفیا زنده است.

دستم رو بیشتر مشت می کنم و کوتاه می گم: ممنون دکتر.
بعد هم از اتاقش میام بیرون.

با دیدن جک اخم غلیظی می کنم و می گم:
اینجا چیکار داری؟

جک دستم رو که روی سینه اش گذاشم رو پس می زنه و می گه:

اومدم سوفیا رو ببینم، پرستار گفت که به هوش اومده.

از بین دندون های بهم قفل شده ام نفسم رو بیرون می دم و می گم:

اون به لطف تو و اون دیوید عوضی حافظه اش رو از دست داده و دیگه هیچکسی رو به یاد نمیاره
پس بهتره از زندگیش برای همیشه گمشید بیرون و گرنه قول می دم که بد بلایی سرتون بیارم.

جک با تعجب نگاهم می کنه و می گه:

چی می گی بنی؟ تو، تو مطمئنی؟

_آره، می تونی بری از دکترش پرسی.

جک بدون اینکه دیگه چیزی بگه نگاه ناراحتش رو از اتاق سوفیا می گیره و به سمت اتاق دکتر می
ره.

پوزخندی می زنم و می گم:

حدس می زدم که حرفم رو باور نداری.

بعد هم در اتاق رو باز می کنم و می رم داخل.

sophia#_سوفیا

با باز شدن در، نگاهم رو از فضای برفی بیرون می گیرم و به پسری که با چشم های خاکستری و
قرمزش زل زده بهم نگاه می کنم،

_میشه بگی تو چه نسبتی باهام داری.

بالبخند بهم نزدیک می شه ،
صندلی کنار تخت رو جلوتر می کشه و روش می شینه،
دستم رو بین دست هاش می گیره و می گه:

خب، من، من نامزدتم.

با تعجب بهش نگاه می کنم و می گم:
نامزدم؟

به چشم های گشاد شده ام نگاهی می اندازه با کشیدن آه عمیقی می گه:
آره، ما یک ماه پیش باهم نامزد کردیم.

_اسمت، اسمت چیه؟

لبخندش رو پررنگ تر می کنه و می گه:
من بنی ام، البته این هم بگم که یک نسبت خیلی نزدیکی هم بهم داریم.

کنجکاوانه براندازش می کنم و می گم:

نسبت نزدیک؟

سری تکون می ده و می گه:
من پسر عمه اتم.

نمی دونم چرا حس می کنم حرف هاش دروغه، بدون اینکه سوال دیگه ای ازش بپرسم نگاهم رو
ازش می گیرم و به سقف زل می زنم.

بنی دستم رو محکم تر بین دست هاش می گیره و می گه:

می رم ببینم کی مرخص می شی.

چیزی نمی گم و فقط به رفتنش نگاه می کنم،

کلافه تر از قبل با خودم کلنجار می رم اما هیچی یادم نمیاد، واقعا وضعیت بدی که ندونی کی هستی و از کجا اومدی، اونوقت وقتی به هوش میای بفهمی یک مردی رو که نمی شناسیش نامزدته و تو هم نمی تونی بفهمی کدوم راست کدوم دروغ.

تقه ای به در می خوره ، این بار عصبی به در نگاه می کنم، با دیدن مرده غریبه ای کلافه نفسم رو بیرون می دم و می گم:

نه، دوباره، نه.

تو دیگه کی هستی؟

مرد بدون اینکه بهم نزدیک بشه کناره در می ایسته و می گه:

سوفیا، تو واقعا چیزی یادت نمیاد.

_نه، نه، نه. چقدر باید بگم من هیچکسی رو نمی شناسم نه تو نه اون پسری که ادعا می کنه نامزدمه.

با این حرفم دستش مشت می شه و سریع از اتاق می ره بیرون.

زیر لبم در حالی که غر می زنم می گم:

همه اتون دیوونه اید.

چشم هام رو می بندم و سعی می کنم تمام افکارم رو متمرکز کنم،

نخیر، انگاری هیچی قرار نیست یادم بیاد، شدم یک آدم تازه متولد شده که نه خاطراتی داره، نه تصویری.

«تو کی هستی سوفیا؟ چه هویتی داری؟»

#david_دیوید

توی کوچه های تنگ و تاریک شهر بی هدف راه می رم،

هر بار که یادم میاد دیشب از گوشت و خون چند تا آدم تغذیه کردم، حالم بدتر می شه.

تنهایی برام شکنجه آورده، باید چند نفر دیگه رو نابود کنم تا آتیش درونم خاموش بشه، یعنی راهی هست تا روحم به آرامش برسه و طعم یک زندگی عادی رو بچشم؟

من باخودم عهد کرده بودم که دیگه به شهر نزدیک نشم اما، اراده ام ضعیف تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم،

دلَم برای ماریا تنگ شده، دلَم محبت می خواد، اما اگه به اون هم آسیب برسونم چی؟

نه، بهتره فقط بهش زنگ بزنم و آرامشم رو از طریق صداس به دست بیارم.

با تردید گوشیم رو از توی جیبم در میارم و شماره اش رو می گیرم،

همین که صداس توی گوش هام طنین می اندازه، لبخند ملیحی روی لب هام نقش می بنده.

_سلام ماریا، حالت چطوره؟

انگاری ماریا هم از اینکه بهش زنگ زدم خوشحاله.

ماریا: سلام دیوید، واقعا خودتی؟

_آره ماریای عزیز، خودمم.

ماریا: چطوری پسرم؟ خیلی کاره خوبی کردی که زنگ زدی واقعا نگران بودم.

از این همه محبت و توجه لبخندم پررنگ تر می شه و با صدای پر ذوقی می گم:
خوبم.

ببخشید که نگران کردم ماریا.

اوضاع چطوره؟ خوش می گذره.

ماریا این بار با صدای آروم تری می گه:

آره، همه چی رو به راهه،

دیوید راستش، باید ببینمت.

در حالی که وسط کوچه به دیوار تکیه می دم می گم:

چرا؟ اتفاقی افتاده؟

ماریا با صدایی که ناراحتی توش موج می زنه می گه:

نه، یعنی نمی دونم اما باید ببینمت.

نگران، گوش‌ی رو توی دستم جا به جا می‌کنم و می‌گم:
الان کجایی؟

ماریا کمی مکث می‌کنه و می‌گه:
اومدم یکم خرید کنم، تا یک ساعت دیگه می‌رم خونه.

_باشه ماریا من تا یک ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم، بای.

گوش‌ی رو قطع می‌کنم و به فکر فرو می‌رم،
«یعنی ماریا چه کاره مهمی باهام داره؟»
#david_دیوید

نگاهی به لباس‌های توی تنم می‌اندازم، دوست ندارم با این تیپ سرتا پا مشک‌ی برم دیدن ماریا،
پس با یک تصمیم قطعی به سمت پارکینگی که ماشینم رو پارک کردم می‌رم.

با روشن کردن ماشین، گوشیم زنگ می‌خوره،
دستم رو توی جیب پالتوی مشک‌ی رنگم فرو می‌کنم و با بیرون آوردنش نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم،
با دیدن اسم جک ابرویی بالا می‌دم و اوکی می‌کنم.

_بله جک؟

قبل از شنیدن صدای نفس‌های نامنظمش گوش هام رو تحریک می‌کنه.

جک: دیوید، سوفیا، سوفیا به هوش اومده.

بدون اینکه خودم بخوام خوشحالی و حال فوق العاده ای به روح خستم تزریق می شه و می گم:

جدی می گی جک؟

الان حالش چطوره؟

صدای لرزون و مکث کوتاهش مشخص می کنه که تردید داره.

جک: خب، حالش از لحاظ جسمی خوبه، اما.

کلافه ازش می پرسم:

اما چی جک؟

جک:

سوفیا حافظه اش رو از دست داده.

با این حرف جک، مشتی به فرمون می زنم و می گم:

لعنتی، چطور ممکنه آخه؟

جک: ضربه ای که به سرش خورده خیلی محکم بوده.

با شنیدن حرف های آخر جک تموم خوشحالی و ذوقم نابود می شه و داغون تر از قبل می گم:

حالا چی میشه جک؟

جک نفس عمیقی می کشه و می گه:

فعلا نمی دونم، اما اینجا داره اتفاقات بدی می افته.

_منظورت چیه جک؟

جک: پشت تلفن نمی تونم بگم بگو کجایی میام پیشت.

_راستش داشتم می رفتم جایی اما بیخیال،

بیا خونه ام.

جک باشه ای می گه و بعد هم گوشی رو قطع می کنه،

گوشیم رو رو داشبورد پرت می کنم و سرم روی فرمون می زارم.

«متأسفم سوفیا، متأسفم عشق من.»

#david_دیوید

اونقدر فکرم درگیره سوفیا شده که حتی نمی تونم درست و حسابی رانندگی کنم.

با تموم سرعتم بالاخره بعد از 45 مین به خونه ام می رسم.

به رد پاهایی که روی برف های سفید رنگ نقش بسته نگاهی می اندازم و با تردید به در نزدیک می

شم،

آروم در رو باز می کنم که با دیدن چند نفر توی خونه ام، سریع به سمت ماشینم برمی گردم،

اول از همه به جک زنگ می زنم،

بعد از 2، 3 تا بوق بالاخره جواب می ده،

بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم می گم:

جک چند نفر توی خونه ام منتظرمن، بهتره این اطراف آفتابی نشی، برو آکسفورد من هم میام اونجا.

جک که متوجه عجله ام شده حرف اضافه ای نمی زنه و با گفتن می بینمت تماس رو خاتمه می ده.

با روشن شدن ماشین، در خونه ام باز می شه،

چون عجله دارم و همه ی حواسم به فرار کردن نمی تونم قیافه اش رو ببینم،

با سرعت پام رو روی پدال فشار می دم و با سرعت از خونه فاصله می گیرم.

دونه های درشت برف خودشون رو به شیشه ی جلو می کوبند و به آرومی روی شیشه جا خوش می

کنند،

برف پاک کن ماشین رو می زنم تا بتونم جلوم رو ببینم، اما انگاری این برف ها سمج تر از این حرف

هان.

از آئینه به عقب نگاه می اندازم،

دوتا ماشین فورد درست پشت سرم در حال رانندگی ان.

عصبی دنده رو جا به جا می کنم و مسیرم رو عوض می کنم،

نباید بزارم دستشون بهم برسه.

سرعتم رو بیشتر می کنم، با صدای تیراندازی دوباره از آئینه به عقب نگاه می اندازم،

این بار مشت محکم تری به فرمون می زنم و با صدای بلندی می گم:

گوشیم زنگ می خوره اما اونقدر غرق جاده ی پر پیچ و خم جاده ی لغزنده ی رو به رومم که بیخیال می شم و صبر می کنم تا بره روی پیغام گیر.

با صدای قهقهه و خنده های مستانه ای که می شنوم، اخمم رو بیشتر می کنم و به صدای گوش می دم که می گه:

اگه جون بهترین رفیقت برات ارزش داره بهتره دست از فرار کردن برداری.

با صدای فریاد جک، میزنم روی ترمز گوشی رو جواب می دم و با فریاد بلندی می گم:

به اون کاری نداشته باش آشغال، اگه دستم بهت برسه به روح مادرم قسم به بدترین شکل می کشمت.

دوباره صدای خنده هاش با روح و روانم بازی می کنه،

صدای جدیش که می گه:

تو در شرایطی نیستی که تهدیدم کنی.

گوش هام رو آزار می ده.

ناتوان تر از قبل از ماشین پیاده می شم و دست هام رو به حالت تسلیم بلند می کنم و می گم:

من تسلیمم فقط به جک کاری نداشته باش.

#david_دیوید

با دیدن جک که سرو ته از سقف آویزانش کردن، به سمت مکث هجوم می برم اما محافظ هاش

سریع من رو می گیرن و به سمت صندلی چوبی درب و داغونی پرتم می کنند.

با صورت منقبض شده ام به مکث نگاه می کنم و می گم:

از من چی می خوای عوضی؟

با این حرف مکث به سمتم میاد، فکم رو بین دستش فشار می ده و می گه:
تو باید تاوان مرگ برادرم رو بدی.

پوزخندی می زنم و می گم:

این تویی که باید تاوان بدی نه من.

با خشم نفرت توی چشم هام زل می زنه و می گه:

امشب مشخص می شه

بعد هم محکم به صورتم مشت می زنه و با قدم های بلند و سریعش از در فلزی طوسی رنگ بیرون
می ره.

بعد از رفتن مکث و اون دوتا غول تشن از جام بلند می شم و به سمت جک می رم،

با استرس دستم رو روی گردنش می زارم و نبضش رو می گیرم،
کند می زنه اما همین که زنده است امیدوار کننده است.

با عجله به سمت صندلی می رم،

درست کناره جک می زارم و می ایستم روش.

به گره محکم طناب نگاهی می اندازم،

تلاش من برای باز کردنش بی فایده است.

به اطراف نگاهی می اندازم تا بتونم یک شی تیز پیدا کنم،
با دیدن پنجره ی کوچیکی که درست وسط دیوار 9متری رو به روم نصب شده خوشحال می شم و
به سمتش می رم،

مشت محکمی بهش می زنم و یک تیک از شیشه های شکسته رو از روی زمین بر می دارم.

دوباره از صندلی بالا می رم و می گم:

امیدوارم اونقدر برنده باشه که این طناب لعنتی رو پاره کنه.

#david_دیوید

با یک دستم پاهای جک رو می گیرم و با یک دست دیگه ام شروع می کنم به بریدن طناب.

شیشه کار خودش رو می کنه و با بی رحمی تن طناب رو زخمی و تیکه تیکه می کن،
فقط چند تا نخ باریک مونده تا نابودی طناب،

شیشه رو روی زمین می اندازم و با دو تا دست هام پاهای بی رمق جک رو می گیرم،
با کشیده شدن طناب، پاهای جک آزاد می شه و سنگینیش بیشتر روی دست هام می افته.

به آرومی جک رو روی زمین می زارم، سرش روی پام می زارم و به صورتش چند تا سیلی می زنم
که

چشم هاش رو به آرومی باز می کنه.

دستم رو به دو طرف سینه ام می برم و از عیسی مسیح تشکر می کنم.

دستم رو روی زخمی که گوشه ی لبش خودنمایی می کنه می زارم و می گم:

متأسفم جک، متأسفم، نمی خواستم اینجوری بشه.

جک می خواد چیزی بگه که به سرفه می افته.
سرش رو بالا می گیرم تا بتونه راحت تر نفس بکشه.

_حرف نزن جک، تو اصلا حالت خوب نیست.

جک بین سرفه هاش نفس عمیقی می کشه و بریده و آروم می گه:

ت، تو، ب، باید، از، این، جا، بری.

_نمی تونم جک، هر دومون گیر افتادیم.

جک دوباره سرفه می کنه و می گه:

ام، امشب، می، می خوان، تورو به یک، حیوون، کامل، تبدیل کنند.

با کنجکاوای به صورت کبود و خون آلودش نگاه می کنم و می گم:

منظورت چیه.

جک خودش رو یکم بالا تر می کشه و در حالی که صورتش از درد جمع شده می گه:

می خوان، انسانیتت، رو نابود، کنند.

تو، ن، نباید بزاری.

اونقدر حرف های جک پیچیده است که نمی تونم بفهمم منظورش چیه اما بیشتر از این هم نمی تونم ازش حرف بکشم.

سر جک رو به آرومی روی زمین می زارم و به سمت پنجره می رم،
باید اول جک رو از اینجا نجات بدم
اما چطوری؟
#sophia_سوفیا

توی اتاقم دراز کشیدم و در حال کلنجار رفتن با خودمم،
از اینکه فهمیدم مامانم رو به تازگی از دست دادم واقعا ناراحتم،
انگاری همه چیزم رو باهم از دست دادم،
چطور می تونم بنی رو قبول کنم در حالی که هیچ حسی بهش ندارم! یعنی قبلا دوستش داشتم؟

دستم رو روی قلبم می زارم و اروم می گم:
چرا حس می کنم تو متعلق به کسی هستی؟

کسی که من نمیشناسمش و فقط توی خوابم می تونم ببینمش.

با اومدن مردی که روی ویلچر نشسته از فکر بیرون میام،
بنی بهم گفت پدرم اما حتی نمی دونم چرا روی ویلچره.

سعی می کنم بهش لبخند بزنم تا چهره ی نگرانش خوشحال بشه، اما موفق نمی شم.

با فشردن یکی از دکمه های کنار دستش بهم نزدیک می شه،
بوسه ای به پیشونیم می زنه و می گه:
حالت خوبه سوفیا.

دستم رو روی دستش می زارم، به صورتش که شباهت زیادی به چهره ی من داره نگاه می کنم و
می گم:

خوبم، د، ددی، فقط یکم گچ پا و این دستم کلافه ام کرده.

با شنیدن کلمه ی ددی لبخند می زنه و می گه:

چند روزی تحمل کن دخترم، بالاخره از شرشون خلاص می شی.

در جواب صدای آرامش بخشش چیزی نمی گم و فقط به زدن لبخند اکتفا می کنم،

ددی: راستش سوفیا، اومدم اینجا که بگم، خب ما تصمیم گرفتیم که فردا از لندن بریم.

— چرا؟ اصلا کجا؟

پدر نفس عمیقی می کشه و می گه:

چون همه ی زندگیمون سوئیسه.

— پس، ماما چي؟

چرا اینجا دفنش کردی وقتی قراره بریم.

دوباره صورتش غمگین می شه، عمیق و طولانی نگاهم می کنه اما جوابی نمی ده و از اتاق می ره

بیرون.

کلافه تر از قبل به خودم توی آئینه زل می زنم و می گم:

همه دارن بهت دروغ می گن دختر، همه.

باید خودم بفهمم چه هویتی دارم.

اما از کجا؟

شاید اون مردی که اومد توی اتاقم و رفتاراش مشکوک بود بتونه کمکم کنه، اما چجوری پیداش کنم؟

#david_دیوید

جک رو به دیوار تکیه می دم و رو به روش می شینم،
از اینکه به خاطر من زخمی شده و کتک خورده احساس شرم می کنم.

جک متوجه حاله شده، با دستش سرم رو بالا میاره و می گه:
چرا سرت پایین رفیق، به چی داری فکر می کنی.

بهش نگاهی می اندازم و می گم:

هیچی، فقط نمی دونم به سوفیا فکر کنم، به ماریا که الان حتما نگرانم شده فکر کنم یا به تو که
چجوری فراریت بدم.

جک دستم رو بین دستش قفل می کنه و می گه:

به هیچی فکر نکن جز خودت،

دیوید قضیه جدیه، اگه امشب تو رو برای همیشه به یک گرگینه تبدیل کنند چی؟

هیچ به این موضوع فکر کردی؟

سرم رو روی زانو هام می زارم و می گم:

نمی دونم جک،

شاید این کار به نفعم باشه، راستش دیگه خسته شدم، اگه قراره تا آخر عمرم تبدیل بشم، پس بزار
برای همیشه یک حیوون باشم، شاید اینجوری راحت زندگی کنم.

جک سرم رو بین دست هاش می گیره، اخم می کنه و می گه:

تو زده به سرت دیوید، هیچ می فهمی چی می گی؟

اگه برای همیشه تبدیلت کنند می شی یک حیوون دست آموز، فکر کردی می تونی از دستشون نجات پیدا کنی؟ پس تکلیف سوفیا و عشقت چی؟

سرم رو از بین دست هاش آزاد می کنم و می گم:
بس کن جک.

کدوم عشق؟ عشقی که باعث شد بهش خیانت کنم، عشقی که از سر لجبازی باعث شد برم با دختری که ازش متنفرم.

عشقی که باعث شد به خاطر من بیوفته رو تخت بیمارستان و الان هم که دیگه هیچی یادش نیامد.

جک سرش رو پایین می اندازه و می گه:

همه ی این ها علتش این که هیچ وقت بهش ثابت نکردی چقدر دوسش داری.

بس کن دیوید، هیچکس یه آدمی رو که قسمتی از وجودش خوی حیوانی داره رو دوست نداره.

جک این بار با صدای بلندی می گه:

بهت قول می دم که حتی سوفیا الان هم عاشقته،

دیوید اون تنها دختری که می تونه کمکت کنه.

کلافه نگاهش می کنم و می گم:

منظورت چیه جک، تو چی از زندگی می دونی لعنتی؟

جک: اول باید یک فکری واسه بیرون رفتن از اینجا بکنیم.

—چطوری می خوی از این جهنم بیرون بزنی؟

جک لبخند اطمینان بخشی می زنه و می گه:

تو نگران نباش آدم های نفوذیم خودشون دست به کار می شن.

همیشه به زرنگی جک غبطه می خوردم، پس به خاطر همین اینقدر با اطمینان باهام حرف می زنه.

ناخودآگاه فکرم رو به زبون میارم و می گم:

تو واقعا کی هستی جک؟

جک خنده ای می کنه و می گه:

من جک اسکافیلدم، رفیق یه پسر دیوونه که عقلش رو از دست داده.

#david_دیوید

با باز شدن در من و جک ساکت می شیم،

یک پسر تقریبا همسن جک با یک آمپول به سمتم میاد و جلوم می شینه،

جک با نگرانی نگاهش می کنه و می گه:

می خوی چیکار کنی؟

پسر نگاهی به جک می اندازه و خیلی آروم می گه:

نقشه عوض شده جک، مکث می خواد از خون دیوید به خودش تزریق کنه تا تبدیل بشه.

من با تعجب و چشم هایی گشاد شده بهشون زل زدم و حتی نمی تونم حرف بزوم،

جک که قیافه ی گیجم رو می بینه می گه:
تعجب نکن دیوید، این جانسل یکی از دوست های منه.

جانسل بهم نگاهی می کنه و بازدن چشمک می گه:
فقط یکم دردت میاد،

بعد هم دستم رو باز می کنه و پنبه ی آغشته به الکل رو روی دستم می کشه.

خون غلیظ و تقریبا سیاه رنگم رو توی شیشه ی در دار و باریکی می ریزه و می گه:
امشب باید بتونی به خوبی مبارزه کنی دیوید.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای از در بیرون می ره.

نگاه ثابت شده ام روی در، با صدای جک به سمتش سوق می خوره.

جک: دیوید، حواست کجاست؟ فهمیدی جانسل چی گفت؟

ن، نه. منظورش از اینکه می خواد تبدیل بشه چیه؟

جک: ببین دیوید، مکث امشب می خواست تو رو تحریک کنه تا باهاش بجنگی و گازش بگیری،
اما خب چون این شیوه زیادی طول می کشه ظاهرا تصمیمش رو عوض کرده و چون خون تو آغشته
به هورمون خاص یک گرگه می تونه با انتقال یافتن به بدن کسی اون رو هم تبدیل کنه،
اما مطمئن نیستم که تا چه حد می تونه تأثیرش موندگار باشه.

_خب، اگه، اگه هدفش این بوده، پس چرا می خواست با من کاری کنه که انسانیتم نابود بشه.

جک در حالی که از جاش بلند می شه می گه:
خب واضحه، برای انتقام.

دستم رو محکم مشت میکنم و می گم:
حالا تکلیف خونی که ازم گرفت چیه؟

جک به سمت خرده شیشه های روی زمین می ره و می گه:
نگران نباش بچه ها کارشون رو بلدند.
#sophia_سوفیا

با صدای اس ام اس گوشی، نوشیدنییم رو روی میز می زارم و به صفحه اش نگاه می کنم.

«فردا ساعت 11 بیا به آدرس زیر
کمدن تون (Camden Town)»

به شماره اش نگاه می کنم اما هیچ اسمی نداره.

با صدای بنی سرم رو بالا می گیرم و منتظر نگاهش می کنم،

بنی: می تونم بپرسم کیه؟

_اوم، راستش ترجیح می دم که جوابی بهت ندم.

با این حرفم لبخند بنی جمع می شه،
صندلی کنارم رو عقب می کشه و روش می شینه،

برای پرسیدن سوالم تردید دارم، اما بیخیال فکر کردن می شم و می گم:

بنی، تو می دونی (کمدن تون) کجاست؟

بنی ابرویی بالا می ده و می گه:

نه متأسفانه من لندن رو زیاد بلد نیستم، چطور مگه؟ نکنه چیزی یادت اومده؟

نه، مهم نیست از پدر می پرسم.

بنی با کنجکاوی نگاهم می کنه و می گه:

مطمعنی که چیزی نشده؟

ته مونده ی آبمیوه ی بلوبری ام رو می خورم و می گم اره مطمعنم.

می خوام از جام بلند بشم که بنی دستم رو می گیره و می گه:

امشب می تونم وقتم رو باهات بگذرونم؟

اره، از نظر من مشکلی نداره فقط اگه قول بدی کار اشتباهی انجام ندی.

بنی لبخندی می زنه و می گه:

قول می دم اتفاقی بینمون نیوفته.

#david_دیوید

با باز شدن در فلزی چشم هام رو باز می کنم،

جک سرش رو به معنی آماده باش تکون کوتاهی می ده و به آدم هایی که بهمون نزدیک می شن

نگاه می کنه.

یکی از محافظ ها که سیاه پوست و تقریباً لاغره به سمت میاد و با گرفتن بازوم من رو از جام بلند می کنه.

یکی دیگه اشون هم به سمت جک می ره و با یک دستش از جا بلندش می کنه.

هردومون رو از راه روی سردی که همه ی دیوار هاش آهنی و فلزی بود رد می کنند تا اینکه به انتهایش می رسیم،

محافظی که دستم رو گرفته، کلید روی دیوار رو فشار می ده و در باز می شه، می ریم داخلش و در خیلی زود بسته می شه، از حرکت کردن اتاقی که الان داخلشیم می فهمم که متحرک یا بهتر بگم یه جور آسانسور انگاری.

با باز شدن در، به سمت سالن بزرگی می ریم که وسطش یه چیزی مثل یک قفس خیلی بزرگ، گذاشته شده.

به جک که با خونسردی و کنجکاوی اطراف رو ریکاوری می کنه و نگاهی می اندازم، جک رو از من جدا می کنند و روی یک صندلی با طناب می بندنش،

من رو هم به سمت اون قفس می برن و با باز شدن درش پرتم می کنند به داخل. در رو با زنجیر قفل می کنند و هر دوشون بیرون از اون میله های، آهنی رو به روم می ایستند و به ساعت های مشکی رنگشون خیره می شن.

با تند تر شدن ضربان قلبم می فهمم که وقت تبدیل شدن.

جک با چشم هاش بهم می فهمونه که حواسم رو جمع کنم.

با تبدیل شدنم زوزه ی بلندی می کشم که باعث می شه، دوتا محافظ ها گوش هاشون رو بگیرند و چند قدم عقب برن.

آروم و قرار ندارم، خودم رو محکم به میله ها می زنم تا شاید از این قفس لعنتی نجات پیدا کنم.

صدای پای کسی رو می شنوم و به در آسانسور خیره می شم، مکث با اعتماد به نفس کامل و نیشخند به سمت قفس میاد و قفلش رو باز می کنه.

جک لحظه به لحظه حالت چهره اش عوض میشه و لبخندش پررنگ تر می شه، مکث درست رو به روم واستاده و بهم خیره شده، انگاری خیلی مطمئن که قهرمان داستانه.

سرنگی که خون داخلش خودنمایی می کنه رو به گردنش نزدیک می کنه و با بستن چشم هاش محتوا رو زیر پوستش خالی می کنه،

با قهقهه ی شیطانی سررنگ رو به طرفم پرت می کنه و دست هاش رو از هم باز می کنه.

با خنده ی بلند جک توجه همه بهش جلب می شه حتی مکث.

همین که خنده ی جک قطع می شه محافظ هایی که دوره قفس واستادن اسلحه هاشون رو به سمت چند تا محافظی که کناره هم واستادن می گیرند و در یک چشم بهم زدن اون ها رو به رگبار می بندند.

مکث با بهت ناباوری به سمتم برمی گرده،

چهره ی خشمگینم رو که می بینه تازه می فهمه که فقط یک بازیچه بوده،

با شتاب به سمت در می ره که از پشت می گیرمش و محکم به سمت میله ها پرتش می کنم.

التماس و زجه هاش حاله رو بهتر می کنه و بیشتر برای تیکه پاره کردنش مشتاق می شم.

اونقدر وحشی شدم که نمی تونم تحمل کنم و در یک چشم بهم زدن قسمتی از صورتش رو جدا می کنم،

خون هاش کف زمین سفید رو به رنگ خودش در میاره،
بوی خون همه ی مغزمو تحت تسلط خودش در آورده،
آخرین زوزه رو هم می کشم و شروع می کنم به تیکه پاره کردنش.
با صدای بلند جک، کنار می کشم و به سمتش بر می گردم که می گه:

بس کن دیوید باید هر چه زودتر بری، اینجا دیگه امنیت نداره.
نگاهی به اسکلت مکث می اندازم و دوباره به سمت لاشه اش می رم.
با صدای باز شدن در سریع بر می گردم و نگاهش می کنم.

جک به ارومی از کنار در کنار می ره و می گه:
برو دیوید.

به سمت در قدم بر می دارم، می دونم اگه بیشتر بمونم نمی تونم به کسی صدمه نزنم پس سریع از قفس بیرون میام و از پنجره بیرون می برم.

#sophia_سوفیا

با اومدن بنی گوشیم رو می زارم کنار و بهش نگاه می کنم.

بنی با لبخند خوشگلی به سمتم میاد و کنارم می شینه.
به آرومی دستم رو می گیره و سرش رو به سرم می چسبونه.

بنی: سوفیا؟

بله بنی؟

بنی: تو هم من رو دوست داری؟

نمی دونم، سوال سختیه.

بنی دستم رو محکم تر می گیره و می گه:
به دوست داشتنم فکر کن.

ازش فاصله می گیرم و به چشم های خاکستری رنگش زل می زنم و می گم:

بنی، تو پسر خوبی به نظر میای اما نمی تونم قول بدم که.

با گذاشتن انگشتش روی لب هام حرفم رو قطع می کنه و آروم کنار گوشم می گه:

هیش، نمی خوام چیزی بشنوم سوفیا بیا به چیزهای خوب فکر کنیم.

باشه ای می گم و هردو به آسمون برفی خیره می شیم،

بنی به سمت پنجره می ره و بازش می کنه.

بنی: سرما که نمی خوری؟

من هم از جام بلند می شم و با دراز کردن دستم به بیرون از پنجره می گم:

نه اصلا.

با تموم شدن حرفم، دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و من رو می چسبونه به خودش، این نزدیکی حس بدی بهم دست می ده و باعث می شه که چند بار نفس عمیق بکشم و کمی ازش فاصله بگیرم.

از سکوتی که بینمون ایجاد شده واقعا لذت می برم، تموم فکرم درگیر فرداست، نمی دونم با رفتنم چه اتفاقی قراره بی افته اما یک حسی من رو برای رفتن تحریک می کنه.

بنی سرش رو به سمت گوشم خم می کنه و زمزمه وار می گه:

سوفیا، می تونم ازت یک چیزی بخوام؟

بهش نگاهی می اندازم و می گم:

آره. بگو.

بنی نفس عمیقی می کشه و می گه:

اجازه دارم ببوسمت.

با تعجب از اینکه برای بوسیدنم اجازه گرفته نگاهش می کنم و می گم:

تو واقعا عجیبی بنی.

بعدم لپم رو به لبش نزدیک می کنم و می گم: به شرطی که سو استفاده نکنی.

بنی لبخند خبیثانه ای می زنه و با گاز محکمی که از لپم می گیره ازم جدا می شه و به سمت در می ره.

#sophia_سوفیا

توی آینه به رد دندونی که روی لپم افتاده نگاه می کنم، دستم رو روش می زارم و می گم: پسره ی دیوونه آخه من به تو چی بگم؟

نفس کلافه ای می کشم واز اتاقم بیرون می رم ؛ پدر با دیدنم لبخندی می زنه و بهم نگاه می کنه که قرمزی لپم توجهش رو جلب می کنه.
با اخم کوچیکی که بین ابرو های پر پشت و مشکی اش ایجاد شده به سمتم میاد و می گه:
سوفیا چی شده؟

خجالت زده سرم رو پایین می اندازم و می گم:
چیزی نیست ددی، فقط بنی یکم شوخیش گرفته بودو خب، این بلا رو سرم آورد؛

پدر به سمت عمه هلن که مشغول آشپزیه بر می گرده و می گه :
باید ببینی بنی با دخترم چیکار کرده.

عمه هلن دست از آشپزی می کشه و عجله به سمتم میاد، نگاهی به لپم می اندازه وبا صدای تقریبا بلندی می گه:

بنی تو هنوز دست از این شوخی هات برنداشتی؟
بنی دست هاش رو به حالت تسلیم بالا میاره و می گه:
متاسفم مقصر خود سوفیاست ، من بی گناهم .

پف کلافه ای می کشم و به پدر می گم: «بیخیال ددی باید باهم حرف بزیم.»

پدر که چهره ی جدی ام رو می بیند باشه ای می گه و من رو به سمت اتاقش هدایت می کنه.

پدر: بگو سوفیا چیزی شده؟

به صورتش نگاهی می اندازم و میگم: ازت یه سوال دارم.

پدر کنجکاوانه نگاهم می کنه و میگه: بپرس.

سرم رو کج می کنم و با حالت مظلومانه ای می گم: تو می دونی کمدن تون (Camden Town) کجاست؟

پدر نگاه کنجکاوانه اش رو از من می گیره و می گه: اتفاقی افتاده؟
_ نه فقط به اونجا دعوت شدم.

پدر: می تونم بپرسم توسط چه کسی؟

_ پدر می شه جواب من رو بدی؟

پدر دلخور به پنجره نگاهی می اندازه و میگه: در شمال غربی لندن.
با خوشحالی به صورتش بوسه ای می زنم و می گم: دوست دارم ددی.
بعد هم از اتاقش می رم بیرون

توی آینه با دقت خودم رو برانداز می کنم،

رژ لب صورتیم رو تمدید می کنم،

شلوار تنگ و مشکی رنگم رو می پوشم و یقه ی لباس طوسی رنگم رو مرتب می کنم، کیف دستی
مشکیم رو هم بر می دارم و با استرس از اتاق بیرون میام.

عمه هلن با دیدنم دست از خوردن قهوه اش می کشه و نگاه تحسین برانگیزش رو بهم می دوزه،

عمه هلن: وای دختر محشر شدی،

فکر می کنم قرار خیلی مهمی داری!

با لبخند به سمتش می رو، بغلش می کنم و می گم:
نه، اونطور هام مهم نیست، فقط می دونی.

با خنده وسط حرفم می پره و می گه:

نمی خواد توضیح بدی عزیزم، خوش بگذره بهت.

وبعد با صدای آروم تری ادامه می ده،
فقط یادت نره که تو نامزد داری.

نفس عمیقی می کشم و از بغلش جدا می شم.

_باشه عمه، هواسم هست. بای.

عمه هلن: بای عزیزم.

به ساعت نگاهی می اندازم که 10:30 رو نشون می ده

ضربه ای به پیشونیم می زنم و با گفتن وای دیر شد برای تاکسی دست تکون می دم.

با عجله بدون اینکه به راننده فرصت حرف زدن بدم مقصدم رو می گم و به صندلی تکیه می دم

sophia#_سوفیا

با صدای راننده که می گه:

رسیدیم خانوم،

از ماشین پیاده می شم.

گیج و سرگردون به اطراف نگاه می کنم، واقعا که اینجا فوق العاده است.

با صدای گوشه چشم از منظره ی زیبای رو به روم بر می دارم و نگاهی بهش می اندازم. همون شماره ی نا آشناست.

بدون تعلل و مکث صفحه ی گوشیم رو لمس می کنم و جواب می دم.

با صدای مردونه و پرابهتی که به گوشم می خوره دست و پام رو گم می کنم و می گم:

س، سلام.

صدا: خانوم سوفیا ساعت دقیقا 11:35 دقیقه است.

عصبی سرم رو پایین می اندازم و می گم:
متأسفم، می دونم تأخیر داشتم.

این بار با لحن آرام تری می گه:

تا چند دقیقه ی یک پسر جوون که کلاه آبی سرش میاد پشتون، شما باید همراه اون برید.

بدون اینکه ازش سوالی بپرسم، اوکی می گم و بعد هم گوشه قطع می شه.

چنددقیقه گذشته و من تکیه ام رو به دیوار دادم، ساعت نزدیک 12:00 شده و هنوز خبری از اون پسر نیست.

با دیدن یک جفت کفش اسپرت سفید، سرم رو بالا می گیرم و به پسری که درست رو به روم وایستاده نگاه می کنم.

باید خودش باشه.

به چشم های کشیده و خوش رنگش نگاه می کنم، نمی دونم چرا با دیدنش ضربان قلبم بیشتر شده و دست هام یخ زده.

با لبخندی که می زنه، بیشتر محوش می شم که یک قدم بهم نزدیک تر می شه و خیلی غافلگیرانه بغلم می کنه.

بوی عطر شیرینش تموم حس بویائیم رو به بازی گرفته، سرم رو از روی سینه اش بر می دارم و به صورتش نگاه می کنم.

تعجب رو که توی چشم هام می بینم من رو از خودش جدا می کنه و با صدای غمگینی می گه:
سوفیا، منم، دیوید. من رو یادت نمیاد؟

با کنجکاوی از بغلش بیرون میام و می گم:

تو کی هستی؟ چرا من باید تو رو به یاد بیارم؟

#david_دیوید

نمی دونم در جواب نگاه های سوالی سوفیا چی بگم، به همین خاطر دستش رو بین دست های داغم قفل می کنم و می گم:

هوا سرده، بهتره بریم یک جایی بشینیم.

سوفیا بدون اینکه مخالفتی بکنه باهام همراه می شه و دیگه چیزی نمی گه.

دنبال یک راه می گردهم تا سکوت بینمون رو بشکنم اما هیچ چیزی به ذهن آشفته ام نمی رسه.

سوفیا که متوجه تشویش و سردرگمی ام شده تک سرفه ای می کنه و می گه:

نمی خوای بگی علت این دعوت چیه، اصلا تو منو از کجا می شناسی؟

توقع داشتم سوال آسون تری بپرسه، حالا باید چی بهش بگم؟

دستش رو محکم تر می گیرم و برای عوض کردن بحث می گم:

ناهار چی دوست داری بخوری؟

سوفیا که متوجه می شه برای فرار از جواب دادن این سوال رو پرسیدم دستش رو از دستم جدا می کنه چ رو به روم می ایسته،

نگاه تخس و لجبازش رو بهم می دوزه و می گه:

تا نگی کی هستی و من رو از کجا می شناسی باهات هیچ جایی نیام.

واقعا برام باورش سخته که سوفیا هیچی رو به یاد نیاره، باید چی بگم بهش؟ بگم تو عشقمی یا بگم من دوستت دارم و قبلا تو هم من رو دوست داشتی؟

#sophia_سوفیا

معنی این سکوتش رو نمی فهمم دیگه واقعا دارم کلافه می شم.

با تند خویی و صدای تقریبا بلندی اسمش رو صدا می زنم که با چشم های تعجب زده اش بهم نگاه می کنه.

_خب، ازت سوال پرسیدم. چرا ساکتی؟

دستی به چهره ی سردرگمش می کشه و می گه:

خب، خب من و تو، یعنی من، من عاشقتم سوفیا.

از فرط تعجب و ناباوری دست هام رو جلوی دهنم می زارم و نگاهش می کنم،

با نگرانی به حالت چهره ام نگاه می کنه و می گه:

تو خوبی سوفیا؟

بدون هیچ حرفی سرم رو به معنی آره تکون می دم.

باور کردن این مسئله برام غیر قابل هضم، هیچ نمی فهمم اطرافم چه خبره! اون باید بفهمه که من نامزد دارم، نباید اجازه بدم بیشتر از این ادامه بده.

دست هام رو از روی دهنم بر می دارم و می گم:

تو، تو چی گفتی؟

سرش رو پایین می اندازه، دست رو روی گردنش می زاره و می گه:

فکر می کنم خیلی ناگهانی گفتم، اما.

دیگه بهش اجازه نمی دم که حرفش رو ادامه بده و بدون مقدمه نگاهم رو ازش می گیرم و می گم:

من، اما من نامزد دارم.

با این حرف، پلاستیکی که توی دست هاش جا خوش کرده بود روی زمین می افته،

با تردید سرم رو بالا می گیرم تا چهره اش رو ببینم.

هیچ چیزی رو نمی شه از حالت بی تفاوتش فهمید، نه اخم داره نه خوشحاله نه حتی می تونم بفهمم الان چه حسی داره.

دستم رو جلوی صورتش تگون می دم،
بدون اینکه پلک بزنه یا نگاه میخ شده اش رو از یک نقطه ی نامعلوم بگیره می گه:
داری دروغ می گی مگه نه،

این احساس گناه و ناراحتی دیگه چیه که اومده سراغم، چرا قلبم تند تر از قبل می زنه و مغزم فریاد می کشه که بهش بگم دروغه.
اما چرا؟ مگه این پسر کیه؟
#david_دیوید

کار هام دست خودم نیست،
عصبی ام و دلم می خواد سر سوفیا فریاد بکشم.
با حرص مچ دستش رو می گیرم و دنبال خودم به سمت ماشینم می کشونمش.
سوفیا ترسیده و سعی داره مچ دستش رو از حصار دستم جدا کنه، اما اونقدر محکم گرفتم که جز درد کشیدن نمی تونه کاری کنه.

در ماشین رو باز می کنم و به زور سوارش می کنم،

سوفیا ترسیده و بریده بریده می گه:

خواهش می کنم ولم کن، از من چی می خوای لعنتی؟

در رو با ضرب می بندم و خودم هم سوار می شم.

هنوز هم تقلا می کنه تا از ماشین پیاده بشه، اما با حرکت ماشین و سرعت زیادم کاری ازش بر نمیاد.

سوفیا به بازوم مشت می زنه و با بغض می گه:

ازت خواهش می کنم ولم کن.

مگه نفهمی دی من نامزد دارم اونوقت چطوری می تونی بهم دست بزنی؟

با عصبانیت سرش فریاد می زنه،

ماشین رو کنارخیابون پارک می کنم و با صدای بلندی می گم:

تو نامزد نداری سوفیا می فهمی، تو تا قبل از اینکه تصادف کنی عاشقم بودی، حالا، حالا چطوری می تونی به راحتی هیچ چیزی رو به یادت نیاری.

با حرص دستش رو می گیرم و می زارم روی قلبم، دستم رو می زارم روی دست سردش و می گم:

می بینی این قلب مال من اما عشق توئه که تا الان باعث شده زنده بمونم، مالک این قلب تویی می فهمی؟

سوفیا در حالی که اشک هاش رو پاک می کنه دستش رو می کشه و می گه:

این تویی که نمی فهمی، من تو رو نمی شناسم چطور می تونم حرف هات رو باور کنم؟

_اگه به من حسی نداشتی چرا تا اینجا اومدی؟

سوفیا سری تکون می ده و می گه:

نمی دونم، یک حس عجیبی من رو به اومدن وادار کرد.

بین اون همه عصبانیت لبخند ملیحی روی لب هام نقش می بنده،
به آرومی نزدیک می شم و لب های صورتی و باریکش رو لمس می کنم.
#sophia_سوفیا

جای اینکه خودم رو کنار بکشم، از بوسیدنش حس خوبی بهم تزریق می شه و باعث می شه که
همراهیش کنم،

دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم، دیوید دست از بوسیدنم برمی داره ، پیشونیش رو به
پیشونیم می چسبونه و می گه:

من دوستت دارم سوفیا، دیگه حاضر نیستم به هیچ وجه از دستت بدم حتی اگه خودت بخوای.

نمی دونم چرا از شنیدن حرف هاش لذت می برم، عقل و قلبم هر دو بهم می گن که حرف هاش
حقیقت داره، اما چرا ته دلم می لرزه و نمی تونم حرف هام رو به زبون بیارم.

گره دست هام رو از دور گردنش باز می کنم و به خیابون چشم می دوزم.

دیوید: سوفیا؟

_بله دیوید؟

دیوید: تو واقعا باور داری که نامزد داری؟

سرم رو به اطراف تگون می دم و کلافه می گم:

نمی دونم، اما هیچ حسی بهش ندارم.

با این حرف لبخند عمیقی می زنه و می گه:

می خوام همه ی امروزم رو با تو بگذرونم، این اجازه رو بهم می دی؟

سرم رو پایین می اندازم و با گفتن آره ماشین حرکت می کنه.

#david_دیوید

بعد از خوردن ناهار توی یک رستوران زیبا و با کیفیت همراه سوفیا به سمت خونه ام حرکت می کنم.

امروز باید سوفیا مال من بشه به هر نحوی.

ماشین رو جلوی در پارک می کنم و همراه سوفیا به سمت خونه می رم.

چند لحظه مکث می کنه ؛ با دقت به خونه نگاه می اندازه و می گه:

اینجا دیگه کجاست؟

_اینجا، خونه ی منه.

سوفیا با تعجب به سمتم برمی گرده و می گه:

این قصر به تنهایی مال خودته؟

لبخند محوی می زنم و با گرفتن دستش می گم:

خب آره، من از تنهایی زندگی کردن خوشم میاد.

سوفیا شونه ای بالا می اندازه و می گه:

تو خیلی عجیبی دیوید، خیلی دلم می خواد مثل یک معما حلت کنم.

همین طور که دارم به سمت خونه می برم لبخندم رو پررنگ تر می کنم و می گم:

اگه تو بخوای می تونی، اما زیاد عجله نکن.

در رو به آرومی باز می کنم و پشت سر سوفیا می رم داخل،

با بسته شدن در مشکی رنگ، خونه توی تاریکی فرو می ره و باعث می شه سوفیا جیغ خفیف و آرومی بکشه.

شمع ها رو با فندک روشن می کنم و از پشت سر بهش نزدیک می شم.

سوفیا سریع به سمتم برمی گرده، توی تاریکی نور شمع قسمتی از صورت زخمیش رو به نمایش گذاشته و جذاب ترش کرده،

سوفیا که ترسیده، شمع رو ازم می گیره و می پرسه:

تو اینجا چرا نداری؟؟

—چرا اما خودم ترجیح می دم از شمع استفاده کنم.

سوفیا: چرا توی تاریکی زندگی می کنی؟

آه پر سوزی می کشم و لب هام رو به گوشش نزدیک می کنم.

— چون تورو از دست داده بودم.

دوباره لپ هاش صورتی می شه و سرش رو پایین می اندازه،
انگاری برای حرف زدن تردید داره.

بالاخره سکوت بینمون رو می شکنه و می گه:

اگه یکی بیاد توی زندگیت، از این تاریکی فاصله می گیری؟

ضربه ی آروم و کوتاهی به بینی اش که در اثر سرما قرمز شده می زنه و می گم:
بستگی داره اون یک نفر کی باشه.

سوفیا دستپاچه شمع رو ازم می گیره و می گه:

من عاشق اینجور خونه هام، دوست دارم همه جاش رو ببینم.

با خوشحالی دستم رو به طرفش دراز می کنم و می گم:

البته، چرا که نه.

#david_دیوید

با دقت از پله ها بالا می ره، برای اینکه بتونه به راحتی جلوی پاهاش رو ببینه چراغ های کوچیکی رو
که با فاصله ی کمی از هم روی دیوار نصب شده رو روشن می کنم.

صدای نفس کشیدن های سوفیا رو به راحتی می تونم حس کنم،

دستش رو محکم تر می گیرم و می گم:
ترسیدی؟

با این حرفم نفسش حبس می شه و می گه:
من، نه، اص، اصلا.

به دستش بوسه ی عمیقی می زنم و سرعتم رو بیشتر می کنم.

سوفیا در حالی که نفس نفس می زنه دستش رو ازم جدا می کنه و می زاره روی قفسه ی سینه اش.

سوفیا:

و، وای، دی، دیوید، فکر، نمی، کردم، این همه، پله باشه.

خنده ای می کنم و می گم:

خودت خواستی همه جا رو ببینی،

سوفیا قیافه ی جدی به خودش می گیره و می گه:

هنوز هم سره حرفم هستم.

به سه تا اتاق رو به روش نگاهی می اندازه و می گه:

خب اول برم سراغ کدوم؟

_اتاق اول کتابخونه است.

اتاق دومی اتاقمه و اتاق اخری هم می شه گفت من انباریش کردم.

سوفیا ابرویی بالا می ده و می گه:

پس اول اتاقت، بعد هم به سمت در می ره و بی تردید بازش می کنه.

با داخل شدن سوفیا در رو پشت سرم می بندم و بهش تکیه می دم،
چراغ خواب رو روشن می کنم تا بتونه بهتر اطرافش رو ببینه.

سوفیا دست از کنجکاوی بر می داره و به سمتم میاد؛

سوفیا:

تو مطمئنی که اینجا اتاق خودته؟

_خب اره چطور مگه؟

سوفیا: آخه یکم، می دونی زیادی ساده است،

یک تخت دونفره، یک آئینه ی قدی و یک کمد، همین.

بهش نزدیک می شم و توی چشم هاش نگاه می کنم،

_خب می دونی من یک تفاوت هایی با بقیه ی پسرا دارم.

سوفیا لبخندی می زنه و می گه:

می دونم فرق تو با بقیه چیه.

با تردید نگاهش می کنم و حالت متفکرانه ای به خودم می گیرم.

_مثلا چه فرقی.

سوفیا:

خب معلومه همین مرموز بودن و زندگی عجیبت خاصت کرده.

با این حرف خیالم راحت می شه و فاصله ی بینمون رو با بغل کردنش از بین می برم.

#david_دیوید

به آرومی سوفیا رو روی تخت می خوابونم و کنارش دراز می کشم.

سرم روی قلبش می زارم و به صدای ضربان تند و پی در پی اش گوش می دم.

_سوفیا، تو باید یک چیزایی رو بدونی، اما می ترسم، از گفتنش ترس دارم.

سوفیا به آرومی دستش رو لای موهام می بره و نوازش می کنه،

از اینکه بهم اعتماد داره خیلی خوشحالم.

صداش استرسم رو بیشتر می کنه اما به روی خودم نمیارم و با صدای ارومی می گم:

چیزی هست که بخوای بهم بگی.

یکم مکث می کنه و بعدش می گه:

از وقتی که به هوش او مدم، توی خوابم یک آدم رو می بینم اما صورتش هیچ وقت مشخص نیست و مدام بهم می گه قلبم مال اونه، راستش نمی دونم چرا فکر می کنم اون آدم تو هستی.

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرم رو روی بالش می زارم و چشم هام رو می بندم.

انگشت های ظریفش رو بین انگشت هام قفل می کنم و می گم:

من می خوام بشی مال خودم.

به آرومی به سمتش بر می گردم تا عکس العملش رو ببینم،

بدون هیچ حرکتی به سقف زل زده .

به گونه های قرمز و داغش بوسه می زنم و می گم:

اگه با من باشی از همه ی خطرات در امانی، نمی زارم کسی بهت صدمه بزنه.

سوفیا به آرومی به سمتم می چرخه که بینی هامون بهم بر خورد می کنه،

دستش رو روی صورتم می زاره چ بهم نزدیک تر می شه،

نفس های داغش پوستم رو می سوزونه و مشتاق ترم می کنه که ناگهان ازم جدا می شه و روی

تخت می شینه.

با نگرانی کنارش می شینم و سرم رو خم می کنم تا بتونم ببینمش که می گه:

متأسفم دیوید من باید بر گردم خونه.

سوفیا با بی قراری از روی تخت بلند می شه و می گه:

من باید برم دیوید.

سرش رو بین دست هام می گیرم و می گم:

سوفیا چی اینقدر بی قرارت کرده؟

سوفیا نفس عمیقی می کشه و می گه:

دیوید من فعلا نمی تونم هیچ تصمیمی بگیرم متأسفم.

با کلافگی نگاهم رو ازش می گیرم و می گم:

باشه من هیچ عجله ای ندارم،

حالا که عجله داری بهتره بریم.

#sophia_سوفیا

توی مسیر نه من حرف می زنم نه دیوید، می دونم به خاطر عجله ی ناگهانییم ذهنش درگیره اما نمی تونم بیشتر از این بهش نزدیک بشم، من اول باید تکلیفم رو با بنی مشخص کنم.

اما چطوری می تونم بهش بگم دوستش ندارم و باید نامزدی مون رو بهم بزنی؟

باصدای دیوید که می گه رسیدیم به خودم میام و به آرومی از ماشین گرون قیمتش پیاده می شم، قبل رفتن سرش رو از شیشه بیرون میاره، کارتی رو به سمتم می گیره و می گه:

منتظر تماس می مونم سوفیا.

با لبخند به سمتش می رم و با گرفتن کارت لپش رو می بوسم.

با گفتن بای پشتم رو ازش می کنم ، به سمت خونه راه می افتم و با خودم می گم:

پاک عقلت رو از دست دادی سوفیا، آخه این چه کاری بود.

به کارت مشکی رنگی که اسم و شماره ی دیوید روش حک شده نگاه می کنم و می زارمش توی جیبم.

زنگ خونه رو با استرس فشار می دم ومنتظر می مونم که مثل همیشه بنی در رو باز کنه.

همین که در باز می شه، اخم های شدید و عصبانیت بنی از چشمم دور نمی مونه، بی توجه بهش که کنار در ایستاده می رم داخل و می گم:

چیزی شده؟

بنی با حرص و ناگهانی دستم رو می گیره و در حالی که من رو به سمت، اتاقش می کشونه می گه:

باید با همحرف بزنینم، همین الان.

با بسته شدن در اتاق با عصبانیت دستم رو از دستش می کشم و می گم:

داری چیکار می کنی بنی، هیچ معلوم هست؟

بنی آروم نیست و راه رفتن های مداومش نشون دهنده ی حال خرابش،

بنی: اون پسر کی بود؟

از سواش جا می خورم و رنگم می پره،

_ک، کدوم پسره.

بنی: همونی که دستت رو گرفت، تو رو بوسید و بعد هم به خونه اش دعوتت کرد.

از تعجب ابرو هام رو بالا می دم و می گم:

ت، تو از کجا فهمیدی؟

بنی پوزخندی می زنه، دست به سینه رو به روم می ایسته و می گه:

تعقیبت کردم.

#Beeny_بنی

به صورت رنگ پریده و متعجب سوفیا نگاه می کنم، انگاری توقع نداشت که چنین کاری ازم سر بزنه و تعقیبش کنم.

اخم کوچیکی بین ابروهای باریک و خوش فرمش نقش می گیره و می گه:

اما، تو حق نداشتی که تعقیبم کنی.

با عصبانیت بهش نزدیک می شم که یک قدم عقب می ره و به دیوار تکیه اش رو می ده.

_من حق ندارم؟ مثل اینکه یادت رفته من نامزدت هستم، تو دیگه نمی تونی با هر کسی که می خوای رابطه ی عاشقانه برقرار کنی.

با این حرف با عصبانیت ضربه ای به سینه ام می زنه و تکیه اش رو از دیوار می گیره،

می خواد از اتاق بره بیرون که دستش رو می گیرم و می گم:

خواهش می کنم بمون سوفیا، باید باهم جرف بزنییم.

دست گرمش رو از دستم بیرون می کشه و می گه:
دیگه حرفی نمونده بنی، دست از سرم بردار.

این بار دستم رو روی در می زارم و ادامه می دم:

من خیلی دوستت دارم سوفیا، اگه با من ازدواج کنی قول می دم تا آخر عمر خوشبختت کنم.

سوفیا آروم تر از قبل می شه و بهم نگاه می کنه، انگاری تردید داره که می گم:

برای اثبات عشقم فقط بهم یک فرصت بده سوفیا.

دستش رو بین موهای موج دار و خوش حالتش می بره و با گفتن، باشه فقط یک ماه فرصت داری
خودت رو ثابت کنی از اتاق بیرون می ره.

#بهار

#قسمت_صد_پنجاه

□ گرگ زاده و سوفیا 19:47 [30.11.16], □

#151

#sophia_سوفیا

امیدوارم توی این یک ماه اتفاقات بدی نیوفته.

از دست خودم شاکی ام نمی فهمم اصلا چرا بهش فرصت دادم، باید همون موقع می گفتم که هیچ حسی بهش ندارم اما هنوز هم برای انتخاب دیوید خیلی زوده.

سره میز شام فقط به دیوید و اتفاقات بینمون فکر می کنم،
عمه هلن که متوجه حواس پرتیم شده دست از غذا خوردن می کشه و می گه:

سوفیا حواست کجاست؟ چرا شامت رو نمی خوری؟

با این حرف سعی می کنم لبخند بزنم، چنگالم رو از روی میز بر می دارم و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن استیکم می شم.

با صدا زدن اسمم توسط پدر لقمه توی گلوم می پره و باعث می شه و به سرفه بیوفتم.

بنی سریع برام یک لیوان آب می ریزه و درحالی که به پشتم آرام و تند تند ضربه می زنه به سمتم می گیره،

با پایین رفتن لقمه نفس عمیقی می کشم و به پدر نگاه می کنم.

پدر: سوفیا امشب ظاهرا حالت خوب نیست.

_نه ددی چیزی نیست فقط یکم خسته ام.

پدر دستم رو می گیره و می گه:

اگه شامت رو خوردی بهتره بری استراحت کنی، چون فردا پرواز داریم.

با این حرفش با تعجب بهش نگاه می کنم و می گم:

پدر: خب آره منكه گفتم قراره برای همیشه به سوئیس بریم.

دستم رو مشت می کنم، علت عصبانیت و ناراحتیم رو نمی فهمم اما ما نباید به این سفر بریم.

با اخم نگاهم رو به بنی می دوزم و می گم:

من باهاتون نمیام.

بعد هم به ارومی زمزمه می کنم: می دونم همه چی زیر سره توئه بنی.

بدون اینکه به نگاه های سوالی عمه هلن و ددی جوابی بدم صندلیم رو عقب می کشم و از جام بلند می شم.

«باید به دیوید خبر بدم»

صدای پاهای کسی رو پشت سرم احساس می کنم، می دونم بنی و می خواد بگه تقصیری نداره،

كلافه جلوی در می ایستم، دستم رو به در می گیرم و می گم:

نمی خوام باهات حرف بزنم بنی لطفا تنهام بزار.

بنی: اما سوفیا من تقصیری ندارم.

انگشت اشارم رو روی سینه اش ضرب می گیرم و می گم:

دیگه، برام، مهم، نیست، الان هم می خوام تنها باشم. اوکی؟

بنی: اوکی.

با رفتن بنی در رو محکم بهم می زخم و به سمت گوشی می رم اما برای زنگ زدن به دیوید تردید دارم.

#david_دیوید.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم،

با سرد شدن فضای اتاقم، پتو رو روم می کشم و توی خودم جمع می شم،

اگه سوفیا بخواد پسر عمه اش رو انتخاب کنه ممکن چه اتفاقی بیوفته؟ یعنی ممکن هردوشون رو نابود کنم!

با شنیدن اسم خودم از فکر بیرون میام، به اطراف نگاه می کنم اما کسی رو نمی بینم، صدا لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شه، سرمای بدی تموم بدنم رو به بازی گرفته.

پتو رو کنار می زخم و به سمت صدا می رم،

صدا از بیرون اتاقم میاد،

با تردید در رو باز می کنم و به بیرون سرک می کشم،

«دیوید من اینحام، بیا پسر.»

قدم هام رو آهسته به سمت پله ها بر می دارم، نفسم لحظه به لحظه سنگین تر می شه و دم و

بازدمم برام سخت تر.

صدای قهقهه میاد و این ترسم رو بیشتر می کنه، با صدای بلند و لرزونی می گم:

تو کی هستی، از من چی می خوای؟

دوباره قهقهه می زنه و با صدای پر احساس و تحرک کننده درست نزدیک به گوشم می گه:

من روحت می خوام،

دستم رو روی گوشم می زارم و به اطراف نگاه می کنم، از این سردرگمی بیزارم، این بار عصبی و بلندتر از قبل داد می زنم:

بیا بیرون، تو چی هستی؟؟

با خیسی لب هام سرم رو به عقب می کشم اما باز هم موفق نمی شم ببینمش، انگاری داره باهام بازی می کنه،

می خوام از پله ها برم پایین که صدای گوشیم حواسم رو پرت می کنه، بیخیال کنجکاوی می شم.

از پله ها سریع بالا می رم و وارد اتاقم می شم.

#david_دیوید

با شنیدن صدای آروم سوفیا، لبخند می زنم و جواب سلامش رو می دم.

_توقع نداشتم به این زودی زنگ بزنی.

سوفیا یکم مکث می کنه و می گه:

من برای یک چیزه دیگه زنگ زدم.

روی تخت غلط می زنم و با حالت کنجکاوی می پرسم:

برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

صدای نفس های نامنظمش نشون دهنده ی استرس و دودل بودنشه.

_سوفیا؟ شنیدی صدام رو؟

سوفیا: آره، راستش دیوید، هنوز هم علت اینکه بهت زنگ زدم رو نمی دونم، اما باید بدونی.
راستش، ما داریم فردا می رییم سوئیس .

با این حرف سریع روی تخت می شینم و می گم:

سوئیس؟ آخه چرا؟

سوفیا نفسش رو عمیق توی ریه هاش می فرسته و می گه:

بنی. اون دیروز اومده دنبالم.

راستش فکر می کنم اون به ددی گفته که هر چه زودتر از لندن بریم.

با آوردن اسم بنی، دستم مشت می شه و دندان هام رو روی هم فشار می دم.

_اون؟ اصلا اون ازت چی می خواد چرا نمی زاره خودت تصمیم بگیری.

با کشیده شدن یک شی چوبی روی زمین می فهمم که سوفیا روی صندلی نشست.

سوفیا: حالا باید چیکار کنم دیوید؟

نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و می گم:

امشب خودت رو برای هر اتفاقی آماده کن، و اینکه فقط تا فردا وقت داری بین بنی و من یکی رو انتخاب کنی،

سوفیا با عجله می گه: اما.

بهش اجازه ی حرف زدن نمی دم و می گم:

می دونم سوفیا خیلی زوده که بخوای بین من و بنی یک نفر رو انتخاب کنی اما، تو فقط تا فردا مهلت داری.

صدای کلافه اش گوش هام رو تحریک می کنه که می گه:

امشب باید منتظر چه اتفاقی باشم؟

_ عجله نکن سوفیا تا چند ساعت دیگه می فهمی .

بعد هم گوشی رو بلافاصله قطع می کنم و با خودم می گم:

امشب باید تو همه چیز رو بفهمی. تو دیگه اون سوفیای قبل نیستی.

این بار با چنگ و دندون نگهت می دارم.

واقعا باید تأسف خورد برای کسانی که پورن(س،ک،س،ی) نوشتن رو رواج دادند و باعث شدند که خیلی ها دچار خیلی از اشتباهات بشن.

گاهی مفهوم معنی تجاوز رو نمی دونیم و به راحتی هر مطلبی رو راجع بهش رواج می دیم و بعد هم ازش رمان می نویسیم.

توی رمان های هات واربابی از لذت ها و خاری هایی می نویسند که شأن و منزلت یک زن و مرد رو می بره زیر سوال.

واقعا این جور رمان ها چقدر ارزش خوندن داره.

باید تأسف خورد که چند هزار نفر قلم افتضاح یک نویسنده ی ناآگاه رو دنبال می کنند فقط برای اینکه توی بعضی از پارت هاش به اوج لذت برسند.

واقعا یک لذت بخشیدن و یک لذت بردن به چه قیمتی تموم میشه

به قیمت از بین بردن ارزش یک زن

به قیمت بی غیرت جلوه دادن یک مرد.

ما می تونیم رمان های بدون صحنه دار هم بنویسم و اونقدر با کلمات زیبا بازی کنیم که یک لذت

پاک و سالم رو به خواننده القا کنیم

به امید روزی که پورن نویسی از بین بره و خیلی ها متوجه بشن که با حمایت از چنین نویسنده

هایی خیلی از ارزش ها رو پایمال می کنند.

#david_دیوید

شب بعد از تبدیل شدن به سمت خونه ی سوفیا می رم،

برای رفتن و نشون دادن خودم به سوفیا تردید دارم اما این تنها راه هست که می تونم اون رو پیش خودم نگه دارم.

هنوز تا تاریک شدن آسمون و پدیدار شدن ماه دو ساعتی فرصت دارم.

به سمت پنجره ی اتاق سوفیا می رم و با سنگ کوچیکی به شیشه می زنم.

سایه اش روی پرده ی حریر و آبی رنگ می افته که از جاش بلند شده و به سمت پنجره میاد.

به دیوار خونه ی سفید رنگشون تکیه ام رو می دم تا من رو نبینه،

با باز شدن پنجره به آرومی صداس می زنم.

_سوفیا.

سریع سرش رو از پنجره بیرون میاره و به اطراف نگاه می کنه.

سوفیا:

دیوید، تویی؟

_آره، لطفا بیا بیرون، کارت دارم.

صداس خوشحالی و ذوق خاصی به همراه داره و می گه:

اما نمی تونم، اگه پیام بیرون ددی و بنی متوجه ام می شن.

بدون اینکه چهره ام رو بهش نشون بدم، دستم رو به سمتش دراز می کنم و می گم:

دستم رو بگیر. چشم هات رو ببند و هر وقتی که گفتم بازشون کن.

سوفیا باشه ای می گه و دستش رو توی دست بزرگ و سردم می زاره.

سوفیا: دیوید لطفا زیاد از خونه دور نشو.

حالا می شه چشم هام رو باز کنم.

به خیابون خلوت و تاریک نگاهی می اندازم که فقط چراغ های کوچیکی با فاصله ی یک متری کمی بهش روشنایی داده.

سوفیا رو به سمت خلوت ترین کوچه ای که درست چند قدم باهام فاصله داره می برم،

نگاهی به درو دیوار های نقاشی شده اش می اندازم،

تشخیص رنگ ها اون هم الان که همه جا رو خاکستری می بینم، یکم برام سخته،

به سوفیا نگاه می کنم، برای باز شدن چشم هاش تردید دارم.

نفس عمیقی می کشم و توی سینه ام حبسش می کنم.

_ حالا می تونی چشم هات رو باز کنی.

سوفیا به آرومی چشم های، بسته اش رو باز می کنه.

با دیدن چهره ام که حالا هر لحظه بیشتر از قبل در حال تغییره رنگش می پره و جیغ خفیفی می

کشه،

چند قدم به عقب می ره اما به خاطر عرض کم کوچه به دیوار بر خورد می کنه.

سوفیا: ت، تو کی هستی؟

سرم رو پایین می اندازم و می گم:

من، من دیویدم سوفیا.

دستم رو به سمتش دراز می کنم، اما هیچ عکس العملی نشون نمی ده و اجازه می ده تا دست های سردش رو لمس کنم.

سوفیا دست چپش رو بالا میاره و در حالی که روی لرزش دستش هیچ تسلطی نداره به سمت صورتش میاره و می گه:

چ، چه بلایی سرت اومده دیوید؟

قبل از اینکه انگشت های ظریف سوفیا به صورتم برخورد کنه، کنار می رم و می گم:

سوفیا، تو باید یک چیزهایی رو بدونی.

سوفیا بدون اینکه تکون بخوره سرش رو تکون می ده و منتظر بهم خیره می شه.

برام جالبه که دیگه من رو پس نزدی و مثل قبل نترسیدی.

صدای پر از تعجب سوفیا هشیار ترم می کنه.

سوفیا: قبلا؟

به سوفیا پشت می کنم، آرنج دستم رو به دیوار تکیه می دم و سرم رو روی دستم می زارم و می گم:
آره قبلا.

من یک پسر عادی نیستم، تو هم به همین دلیل من رو ول کردی و دیگه نخواستی باهام بمونی.
می تونم حس کنم که تعجبش بیشتر شده.

سوفیا: چه تفاوتی؟

دستم رو مشت می کنم و چشم هام رو می بندم،
ترس دارم، اگه این بار هم از دستش بدم چی؟

افکار منفی رو پس می زنم و می گم:

من، من یک گرگینه ام سوفیا.

این تغییرات هم مال همین مشکلمه.

درست هر نیمه شب من تبدیل به یک گرگینه می شم و هیچ تسلطی هم روی خودم ندارم،
جک بهم گفت، تنها کسی که می تونه کنترلم کنه و بهم کمک کنه، معشوقمه. کسی که قلب یک
گرگینه رو مال خودش کرده.

صدایی ازش نمی شنوم،

ساکت می شم و فقط عمیق نفس می کشم.

با حس اینکه دستش رو روی شونه ام گذاشته، به طرفش بر می گردم.

سوفیا رنگش پریده اما ظاهرش رو با لبخند کم رنگی حفظ می کنه.

سوفیا:

من نمی دونم علت اینکه قبلا ازت می ترسیدم چیه، اما من دیگه اون سوفیای قبل نیستم،
درسته تو ریشه ای از یک حیوون رو توی وجودت داری، اما قلبت مثل یک انسان می زنه و سرشار
از احساسه.

صداش آرامش رو بهم هدیه می ده،

لبخند می زنه و خیلی آروم می گم:

فقط تا فردا مهلت داری، تصمیمت رو بگیری.

الانم بهتره برت گردونم، ممکن متوجه غیبتت بشن.

#sophia_سوفیا

مگه بودن با یک گرگینه جرمی داره، اون هم مثل همه حق زندگی داره،

حالا تازه دارم می فهمم که اون هم مالک قلب منه.

من هم بهش حس دارم و دلم می خواد کنارش باشم، اما چجوری؟

چطور می تونم به ددی بگم که باهاشون به سوئیس نمی رم.

اصلا اگه دیوید زیر حرف هاش بزنه چی؟

سعی می کنم افکارم رو کنار بزنم،

چشم هام رو می بندم و با فکر به دیوید می خوابم.

صدای بنی میاد که صدام می زنه،

دستی به چشم های خواب آلود و نیمه بازم می کشم و از زیر پتوی صورتی رنگم بیرون میام.

بدون اینکه در رو باز کنم با صدای گرفته ای می گم:

بله، بنی.

بنی دوباره به در می زنه و می گه:

چرا در رو قفل کردی؟ خوبی؟

در حالی که خمیازه کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم می گم:

لباس تنم نیست، تا چند دقیقه ی دیگه میام.

صدای بلند نفس کشیدنش رو می شنوم.

وقتی مطمئن می شم که رفته به سمت لباسم می رم و تنم می کنم.

امروز عصر پرواز داریم و هنوز چیزی به ددی نگفتم.

قفل در رو باز می کنم و از اتاق میام بیرون.

ددی با دیدنم لبخندی می زنه و می گه:

صبح بخیر عزیزم.

دوباره خمیازه می کشم و می گم:

صبح، بخیر ددی. عمه هلن کجاست؟

پدر در حالی که نون تست رو توی دهنش می زاره می گه:

اوم، یکم خرید داشت، الان میاد.

بدون اینکه حرف اضافه ای بزنم، شونه ای بالا می دم و به سمت ©(W) می رم.

آب سرد رو باز می کنم و صورتم رو زیر شیر آب می گیرم، سردی آب موهای تنم رو سیخ می کنه و مغزم رو از خواب بیدار می کنه.

به خودم توی آینه نگاهی می اندازم و چند تا نفس عمیق می کشم.

حالا که عمه نیست شاید راحت تر بتونم با ددی حرف بزنم.

آخرین نگاهم رو از آئینه می گیرم و با گفتن « قوی باش سوفیا »

در رو باز می کنم.

sophia#_سوفیا

با تردید به میز نزدیک می شم و صندلی کنار ددی رو کنار می کشم.

پدر حرکاتم رو زیر نظر گرفته و موشکافانه بهم نگاه می کنه.

با لبخند و استرس نگاهش می کنم و می گم:

چرا اینطوری نگاهم می کنی ددی؟

پدر مربا رو روی نون تست می ریزه و می گه:

می خوای چیزی بگی؟

دست پاچه تر از قبل می شم و می گم:

من، خب من، نه ددی.

سکوت می کنم، دلم می خواد ددی حرف هام رو از چشم هام بخونه اما اون هم من رو به سکوت دعوت کرده،

لیوان آب پرتقالم رو بر می دارم و یکم از محتواش رو می خورم تا گلوم تازه بشه.

_خب راستش ددی، من، من می خوام یک چیزی بگم اما نمی دونم چجوری بگم.

ددی لبخندش رو پرننگ تر می کنه و با اطمینان می گه:

راحت باش سوفا مطمئن باش هر چی که باشه کمکت می کنم تا حلش کنی.

لبخندم رو عمیق تر می کنم و می گم:

راستش، من نمی تونم باهاتون پیام سوئیس.

ددی می خواد حرف بزنه که صدای بنی رو از پشت سرم می شنوم.

بنی: چی؟ تو قرار نیست باهامون بیای.

بدون اینکه به عقب برگردم و حالت چهره اش رو نگاه کنم می گم:

نه.

بنی صدلی کنارم رو کنار می ده و روش می شینه، طلبکارانه نگاهم می کنه و می گه:

انوقت چرا؟

سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم،

چشم هام رو می بندم و با صدای آرومی می گم:

چون به یک نفر قول دادم.

صدای بنی بالاتر می ره و می گه:

به کی؟ لابد به اون پسره ی عوضی.

انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید جلوی چشم هام تکون می ده و می گه:

بین سوفیا بهتره هر چی که باهم نقشه ریختید رو فراموش کنید چون من می برمت حتی شده به زور.

دستم رو مشت می کنم و می خوام جوابش رو بدم که ددی می گه:

می شه بگید اینجا چخبره؟

سوفیا منظور بنی چیه؟

سرم رو به معنی متأسفم تکون می دم و می گم:

من و بنی نمی تونیم باهم ازدواج کنیم.

#sophia_سوفیا

از جام بلند می شم که بنی دستم رو می گیره و اون هم بلند می شه،

با اخم غلیظی توی چشم هام زل می زنه و می گه:

منظورت چیه سوفیا؟

اخمم رو غلیظ تر از اخم های بنی می کنم و می گم:

یعنی من و تو به درد هم نمی خوریم، من به تو هیچ حسی ندارم.

بنی از تعجب ابروهایش بالا می ره، اخمش از بین می ره و با صدای ارومی می گه:

اما تو بهم فرصت دادی سوفیا.

سرم رو پایین می اندازم و می گم:

متأسفم بنی من نمی تونم باهات باشم.

بنی با ناراحتی ازم فاصله می گیره و بدون هیچ حرفی از خونه بیرون میره.

صدای ناراحت ددی من رو از فکر بیرون میاره، با شرمندگی نگاهش می کنم و می گم:

من نمی دونم چی بگم ددی.

پدر با مهربونی به سمتم بر می گرده و می گه :

لازم نیست شرمنده باشی عزیزم.

تو باید یک چیزهایی رو بدونی.

با دقت نگاهم رو به چهره ی مضطربش می دوزم.

پدر:

سوفیا بنی نامزد تونیست.

با این حرفش شوکه می شم و می گم:

نمی فهمم! یعنی چی؟

تمام این مدت رو بهم دروغ گفتین؟

پدر می خواد توضیح بده که با بغض می گم:

باورم نمی شه که گولم زدید ددی.

در حالی که اشک صورتم رو خیس کرده به سمت اتاقم می رم و با دیوید تماس می گیرم

#david_دیوید

با صدای گوشیم حرف جک رو قطع می کنم.

_ببخشید جک سوفیاست باید جواب بدم.

جک لبخندی می زنه و از اتاق بیرون می ره.

با خوشحالی گوشیم رو جواب می دم،

با صدای گریه ی سوفیا لبخندم جمع می شه و می گم:

سوفیا، چرا گریه می کنی؟

شدت گریه اش بیشتر می شه و می گه:

لطفا بیا دنبالم دیوید.

_باشه عزیزم میام تو فقط گریه نکن.

سوفیا باشه ای می گه و گوشی رو قطع می کنه.

سیوشرتم رو از روی صندلی بر می دارم و با عجله از اتاق بیرون میام.

جک با دیدنم از روی صندلی بلند می شه و می گه:

کجا می ری دیوید؟

اتفاقی برای سوفیا افتاده؟

در حالی که باعجله به سمت در می رم در جوابش می گم:

فعلا نمی دونم چیشده،

جک:لازمه من هم پیام.

نه ممنون فکر می کنم تنها برم بهتره.

جک به سمتم میاد و می گه:

اوکی پس بعدا می بینمت.

دستم رو روی بازوش می زارم می گم:

متأسفم جک، ولی می دونی که باید برم.

جک موهای آشفته ام رو با دستش بیشتر بهم می ریزه و بدون حرفی ازم خداحافظی می کنه.

با نگرانی ماشین رو روشن می کنم و به سمت خونه ی سوفیا به راه می افتم.

«یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟»

#david_دیوید

با رسیدنم به سوفیا زنگ می زنم تا از خونه بیاد بیرون، چشم های گریونش کنجکاو ترم می کنه، همراه چمدونش از خیابون رد می شه و به سمت ماشینم میاد.

نگاهش می کنم و با نگرانی می پرسم:

چیشده سوفیا؟

سوفیا اشک هاش رو پاک می کنه و می گه:

بهم دروغ گفتند دیوید، تموم این مدت که من با خودم به خاطر بنی کلنچار می رفتم همش الکی و پوچ بود،

اشک هاش رو با دستم پاک می کنم و می گم:

اروم باش سوفیا، منظورت چیه؟

سوفیا سرش رو بین دست هاش می گیره و می گه:

بنی نامزد نبوده.

با خوشحالی بهش لبخند می زنم و می گم:

این که خیلی خوبه سوفیا تو دیگه مجبور نیستی به خاطر بنی، از خوش گذرونی هات بگذری.

سوفیا که حالا آرام تر شده، سرش رو به بازوش تکیه می ده و می گه:

می خوام برای همیشه پیشت بمونم دیوید.

بوسه ای به موهایش می زنم و می گم:
می رم با پدرت حرف بزنم، تو همین جا بمون.

سوفیا سرش رو از روی بازوم برمی داره و می گه:
می ، می خوام چیکار کنی دیوید.

صورتتم رو نزدیک صورتش می برم و می گم:

می خوام تو رو برای همیشه مال خودم بکنم.
#david_دیوید

از ماشین پیاده می شم و به سمت خونه ی سوفیا به راه می افتم،

برای زنگ زدن تردید دارم،

نگاه اخرم رو به سوفیا که از توی ماشین داره نگاهم می کنه می اندازم و زنگ رو فشار می دم،

طولی نمی کشه که در باز می شه و یک زن تقریباً میان سال با قد متوسطی کنار در می ایسته.

لبخندی بهش می زنم و با دراز کردن دستم به سمتش می گم:

من دیوید پارکر هستم، می تونم با آقای لوریان ملاقات داشته باشم؟

دستم رو دوستانه می فشاره و می گه:

بله حتما، خوش اومدی.

با ورود من به خونه در رو می بنده و می گه:
برادرم توی اتاقشه، چند لحظه صبر کن.

باشه ای می گم و منتظر می مونم تا برگرده.

به اطراف خونه نگاه می کنم،
از ساده بودنش واقعا خوشم میاد،
نگاهم به عکس مامی سوفیا میوفته و باعث می شه آه عمیقی بکشم.

با باز شدن در اتاقی که درست کناره راه پله هاست، به خودم میام و چشم از عکس روی میز بر می
دارم.

عمه ی سوفیا با لبخند به سمتم میاد و می گه:

می تونی بری،

ازش تشکر می کنم و به راه می افتم،

به در چوبی و قهوه ای رنگ ضربه ای می زنم و در رو باز می کنم.

آقای لوریان با دیدنم اخم می کنه و می گه:

تو اینجا چیکار می کنی؟

سرم رو پایین می اندازم و چند قدم بهش نزدیک تر می شم.

دستم رو به سمتش دراز می کنم و می گم:

فکر می کنم، من رو می شناسید.

آقای لوریان دستک رو پس می زنه و می گه:

چطور می تونم عامل از بین برنده ی خانواده ام رو از یاد ببرم و شناسم.

زیر چشمی بهش نگاه می کنم و می گم:

متأسفم آقای لوریان اما من توی این اتفاقات هیچ دستی نداشتم.

پوزخند می زنه، صندلی چرخ دارش رو به سمت تختش هدایت می کنه و می گه:

چطور نقش نداشتی؟ تو با اومدنت توی زندگیم، همسرم رو گرفتی، سلامتی من رو گرفتی.

نفس عمیقی می کشم و می گم :

دارید اشتباه می کنید.

با فریادی که می کشه ساکت می شم.

آقای لوریان: حالا چی می خوای؟ چرا اومدی؟

_اومدم تا راجع به سوفیا باهاتون حرف بزنم.

با آوردن اسم سوفیا، با خشم بیشتری بهم نگاه می کنه و می گه:

بین آقای دیوید پارکر، من به هیچ وجه اجازه نمی دم که به سوفیا نزدیک بشی، حتی اگه خودش بخواد.

این بار من هم با عصبانیت می گم:

اما سوفیا به سن قانونی رسیده و خودش می تونه تصمیم بگیره، اون می خواد با من باشه.

دست آقای لوریان مشت می شه و می گه:

دست از سرش بردار و گرنه مجبور می شم حقایق رو بهش بگم.

_ چه حقیقتی؟ فکر کردید با دروغ هایی که بهش گفتید اون حرف هاتون رو باور می کنه؟

دستش با تموم شدن حرف هام مشت می شه،

ضربه ی ای به کف دستش می زنه و می گه:

باید با خودش حرف بزnm، کجاست.

_ توی ماشین من،

بسیار خب، من می رم میارمش.

بعد هم از اتاق بیرون می رم و قدم هام رو به سمت در تند تر می کنم.

#sophia_سوفیا

به چهره ی کلافه ی دیوید نگاهی می اندازم و می گم:

چیزی شده؟ ددی چی بهت گفت؟

بدون اینکه سوار ماشین بشه، گوشیش رو بر می داره و می گه:

پیاده شو سوفیا، پدرت می خواد باهات حرف بزنه.

من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.

دیوید دستی توی موهایش می کشه و می گه:

اگه می خوای باهام باشی باید حرف های پدرت رو بشنوی.

با حرص از ماشینش پیاده می شم و به سمتش می رم،

با تردید نگاهم رو بهش می دوزم و می گم:

دیوید اگه ددی نزاره باهات پیام چی؟

بدون هیچ حرفی دستم رو می گیره و باهم از خیابون رد می شیم.

عمه هلن با دیدنم نگاهش رنگ نگرانی می گیره، می خواد حرف بزنه اما اونقدر سرعت دیوید زیاده

که فرصتی نمی ده و وارد اتاق ددی می شیم.

ددی بادیدنم نفس عمیقی می کشه و می گه:

باید حدس می زدم که علت بی علاقه بودن نسبت به بنی دیویده.

هنوز هم ازش دلخورم، صندلی رو کنار می دم و با نشستن روی صندلی چرمی می گم:

نه علتش دیوید نیست، من و بنی از دو تا دنیای متفاوتیم و من نمی تونم دوستش داشته باشم.

صدای عصبی ددی گوش هام رو آزار می ده:

پدر:

تو می دونی این پسر کیه؟

_منظورت چیه ددی؟ دیوید پسره بدی نیست.

خنده ی عصبیش باعث می شه نگاهش کنم،

پدر: اون کسیه که باعث شد تو تصادف کنی، باعث شد مادرت بمیره و من هم برای همیشه فلج بشم.

دستم مشت می شه، از جام بلند می شم و می گم:

کافیه ددی، این بار هم داری دروغ می گی، من تصمیم خودم رو گرفتم، می خوام با دیوید باشم.

به سمت دیوید می رم، دستش رو می گیرم و می گم:

بهتره بریم دیوید،

دیوید که تا اون لحظه ساکت بود و چیزی نمی گفت؛ نگاهی به من و ددی انداخت و با نفس عمیقی باهام همراه شد.

#david_دیوید

از خونه می زنیم بیرون.

دست سوفیا رو از دستم جدا می کنم که به سمتم برمی گرده و می گه:

چرا نمیای؟ منتظر چی هستی؟

_تو مطمئنی که می خوای همراه من بیای؟

سوفیا بهم نزدیک می شه و می گه:

خب، آره معلومه که مطمئنم.

کلافه دستم رو توی جیبم فرو می کنم و می گم:

اما تو باید با پدرت بری سوئیس.

سوفیا اخمی می کنه و می گه:

منظورت چیه؟ چرا باید برم؟ مگه خودت نگفتی که.

وسط حرفش می پرسم و می گم:

اون حرف هایی که پدرت زد؛ اون ها همش حقیقت داشت.

نگاهش رنگ تعجب می گیره، لب هاش رو با زبونش تر می کنه و می گه:

حقیقت؟

به چشم هاش خیره می شم، سرم رو به پیشونیش می چسبونم، چشم هام رو می بندم و می گم:

توی همه ی اتفاقاتی که برات افتاده من نقش داشتم، اما مقصر نبودم، همه ی اون اتفاقات فقط به

خاطر این بود که دوستت داشتم.

سوفیا با چشم های اشکی بهم زل می زنه و می گه:

چطور ممکنه دیوید؟

ازش فاصله می گیرم و می گم:

متأسفم سوفیا، هنوز هم دیر نشده می تونی برگردی و با پدرت بری.

سوفیا بدون هیچ حرفی به سمت ماشین می ره، چمدونش رو بر می داره و دوباره به سمتم میاد.

سوفیا: بهتره بیشتر فکر کنم دیوید، من رو ببخش.

سوفیا ازم دور می شه و من هم بدون هیچ حرکتی سره جام ایستادم.

دستم رو مشت می کنم و دندون هام رو بهم فشار می دم،

با بسته شدن پنجره ی اتاق سوفیا به سمت ماشین می رم و سوار می شم.

باصدای گوشیم سرم رو از روی فرمون برمی دارم و نگاهی به صفحه ی سبزرنگش می اندازم.

کلافه اوکی می کنم و می گم:

بگو توماس.

توماس: باید بیای خونه، پدرت کارت داره.

بی حوصله تر از اونی هستم که بخوام به مکالمه ی بینمون زمان بیشتری بدم.

باشه ای می گم و با قطع کردن گوشی به سمت خونه حرکت می کنم.

به زنی که کنار پدرم نشسته نگاهی می اندازم و بهش پوزخند می زنم.

پدر لیوان مشروبش رو تا ته سر می کشه و با پرت کردن پرونده ی مشکی رنگ توی دستش می گه:

اینم پرونده ی غذای بعدیته.

خنده ی مستانه ای می کنه و صورت زنی که روی مبل لم داده رو لمس می کنه،

این همه راحتی و بی بند و بار بودن واقعا حالم رو بد می کنه،

پرونده رو از روی میز برمی دارم که می گه:

خیلی مراقب باش، تعدادشون زیاده.

سری تکون می دم و آخرین نگاهم رو از صحنه ی رو به روم می گیرم.

من نمی دونم پدر چرا از خوابیدن با این فاحشه ها خسته نمی شه.

توماس با دیدن پرونده ی توی دستم، لبخندی می زنه و می گه:

شب خوبی داشته باشی، بهت پیشنهاد می کنم دستش رو به عنوان پیش غذا بخوری.

بی توجه به حرف تمسخر آمیزش از خونه بیرون می زنم که جک رو می بینم.

جک نگاهی به پرونده ی سیاه رنگ توی دستم می اندازه و می گه:

مگه تو قول نداده بودی دیوید؟

— موضوع انتقامه، من نمی تونم از آشغال هایی که نابودم کردند بگذرم.

جک دستش رو روی شونه ام می زاره و می گه:

اگه دوباره بخوای قتل عام بکنی نمی تونی سوفیا رو پیش خودت نگه داری.

نفسم رو حبس می کنم و می گم:

سوفیا داره می ره.

جک دستش رو پایین میاره و می گه:

چی؟ کجا داره می ره؟

— سوئیس.

با ناراحتی سرش رو پایین می اندازه و می گه:

فکر می کردم تو رو انتخاب می کنه.

— مهم نیست، من فعلا کار های مهم تری دارم باید خودم رو برای امشب آماده کنم.

جک باشه ای می گه و با یک خداحافظی ازم دور می شه،

پرونده رو محکم تر توی دستم می گیرم و با یک پوزخند سوار بوگاتیم می شم.

به پرونده نگاهی می اندازم و با دقت جزئیاتش رو به خاطر می سپارم،

به صفحه ی خاموش گوشیم خیره می شم، اینکه بیصدا روی میز افتاده آزارم می ده، از منتظر موندن متنفرم، اما به برگشتن سوفیا هم امید دارم.

هوا تاریکه، مه همه ی جنگل رو گرفته و به سختی می شه جلوی پام رو ببینم، چند تا گرگ پشت سرم به آرامی در حال حرکت اند.

باید سرعتم رو زیاد کنم، قسمم رو شکستم، قسمی که به خاطر سوفیا خورده بودم، اگه اون بود من دیگه از آدم ها تغذیه نمی کردم و به شکار حیوون های اطرافم قانع بودم، اما حالا که نیست قسم خوردن و عهد کردن من هم بی فایده است.

آدرس حک شده توی ذهنم رو به یاد میارم،

زوزه ی بلندی سر می دم و سرعتم رو زیاد تر می کنم،

باز هم مثل همیشه فرمانروا باید چند تا لاشه برای زبردست هاش بیاره،

ای کاش می شد من هم یکی از این ها بودم، یک زندگی گروهی و بدون هیچ دردسری،

چند تا ماده توی دسته اشونه و مثل یک مثلث عاشقانه با همون ها عشق بازی می کنند و نسلشون رو پا برجا نگه می دارند.

اما من چی، هم توی زندگی حیوونیم تنهام هم توی زندگی انسانیم.

از این همه درد فقط می تونم زوزه های سوزناکی رو سر بدم، و مثل یک حیوون وحشی تنها دشمن هام رو تیکه پاره کنم.

پنجه هام رو توی دیوار فرو می کنم و به آرومی بالا می رم،
صدای فرو رفتن ناخن هام توی دیوار آزار دهنده است و مطمئنا توجه محافظ ها رو جلب کرده.

صدای پاهاشون رو می تونم حس کنم،
روی سقف راه می رم و بعد هم مکث می کنم،
صدای کشیده شدن خشاب اصلحه میاد،
می دونم که خودشون رو برای تیر اندازی آماده کردند،

دست های قدرتمندم رو بالا می برم و غافلگیرانه روی سقف می زنم که فرو می ریزه و درست تیکه
ی بزرگی از سقف می افته روشون.

زبونم رو روی خون پخش شده می کشم تا بیشتر از قبل تحریک بشم.

توی دلم به احمق بودنشون می خندم و به سمت راه رو می رم.

آروم قدم برمی دارم و بو می کشم،
جلوی آخرین اتاق می ایستم،
نفس نفس می زنم و حالت تهاجم به خودم می گیرم،
سرم رو خم می کنم و بلافاصله در رو می شکنم،

صدای جیغ نازک و بلندی آزارم می ده،

به سمت مرد سیاه پوستی که از ترس خودش رو به دیوار چسبونده می رم،
ناخن هام رو برای چنگ زدن به گردنش آماده می کنم که صدای جیغ بچه ای توجهم رو جلب می
کنه.

با صدای گریه بچه، سرم رو بر می گردونم،
یک بچه ی تقریبا 2، 3 ساله توی گهواره اش نشست و گریه می کنه،

بین دوراهی گیر کردم، حس انسانیت من رو وادار به رفتن می کنه و حس حیوانی ام من رو به
حمله کردن تشویق می کنه،

با دیدن چهره ی ام شدت گریه اش بیشتر می شه،
کلافه ام و نمی دونم چی کار کنم،
بالاخره تردید رو کنار می زارم و زوزه ی بلندی از پنجره بیرون می پرم.

از اینکه کار نیمه تموم مونده عصبی ام، سرعتم رو بیشتر می کنم تا زودتر به جنگل برسم،
زوزه های عمیقم بقیه ی حیوانات رو هشیار می کنه و طولی نمی کشه که دورم حلقه می زنند.

نفس نفس می زنم، دور تا دورم رو نگاه می کنم،
با حس اینکه یکی از گرگ ها از بقیه بهم نزدیک تر شده، برمی گردم.

به سمتم حمله ور می شه و دندان هاش رو توی شونه ام فرو می کنه،

چشم های قهوه ای و به خون نشسته ام رو بهش می دوزم،
گردنش رو می گیرم و در یک چشم بهم زدن با فشار دستم جون می ده و میمیره،
عصبی تر از قبل اون رو به سمت یکی از درخت ها پرت می کنم که بقیه می ترسند و از دورم می
رن.

نگاهی به ماه می اندازم که کم کم داره محو می شه و جاش رو به فردا و روشنایی دیگه ای می ده،

دور خودم چند بار می چرخم و همه ی عصبانیت‌م رو با رد انداختن روی تنه ی درخت‌ها خالی می‌کنم.

#sophia_سوفیا

به آرومی قدم بر می‌دارم،
نگاهی به اطراف می‌اندازم تا شاید دیوید رو ببینم،

به خاطر تأخیر تو پرواز دوساعت دیگه هواپیمامون از زمین بلند می‌شه.

برای رفتن تردید دارم، واقعا باید کجا رفت وقتی تموم آدم‌های دورت بهت دروغ می‌گن.

این فرودگاه بزرگ برام شده یک قفس تنگ که هر لحظه ممکن نفسم قطع بشه.

بنی دستم رو می‌گیره و آروم می‌گه:

خیلی سردی سوفیا، چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون می‌دم روی صندلی می‌شینم،

به صفحه ی گوشیم خیره می‌شم،

با تردید قفلش رو باز می‌کنم و شماره ی دیوید رو میارم.

روی شماره اش مکث می‌کنم،

دوباره صدای بنی میاد.

بنی:

سوفیا میخوای بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟

نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و بدون هیچ حرفی از جام بلند می شم.

شاید قدم زدن حالم رو بهتر کنه.

هواسرده و لرز بدی توی بدنم می پیچه، فکرم پر شده از دیوید و نمی تونم متوجه حرف های بنی بشم.

باد لجوجانه همه ی بدنم رو نوازش می کنه و لرزش دندون هام بیشتر می شه. بنی دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه و من رو می چسبونه به خودش.

اخم هام رو که می بینه، لبخندی می زنه و می گه:
می خوام فقط گرم بشی همین.

چیزی نمی گم و سرم رو به سینه اش تکیه می دم.

به آرومی چشم هام رو می بندم که یکی دستم رو می گیره،

سریع چشم هام رو باز می کنم و به شخصی که با اخم رو به روم واستاده نگاه می کنم.

sophia#_سوفیا

از بنی جدا می شم و می گم:

شما اینجا چیکار می کنید؟

بدون اینکه تغییری به چهره ی جدیش بده دستم رو می گیره و من رو دنبال خودش می کشه،

اون قدر من رو دنبال خودش می کشه که دیگه قادر به دیدن بنی نیستم.

بالاخره می ایسته و دستم رو ول می کنه.

با عصبانیت مچ دستم رو لمس می کنم و می گم:
شما کی هستید؟

اخم هاش رو باز می کنه، لبخند می زنه و می گه:
من جک اسکافیلدم، دوست دیوید.

با این حرف ناخودآگاه لبخند می زنه و می گم:
دیوید شما رو فرستاده؟

لبخندش رو عمیق تر می کنه، در حالی که دندان های سفید و مرتبش خودشون رو به نمایش
گذاشتند می گه:

بهم گفت پیام بینمت شاید نظرت عوض شده باشه.

نمی دونم چه جوابی باید بهش بدم، یعنی می تونم دیوید رو ببخشم؟ یعنی اون می تونه آینده ام
روتضمین کنه؟

جک که مکتم رو می بینه تک سرفه ای می کنه و منتظر نگاهش رو بهم می دوزه.

— راستش نمی دونم باید چی بگم.

جک نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه درست یک ساعت دیگه فرصت داری تا درست فکر کنی،
من توی اون ماشین مشکی رنگ منتظرم درست یک ساعت که تموم بشه من هم می رم.

نگاهی به بنز مشکی رنگش می اندازم و می گم:

جک بدون اینکه چیزی بگه به سمت ماشینش می ره من هم به سمت بنی می رم. وقتی نمی بینمش می رم داخل سالن فرودگاه، نگاهی به اطراف می اندازم که می بینمش، کنار ددی و عمه هلن ایستاده و گرم صحبت کردنه.

به ساعت خیره می شم، 50 دقیقه فقط فرصت دارم.

بهشون نزدیک می شم و بدون هیچ حرفی روی صندلی می شینم، سرم رو بین دست هام می گیرم و چشم هام رو می بندم،

من چطور می تونم از ددی دل بکنم، چطور می تونم به طور کامل به دیوید اعتماد کنم و کنارش بمونم.

نفسم رو کلافه بیرون می دم و سعی می کنم یک تصمیم درست بگیرم.

«مسافری پرواز لندن به سوئیس تا دقایقی دیگه در جایگاه حاضر شوند»

چشم هام رو باز می کنم،

به ساعت نگاه می کنم. فقط 10 دقیقه وقت دارم.

پدر با لبخند نگاهم می کنه و می گه:

آماده ای دخترم؟

با مکث تک خنده ای می کنم از جام بلند می شم.

دسته ی چمدونم رو لمس می کنم و می گم:

من آماده ام ددی.

#jack_جک

به ثانیه شمار ساعت زل می زنم،
فقط 3 دقیقه ی دیگه مونده تا تموم شدن فرصت سوفیا.

از توی آئینه نگاهی به پشت سرم می اندازم،
دستم رو به سمت سوئیچ می برم،
ماشین رو روشن می کنم،
فقط 30 ثانیه مونده.

کلافه و عصبی نفسم رو بیرون می دم و حرکت می کنم،
آخرین نگاهم رو به سالن می اندازم و به سرعت اضافه می کنم.

خیلی دلم می خواست دیوید رو خوشحال کنم، اون با فهمیدن اینکه خوانواده ی واقعیش کسایه
دیگه ای هستند خیلی داغون می شه و تنها سوفیا می تونست از یک فاجعه جلوگیری کنه.

یک سیگار بر می دارم و فندک رو بهش نزدیک می کنم، بعد از این همه فشار یکم آرامش و دود
لازمه.

با هر دودی که از دهنم بیرون میاد تصویر دیوید جلوی چشم هام جون می گیره، اون باید بدونه به
چه کسای تعلق داره اما چطور می تونم بهش بگم؟

ای کاش سوفیا اینقدر دل سنگ نبود، البته حق داره، تصمیم سختی بود شاید اگه من هم پدر
داشتم تو بدترین شرایط هم اون رو انتخاب می کردم.

عمیق به سیگارم پک می زنم، حالم خوب نیست،

ماشین رو کنار خیابون نگه می دارم و سرم رو روی فرمون می زارم، باید فکر کنم چجوری به دیوید بگم.

نمی دونم چقدر زمان گذشته که صدای آشنایی رومی شنوم،
با فکر اینکه توهم زدم بیخیال بالا گرفتن سرم می شم و به فکر کردن ادامه می دم.

این بار ضربه ی محکمی به شیشه می خوره،
شیشه ها بخار گرفته و نمی تونم به راحتی صورتش رو ببینم.

با تردید شیشه رو پایین می دم که با دیدن کسی که رو به روم واستاده تعجب می کنم و می گم:
تو اینجا چیکار می کنی؟
#jack_جک

با نشستن توماس توی ماشین ،
نگاهم رو از خیابون می گیرم و کی گم:

فکر نمی کردم تعقیبم کنی.

توماس پوزخندی می زنه و می گه:

پیش اون دختر احمق بودی درسته؟

مثل همیشه با خونسردی نگاهش می کنم و می گم:

بهتره توی کار هام دخالت نکنی توماس.

توماس دندون هاش رو بهم فشار می ده، دستش رو پشت کت مخملی و زرشکی رنگش می بره و با یک حرکت اصلحه اش رو بیرون میاره.

صداخفه کن رو روی اصلحه اش نصب می کنه و روی شقیقه ام قرارش می ده،

توماس:

حالا چی؟ بازم حاضری زبون بریزی؟

دستم رو مشت می کنم، نفسم رو حبس می کنم پ می گم:

چی می خوای؟

توماس قهقهه ای می زنه و می گه:

حدس زدنش اونقدر هام سخت نیست، دور دیوید رو خط بکش، اون دختر همه ی نقشه هامون رو خراب می کنه.

عصبی نگاهش می کنم و می گم:

شما می خواید دیوید رو تبدیل به یک سگ خونگی بکنید، یک حیوون که هر دستوری بدید براتون انجامش بده.

توماس ابرویی بالا می ده و می گه:

نه انگاری بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم زرنگی.

اصلحه اش رو از روی شقیقه ام بر می داره و همراه یک پوزخند می گه:

فعلا نمی کشمت، اما اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه نقشه هامون رو خراب کنی زنده ات نمی زارم.

وقتی جوابی بهش نمی دم کلافه در رو باز می کنه، نگاهی به سرتا پام می اندازه، قبل از اینکه بفهمم می خواد چیکار کنه به پام شلیک می کنه و از ماشین پیاده می شه.

صبر می کنم تا ازم دور بشه دلم نمی خواد صدای درد کشیدنم رو بشنوه و لذت ببره.

با حرکت ماشینش از درد فریاد می زنم و سرم رو به فرمون می کوبم.

به پام نگاهی می اندازم، بدجوری خون ریزی داره، تیکه ای از لباس سفید رنگ مردونه ام رو پاره می کنم و دور پام می بندم.

لبم رو به دندان می گیرم و می گم:

امیدوارم بتونم خودم رو به خونه برسونم.

#david_دیوید

به صورتم چند مشت آب می زنم و حوله ی طوسی رنگ رو روی شونه ام می اندازم.

گوشیم رو از توی کشو بیرون میارم و روشنش می کنم،

توی آئینه نگاهی به خودم می اندازم، موهای بلند و مشکی رنگ روی سینه ام اثرشون رو به جا گذاشتند و انگاری قصد ناپدید شدن ندارند.

لباسم رو بی معطلی می پوشم و به سمت گوشیم می رم.

همین که صفحه اش رو روشن می کنم، اسم جک بالای صفحه می افته و صدای آهنگش بلند می شه.

_بله جک.

جک: س، سلام دیوید، لطفا، خودت رو برسون خونه ام.

باشنیدن صدای بی حالش با نگرانی می گم:

چه اتفاقی برات افتاده جک؟

جک سرفه ای می کنه و می گه:

تیر خوردم لطفا زود خودت رو برسون،

با عجله باشه ای می گم و گوشیم رو قطع می کنم.

با سرعت بالایی رانندگی می کنم تا هر چه سریع تر به جک برسم، نمی دونم چیشده و علت تیر خوردنش چیه اما از صداش مشخص بود که حالش اصلا خوب نیست.

به در خونه ی جک که بازه نگاهی می اندازم و بلافاصله وارد می شم.

_جک، جک، کجایی پسر.

صدای ضعیفی رو از توی اتاق رو به روم می شنوم، سریع به سمتش می رم،

با دیدن کسی که کنار جک نشسته سر جام خشکم می زنه و می گم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

چه بلایی سر جک اومده؟

سرش رو تکون می ده و می گه:

نمی دونم، من هم تازه رسیدم
چرا واستادی بیا کمک.

با گیجی و ناباوری وارد اتاق می شم و کنارش روی تخت می شم.

#david_دیوید

به صورت رنگ پریده ی جک نگاه می کنم می کنم و می گم:

کی بهت شلیک کرده؟

لب های سفید رنگش رو از هم باز می کنه و می گه:
بعد می فهمی.

با دستمال عرق سرد روی پیشونیش رو پاک می کنم و می گم:
برو زنگ بزن به آمبولانس، من هم جک رو آماده می کنم.

با چهره ی ترسیده و رنگ پریده اش نگاهی بهم می اندازه و می گه:
باشه، باشه الان زنگ می زنم.

با بیرون رفتنش از اتاق از جام بلند می شم و به سمت کمد جک می رم،

یکی از شلوار هاش رو از کاور بیرون می کشم و به سمتش می رم،
به آرومی پاش رو حرکت می دم و شلوار رو پاش می کنم،

دستم رو روی شونه اش می زارم و می گم:

طاقت بیار الان می رسن..

جک به معنی تأیید حرفم چشم هاش رو می بنده و پشت هم نفس می کشه.

کنجکاوی بدجوری اذیتم می کنه،

دستی به موهام می کشم و می گم:

این اینجا چیکار می کنه؟

جک لبخند محوی می زنه و می گه:

خوشحالم که اومده،

فکرش رو نمی کردم بیاد پیش من.

_حالا تنهایی می خواد چیکار کنه؟

جک اخمی می کنه و می گه:

هردومون مراقبشیم.

لبخندی بهش می زنم و می گم:

ممنون رفیق،

می خوام دوباره ازش سوال بپرسم که با دیدنش ساکت می شم و نگاهم رو بهش می دوزم.

#sophia_سوفیا

به ددی نگاه می کنم و محکم در آغوشش می گیرم،
بنی با ناراحتی به سمتم میاد و می گه:

تو مطمئنی که می خوامی بری؟

سری تکون می دم و می گم:

آره، چند مدت اینجا می مونم تا بهتر بشناسمش.

همین که از بغل ددی جدا می شم، بنی من رو سفت و محکم بغل می کنه و آروم کنار گوشم می گه:

من همیشه دوستت دارم و خواهم داشت، منتظرت می مونم.

از بغلش جدا می شم و با لبخند ملیحی جوابش رو می دم.

_ممنون بنی، این چند مدت خیلی کمکم کردی .

بنی نگاه غمگین و دلخورش رو ازم می گیره و بدون اینکه چیزی بگه ازم دور می شه.

به لبخند به سمت عمه هلن می رم و صورتش رو می بوسم، عمه هلن از بغلم جدا می شه و می گه:

خوشحالم که به صدای قلبت گوش دادی، حتما بهمون سر بزن.

برای آخرین بار بغلش می کنم و از هر سه نفرشون خداحافظی می کنم.

از اینکه تصمیم گرفتن با دیوید بمونم واقعا خوشحالم.

به ساعت نگاهی می اندازم که آه از نهادم بلند می شه،

به اطراف نگاه می کنم و به رفتن جک خیره می شم،
نفسم رو کلافه بیرون می دم و به سمت یکی از تاکسی ها می رم.

با عجله در ماشین رو باز می کنم و به راننده که پسره جوونیه می گم:
آقا لطفا عجله کنید باید بریم دنبال اون بنز مشکی رنگ.

راننده به سرتاپام نگاهی می اندازه و با گفتن چشم خانوم سوار ماشینش می شه.

sophia#_سوفیا

جک ماشینش رو پاک کرده،
از راننده می خوام ماشین رو نگه داره،
در رو باز می کنم تا پیاده بشم اما متوجه یک ماشین مشکی رنگ می شم که درست پشت ماشین
جک نگه داشته.
یکی ازش پیاده می شه و به سمت ماشین جک می ره.

بیخیال نزدیک شدن به ماشین جک می شم و با بستن در منتظر می مونم،

نیم ساعت گذشته، نگاهی به ماشین جک می اندازم بالاخره اون مرد هیکلی و قد بلند از ماشین
پیاده می شه.

با رفتن اون ها چند دقیقه بعد جک هم ماشینش رو روشن می کنه و به راه می افته،

همه ی فکرم در گیر دیویده، نمی دونم با دیدنم چه عکس العملی نشون می ده فقط امیدوارم هنوز هم سر حرفش باشه.

جک ماشینش رو توی پارکینگ پارک می کنه و پیاده می شه، راه رفتنش عادی نیست و مدام می لنگه.

از تاکسی پیاده می شم و به طرفش می رم، با دیدن شلوارش که خون ازش چکه می کنه صداش می زنم و می گم:

چه اتفاقی برات افتاده؟

جک به سمتم برمی گرده، با تعجب نگاهم می کنه و می گه:

سوفیا تو اینجا چیکار می کنی؟

دستش رو می گیرم و می گم:

تو فعلا حالت خوب نیست بیا بریم داخل بهت توضیح می دم.

جک موافقت می کنه و باهم وارد خونه اش می شیم.

بدنش سرد و مدام می لرزه به آرومی کمکش می کنم تا روی تخت دراز بکشه، شلوارش رو از پاش در میارم و به زخمش نگاه می کنم.

_تو، تو تیر خوردی جک؟

جک نگاهی به چهره ی مضطربم می اندازه و برای اینکه بهم بفهمونه چیزه مهمی نیست لبخند کم
جونی می زنه و می گه:

آره تو نگران نباش فقط یک زخمه.

دسنش رو بین دست هام می گیرم و می گم:

می شه به دیوید زنگ بزنی، تو به کمک نیاز داری.

باشه ای می گه و ازم می خواد تا گوشیش رو بدم بهش.

sophia#_سوفیا

دیوید با دیدنم جا می خوره، اما همین که جک رو می بینه نگاهش رو از من می گیره و با نگرانی
کنارم می شینه،

از جک سوال می پرسه اما اونقدر حالش بده که بهش می گه بعدا می فهمی.

دیوید عرق صورت جک رو می کیره و ازم می خواد تا به آمبولانس زنگ بزنم.

با دستپاچگی باشه ای می گم و از اتاق بیرون می رم.

اونقدر استرس دارم و نگرانم که کلی به ذهنم فشار میارم تا آدرس رو یادم میاد.

با قطع کردن تلفن دوباره به سمت اتاق می رم،

دیوید و جک در حال حرف زدن اند که با دیدنم دیوید ساکت می شه و نگاهش رو به من می دوزه،

سرم رو پایین می اندازم و به سمتش می رم.

_حالش خوب می شه؟

دیوید دستم رو آروم لمس می کنه و می گه:

آره نگران نباش.

تو اینجا چیکار می کنی؟

بهش نگاه می کنم و می گم:

برگشتم که پیش تو باشم.

با این حرفم چهره ی نگرانش رنگ خوشحالی می گیره و به دستم بوسه می زنه.

#david_دیوید

با صدای آژیر آمبولانس سریع از جام بلند می شم و به سمت در می رم.

دو تا پرستار رو به داخل هدایت می کنم،

هر دو وارد اتاق می شن،

به آرومی جک رو روی یک تخت مخصوص که به دو تا میله وصل شده می زارن و بیرون می رن.

سوفیا بازوم رو می گیره و دنبالم راه می افته،

با هم سوار ماشینم می شیم و بعد از بستن کمربندهامون پشت آمبولانس راه می افتم.

سوفیا یک لحظه هم چشم از آمبولانس برنمی داره،

به عیسی مسیح ادای احترام می کنه و زیر لبش چیزی رو زمزمه می کنه.

_فکر کنم حسابی ترسیدی؟

سوفیا به خودش میاد و می گه:
نه، فقط، فقط دلم نمی خواد برای جک اتفاقی بیوفته اون واقعا مرد خوبیه.

لبخندی بهش می زنه و می گم:

تیر به پاش خورده سوفیا، چیزه جدی نیست.

سوفیا:

اما خون زیادی ازش رفته.

کلافه در حالی که فرمون رو می چرخونم می گم:

خیلی دلم می خواد بفهمم کی این بلا رو سرش آورده.

سوفیا بهم نگاهی می کنه و می گه:

من، من دیدم کی بهش شلیک کرد.

در حالی که همه ی حواسم به رانندگیمه می گم:

چهره اش رو دیدی؟ می تونی برام توصیفش کنی؟

سوفیا سری تکون می ده و می گه:

قد بلند و هیكلی بود ، یک ماشین فورد سوار بود، گوش سمت چپش هم گوشواره ی مشکی داشت.

با شنیدن این حرف ها دندون هام رو بهم فشار می دم و زمزمه می کنم،.توماس، اما چرا؟

با صدای سوفیا زیر چشمی نگاهش می کنم و می گم:
آره می شناسمش.

سوفیا: خب می تونی ازش شکایت کنی.

پوزخندی می زنم و می گم:
این تسویه حساب شخصیه.

سوفیا مشکوک نگاهم می کنه و می گه چی توی سرت می گذره؟

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه می دارم و می گم:
عجله نکن به زودی می فهمی.

#david_دیوید

سوفیا در حالی که چمدونش رو روی زمین می کشه می گه:
کاش جک رو تنها نمی زاشتیم.

_خودت که دیدی حالش خوب بود، یکی از آدم هاشم پیشش موند.

سوفیا شالگردنش رو از دور گردنش باز می کنه و می گه:
باشه، من خیلی خستم می تونم توی اتاقت یکم استراحت کنم؟

لیخندی بهش می زنم و می گم:

البته که می شه.

دستش رو می گیرم و باهم از پله ها بالا می ریم،

به آرومی در اتاق رو باز می کنم و کنار می ایستم،
_منتظر چی هستی؟ برو داخل دیگه.

با این حرف نگاه پر تردیدش رو ازم می گیره و داخل می شه.

_سوفیا؟

به سمتم برمی گرده و سوالی نگاهم می کنه.

_تو امشب باید تنها باشی.

نمی ترسی که؟

سوفیا روی تخت می شینه و می گه:

نمی دونم، فکر نکنم زیادم سخت باشه.

در رو پشت سرم می بندم و با لبخند بهش نزدیک می شم،

دستم رو روی گونه اش می زارم که سرش رو کج می کنه و می گه:

قول می دی زود برگردی؟

سرم رو بهش نزدیک تر می کنم و می گم:

آره قول می دم،

تا تو چشم هات رو ببندی و باز کنی من میام پیشت.

سوفیا خمیازه ای می کشه و در حالی که خودش رو روی تخت می اندازه می گه:

راستش یکم دلم برای، ددی تنگ شده.

دستی به چهره ی خسته ام می کشم و کنارش دراز می کشم.

سوفیا به سمتم برمی گرده و دستش رو زوی بازوم می زاره.

به آرومی دستم رو توی موهای قهوه ای رنگش فرو می کنم و موهای حالت دارش رو نوازش می کنم.

بهت قول می دم که همیشه ازت مراقبت کنم سوفیا.

سوفیا به چشم های خمارم نگاهی می اندازه و می گه:

من هم قول می دم همیشه کنارت باشم.

پیشنیش رو آروم می بوسم بدنم رو روی بدن لاغر و خوش فرمش قرار می دم.

دست هام رو دو طرف سرش می زارم،

سوفیا یکم تقلا می کنه و جا به جا می شه.

چشم هاش رو می بنده و با صدای گرفته ای می گه:

من، من نمی خوام اتفاق بدی بیوفته.

لبخند اطمینان بخشی بهش می زنم و می گم:

نترس سوفیا فقط می خوام گرمت کنم آخه اتاق سرده،

سوفیا نفسش رو آسوده بیرون می ده و می گه:

پس من بهت اطمینان می کنم و چشم هام رو می بندم.

بوسه ی کوتاهی به لبش می زنم و کنار گوشش زمزمه می کنم،
دوستت دارم.

#sophia_سوفیا

با نوازش های دیوید و نفس های داغش طولی نمی کشه که خوابم می بره اما اونقدر خوابم سنگین نیست که بلند شدن دیوید رو از روم نفهمم.

استرس عجیبی دارم، با حس اینکه کسی بهم خیره شده چشم های خسته و خواب آلودم رو باز می کنم.

چراغ خواب کنار تخت رو روشن می کنم، نور ملایم و صورتی رنگش اتاق رو روشن می کنه،

به اطراف نگاه می کنم، دستی به چشم هام می کشم و می گم:

حتما خیالاتی شدم.

با صدای زوزه ی بلند گرگ ها توی خودم جمع می شم و به ملافه چنگ می اندازم.

حالا که دارم فکر می کنم می بینم واقعا خونهی دیوید ترسناکه.

صدای باد و زوزه های بلند مانع خوابیدنم می شه،

کلافه از تخت پایین میام و به سمت در می رم،

با صدای دویدن کسی از پشت به عقب برمی گردم اما باز هم هیچی نمی بینم،

دستگیره ی در رو می چرخونم و از اتاق می رم بیرون،

با دیدن خونه ی تاریک نفسم حبس می شه ،

دستم رو روی دیوار می کشم تا کلید رو پیدا کنم اما انگاری خبری از کلید برق نیست.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون میارم و صفحه اش رو روشن می کنم،

به آرومی روی پله های سنگی قدم می زارم و یکی یکی پایین می رم،

به آخرین پله می رسم،

با دیدن کلید برق خوشحال می شم و دستم رو به سمتش می برم.

همین که چراغ روشن می شه،

چشمم به لوستر شیشه اس و کریستالی می افته،

واقعا زیبا و چشم گیره.

گوشیم رو توی جیبم می زارم و به سمت سالن می رم،

شکمم بدجوری سرو صدا می کنه،

اهاهم رو به طرف آشپزخونه تغییر می دم،

چراغ رو روشن می کنم و به سمت یخچال می رم.

در رو که باز می کنم با افتادن یک شی خونی روی سینه ام جیغ می زنم و از یخچال فاصله می گیرم.

به تیکه گوشتی که روی زمین افتاده و خون ازش چکه می کنه خیره می شم.

آب دهنم رو به سختی قورت می دم و یک قدم به عقب می رم،

با باز شدن در سره جام میخکوب می شم و سرم رو به طرف در می چرخونم.

#sophia_سوفیا

با دیدن گرگ و عظیم الجسه ای دستم رو روی دهنم می زارم و بی صدا فریاد می زنم،

سریع قبل از اینکه متوجه من بشه گوشه ای از آشپزخونه می رم و توی خودم مچاله می شم.

همه ی بدنم سرد شده و ترس همه ی وجودم رو تحت تسلط خودش درآورده.

صدای نفس هاش هارو به خوبی می تونم حس کنم،

قدم های محکمش زمین رو میلرزونه،

سایه ی سیاه و بزرگش روی زمین می افته و باعث می شه چشم هام رو ببندم.

زوزه ی آرومی می کشه و بعد هم صدای بهم خوردن در میاد.

با فکر اینکه بیرون رفته به آرومی از جام بلند می شم، به سمت چاقویی که کنار سینگ گذاشته شده می رم و برش می دارم.

چاقو رو توی دست های سرد و لرزوم می گیرم و از آشپزخونه بیرون میام،

به پله ها نگاهی می اندازم که از پشت سر احساس گرما بهم دست می ده،

چشم هام رو می بندم و چاقو رو بالا می گیرم،

به آرومی بر می گردم که با دیدن گرگ سیاه و بزرگ که مثل یک انسان روی پاهاش واستاده جیغ میزنم و چاقو از دستم می افته .

فقط نفس نفس می زنه و بهم خیره شده،

به چشم های درشت و قهوه ای رنگش نگاهی می اندازم و خیلی آروم می گم:

د، دیوید؟

#david_دیوید

سوفیا حسابی ترسیده و روی زمین افتاده،

انگاری هنوز نفهمیده که منم.

بهش زل می زنم و هیچ کاری نمی کنم،

به سرتاپام نگاه می کنه و به چشم هام خیره می شه،

بعد از چند دقیقه لب های لرزومش رو باز می کنه و با تردید اسمم رو می گه.

به آرومی نزدیکش می شم و دورش حلقه می زنم،
لرزش بدنش بیشتر می شه،
سردی پوستش رو به خوبی می تونم حس کنم،

برای اینکه اطمینان بدم صدمه ای بهش نمی زنم،
پنجه های تیزم رو پنهون می کنم و کنارش آروم می گیرم.

سوفیا عمیق و طولانی نفس می کشه،
باتردید بهم نگاه می کنه و چشم هاش رو می بنده،

دستش رو بلند می کنه، به آرومی به سمت صورتم میاره و انگشت هاش رو روی پوزه ام می زاره،

هیچ عکس العملی نشون نمی دم و فقط صدای نفس هام توی سالن پخش می شه،

سوفیا چشم هاش رو باز می کنه،
این بار نگاهش سرشار از امنیت و آرامشه،
تکیه اش رو به شکمم می ده و زانوهاش رو بغل می کنه.

دستش رو روس سرم می زاره و آروم نوازش می کنه،
سرش رو به گوشم نزدیک می کنه و می گه:

دیگه ازت نمی ترسم دیوید،
من دوست دارم پسر گرگینه.

بعدهم لبخندی می زنه و نفس حبس شده اش رو بیرون می ده.

با تابیدن نور مستقیم خورشید،
چشم هام رو باز می کنم و خواب آلود می گم:

کی پرده ها رو کشیده؟

صدایی نمی شنوم کلافه پتو رو روی سرم می کشم و دوباره چشم هام رو می بندم.

همین که چشم هام بسته می شه و تاریکی همه جا رو فرا می گیره،
با خیسی صورت و بدنم از جا می پریم.

پتو رو که حالا کامل خیس شده کنار می دم و با اخم به سوفیا که با لبخند دندون نمایی بهم زل
زده نگاه می کنم.

_سوفیا بهتره که همین الان فرار کنی وگرنه اگه دستم بهت برسه بدجوری از کارت پشیمون می
شی.

سوفیا قهقهه ای می زنه، محتوای باقی مونده ی ظرف توی دستش رو هم روم می پاشه و بعد هم پا
به فرار می زاره.

با این کار عصبانیتم بیشتر می شه و به سمتش می دوم.

سوفیا با عجله از پله ها پایین می ره و پشت مبل سه نفره پناه می گیره.

دستم رو مشت می کنم و با قدم های محکم از پله ها پایین می رم،

همین که به آخرین پله می رسم، از تعجب خشکم می زنه.

نگاهی به دورتا دور خونه می اندازم و می گم:

_تو با این خونه چیکار کردی؟

سوفیا با تردید از پشت مبل بیرون میاد،
با اعتماد به نفس بهم نزدیک می شه و با حالت با مزه ای می گه:

خب من از این لحظه هم خونه ی توام و به جز قلبت مالک خونه ی ترسناکتم هستم،
من از خونه ی تاریک و اون حس های شیطانی که به آدم دست می داد هیچ خوشم نمیومد به
همین خاطر تصمیم گرفتم این جا رو تبدیل کنم به قصر
«گرگ زاده و سوفیا»

با انرژی و حرف های سوفیا اخم هام باز می شه.

لبخندی به روش می زنم و می گم:
خب پرنسس سوفیا صبحونه چی داریم؟

در حالی که دستم رو گرفته و داره من رو به سمت آشپزخونه می بره می گه:
خودت بیا و ببین.

با کنجکاوی باهش هم قدم می شم و به سمت آشپزخونه می رم.

#david_دیوید

به میز خالی نگاهی می اندازم و می گم:

این میز که خالیه.

سوفیا اخم کوچیکی می کنه و می گه:

خب معلومه دیگه یخچالت خالیه و جز چند تیکه گوشت چیزی پیدا نکردم.

سرم رو به طرفش کج می کنم و می گم:

متأسفم، فکر نمی کردم یک روزی

یخچال به دردم بخوره،

سوفیا نفسش رو با حرص بیرون می ده، دستش رو به کمرش می زنه و می گه:

بهتر نیست بری بیرون و یک چیزی بخری؟

لبخند محوی می زنه و می گم:

خب، چرا. من الان می رم و خیلی زود برمی گردم، لطفا از خونه نرو بیرون چون دلم نمی خواد اتفاق بدی بیوفته برات.

سرش رو برای تأیید حرفم تکون می ده و منتظر نگاهم می کنم.

از پله ها بالا می رم تا لباسم رو بپوشم که گوشیم زنگ می خوره.

_بله توماس.

صدای عصبی با عث می شه اخم کوچیکی روی پیشونیم تشکیل بشه.

توماس:

همین الان باید بیای خونه دیوید، پدرت خیلی از دستت عصبانیه.

درحالی کت چرم مشکی رنگم رو از توی کمدم بیرون می کشم باشه ای می گم و تماس رو قطع می کنم.

خیلی خوب می دونم که علت احضار شدنم کاره نیمه تمومیه که باید دوشب پیش تموم می شد.

حالا به سوفیا چی بگم؟

کلافه از پله ها پایین می رم و درحالی که به سمت آشپزخونه قدم برمی دارم می گم:

سوفیا برام یک کاری پیش اومده، باید برم پیش پدرم، لطفا در رو به هیچ عنوان برای کسی باز نکن.

سوفیا با نگرانی بهم نگاه می کنه و می گه:

چیزی شده،

لبخندی بهش می زنم و می گم:

نه عزیزم، یک پرونده است که باید تحویلش بدم.

سوفیا:

باشه، پس زود برگرد، آخه، آخه من می ترسم.

به پیشونیش بوسه ای می زنم و می گم:

چشم سوفیا.

در ضمن می گم جک یکی رو بفرسته تا برات غذا بیاره.

باشه ای می گه و به سمتم میاد،

می دونم چی می خواد به همین خاطر پیش دستی می کنم و محکم بغلش می کنم.

در حالی که رانندگی می کنم، گوشی رو می زارم روی اسپیکر و منتظر می مونم تا جک جواب بده.

با رفتن روی پیغام گیر مشتی به فرمون می زنم و می گم:

جک لطفا باهام تماس بگیر، درضمن یکی رو هم بفرست یکم برای سوفیا خوراکی ببره.

بعد هم انگشتم رو روی مربع قرمز رنگ می کشم و تماس رو قطع می کنم.

#sophia_سوفیا

با رفتن دیوید، بی حوصله روی مبل لم می دم و به سقف که با سنگ های رنگی تزئین شده خیره می شم.

دوباره حس می کنم یکی بهم خیره شده،

به آرومی سرم رو بالا می گیرم و به اطراف نگاه می کنم،

از اینکه هیچ چیزی رو نمی تونم ببینم و فقط حسش می کنم عصبی می شم،

توی جیب هام دنبال گوشیم می گردم اما پیداش نمی کنم،

از جام بلند می شم و از پله ها بالا می رم،

در اتاق رو باز می کنم و به سمت میز کنار تخت می رم،
با فکر اینکه تا چند ساعت پیش توی بغل دیوید بودم لبخند می زنم و گوشیم رو بر می دارم.

از اتاق میام بیرون،

زمزمه ی آرومی رو می شنوم که می گه:

«به سمت اتاق کناری برو»

سری تکون می دم تا شاید به خودم پیام و دیگه اون صدا رو نشنوم اما بی فایده است.

حس کنجکاویم بدجوری تحریک شده،

راهم رو بع سمت اتاق کناری که دیوید بهم گفت انباریه کج می کنم و به سمتش می رم.

دستگیره ی طلایی رنگش رو لمس می کنم و می چرخونم.

با باز شدن در لبخندم پررنگ تر می شه و به آرومی وارد اتاق تاریک می شم.

چراغ گوشیم رو روشن می کنم و دنبال کلید می گردم.

با دیدنش به سمتش می رم و لمسش می کنم،

تور زرد مستقیم توی چشم هام می تابه و باعث می شه که دستم رو جلوی صورتم بگیرم.

به دور تا دور اتاق نگاه می کنم، همه جا رو تار عنکبوت گرفته و همه جا پر از گرد و خاکه.

نگاهی به قفسه ی رو به روم می اندازم، با تردید به سمتش می رم و با دقت به پرونده های سیاه

رنگ که برگه های خونی از داخلش بیرون زده خیره می شم.

یکی از پرونده ها رو بیرون می کشم و با دقت بهش خیره می شم.

لای پرونده رو باز می کنم و نگاهی بهش می اندازم،
چند تا عکس و یک برگه که انگاری مشخصات اون شخص روش نوشته شده توجهم رو جلب می
کنه،

اسمش رو می خونم و زیر لب به آرومی زمزمه اش می کنم،

مکت.

چقدر اسمش برام آشناست انگاری بارها و بارها اسمش رو شنیدم اما کجا؟

پرونده رو کنار می زارم و یکی دیگه رو بر می دارم،
این هم چند تا عکس داره با چند تا کاغذ که انگاری توضیحاتی راجع به اون شخصه.

کلافه روی صندلی چوبی که کنارم گذاشته شده می شینم و به پرونده رو با دقت نگاه می کنم.

یعنی چی می تونن باشن؟

#david_دیوید

دستم رو مشت می کنم و با عصبانیت روی میز می کوبم.

_منظورت چیه پدر؟ اون فقط یک بچه دوساله بود تو از من توقع داری اون لحظه بهش حمله می
کردم یا جلوی چشم هاش پدرش رو می کشتم.

پدر با صدای بلند فریاد می زنه:

فراموش نکنه که تو هم فقط یک بچه بودی و اون اتفاق برات افتاد.

_فراموش نکن پدر من برای خودم کار می کنم و تو فقط اون ها رو بهم نشون می دی.
اون ها طعمه ی خودم هستند و هرکاری که بخوام باهاشون می کنم.

پدر این بار عصبی می خنده و می گه:

تو فکر کردی اونقدر احمقم که به خاطر تو موقعیتم رو خراب کنم؟

تو باید بری و کار رو تموم کنی.

_من دیگه به اونجا بر نمی گردم،
اگه خیلی برای مرگش مشتاقی خودت دست به کار شو.

پدر دندان هاش رو بهم فشار می ده و می گه:
فراموش نکن که تو حیوون دست آموز منی.

عصبی بهش نگاه می کنم و می گم:
من حیوون دست آموز هیچکس نیستم حتی تو.

بلند تر از قبل می خنده و می گه:

چرا هستی.

تو دقیقا مثل یک حیوون دست آموز از دستوراتم پیروی کردی و هر کسی رو که من گفتم کشتی.
با این فکر فریادی می کشم و به سمتش حمله ور می شم.

پدر با اخم به چشم هام خیره می شه و می گه:

به نفع خودت و اون دختره است که از این به بعد بیشتر از دستوراتم پیروی کنی توکه دلت نمی
خواد اتفاقی برای عشقت بیوفته.

از اینکه نقطه ضعفم رو بلده عصبی تر می شم، یقه اش رو توی دست هام بیشتر می گیرم و می گم:

درسته تو پدرمی اما اگه بلایی سره سوفیا بیاد مطمئن باش نفر بعدی این خودت هستی که توسط حیوون دست آموزت تیکه تیکه می شی.

بعد از تموم شدن حرفم یقه اش رو ول می کنم و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقش می زنم بیرون. از راه رو که بیرون میام، چشمم به توماس میوفته، با یاد آوری حال بد جک دستم رو مشت می کنم و بدون اینکه به لبخندش توجهی کنم از خونه بیرون می زنم.
به موقعه اش

به حسابت می رسم توماس مطمئن باش.

#sophia_سوفیا

با صدای زنگ در دست از خوندن پرونده های عجیب بر می دارم و با دست پاچگی اون ها رو سره جاش می زارم.

در رو می بندم و قبل پایین رفتن از پله ها چند تا نفس عمیق می کشم تا از استرسم کم بشه.

پست در مکث می کنم و می گم:

کی پشت دره؟

صدای پسرونه و تقریبا دورگه ای به گوشم می خوره که می گه:

خانوم سوفیا، من از طرف آقای پارکر براتون خوراکی آوردم.

با خوشحالی در رو باز می کنم و بسته های کاغذی رو ازش می گیرم.

_ممنون.

پسرک لبخندی بهم می زنه و می گه:

اگه چیزی لازم ندارید من برم.

با کنجاوی توی بسته ها نگاهی می اندازم و می گم:

نه ممنون.

بعد از رفتن پسرک در رو با پام می بندم و به سمت آشپزخونه می رم،
بدجوری گرسنمه امه بسته ها رو روی میز می زارم و با دقت محتوای داخلش رو نگاه می کنم.

با دیدن میوه ی مورد علاقه ام جیغ خفیفی می کشم و با خوشحالی دستم رو داخل پاکت فرو می کنم.

نگاهی به توت فرنگی های خوش رنگ توی دستم می اندازم و به سمت شیرآب میرم.

از بین توت فرنگی ها بزرگترینش رو برمی دارم و گاز بزرگی ازش می زنم.

از طعم ملس و خوشمزه اش چشم هام بسته می شه.

_اومممم واقعا خوشوزه است.

دیوید:

فقط مراقب باش توی گлот نپره، آخه ممکن خفه بشی.

با صدای دیوید توت فرنگی توی گلوم می پره و باعث می شه زه سرفه بیوفتم.

دیوید با عجله لیوان کریستالی رو پر از آب می کنه و به سمتم می گیره.

یه نفس آب رو سر می کشم و نفسم رو عمیق و با صدا بیرون می دم.

دیوید خجالت زده نگاهش رو ازم می گیره و می گه:

بخشید نمی خواستم بترسونمت.

مشتی به بازوش می زنم و می گم:

داشتم خفه می شدم، چطوری اومدی که من متوجه نشدم؟

دیوید می خنده و می گه:

تو اونقدر سرگرم خوردن توت فرنگیت بودی که متوجه هیچی نشدی حتی دسته گلی که گذاشتم روی میز.

با این حرف نگاهم رو به دسته گل روی میز می دوزم.

با ذوق می پرم توی بغل دیوید و می گم:

واقعا ممنون، خیلی قشنگه.

من رو از بغلش جدا می کنه و می گه:

خوشحالم که موشت اومده.

لپش رو می بوسم و می گم:

معلومه که خوشم اومده.

دیوید لبخندش رو جمع می کنه و می گه:

زودتر ناهارت رو بخور باید بریم.

به چهره ی جدی اش نگاه می کنم و می گم:

کجا قراره بریم.

دستی به چشم های قرمزش می کشه و می گه:

فعلا چیزی نپرس بعد هم یا یک پرونده ی مشکلی رنگ از آشپزخونه بیرون می ره.

#david_دیوید

از پله ها بالا می رم،

نگاهی به پشت سرم می اندازم تا مطمئن بشم که سوفیا پشت سرم نیست.

به آرومی در اتاقی که پرونده هارو توش نگه می دارم باز می کنم و بعد از بستنش قفل می کنم.

گردو خاک رو از روی میز با دستم پس می زنم و پرونده رو باز می کنم،

نگاهی به عکس ها می اندازم،

این بار چند تا دخترن که باید سالم به پدرم برسونمشون.

دست هام رو مشت می کنم و سرم رو پایین می اندازم، دیگه نمی دونم باید چیکار کنم،

دزدیدن چند تا دختر اون هم زنده برای پدرم فقط یک معنی رو می ده، قاچاق انسانی.

دوتا مشت هام رو روی میز می کوبم پرونده رو می بندم.

باید این در رو قفل کنم، اگه سوفیا بفهمه که قراره چه کاری انجام بدم حتما برمی گرده سوئیس.

پرونده مشکی رنگ رو توی قفسه جا می دم و از اتاق بیرون میام.

نگاهی به سمت چپ و راستم می اندازم و در رو قفل می کنم که صدای سوفیا توجهم رو جلب می کنه.

سوفیا: اون تو چیکار می کردی دیوید؟

سریع به سمتش برمی گردم و می گم:

هی، هیچی یکم خرت و پرت داشتم که گذاشتم توی انباری.

سوفیا مشکوک نگاهم می کنه ، این نگاهش یعنی حرفم رو باور نکرده،

نفسم رو کلافه بیرون می دم و می گم:

بهتره بریم داره دیر می شه.

سوفیا بدون اینکه چشم از در اتاق برداره باهام وارد اتاقم می شه.

#sophia_سوفیا

اصلا نمی تونم رفتار عجیب دیوید رو درک کنم،

انگاری یک چیزی هست که داره از من پنهونش می کنه اما چیه؟

توی اون پرونده این بار عکس و مشخصات کیه؟

نکنه دیوید کار های خلاف انجام می ده.

باصدا زدن اسمم توسط دیوید دست از فکر کردن برمی دارم و منتظر نگاهس می کنم.

_چیشده؟

دیوید: داری به چی فکر می کنی؟

می گم لباست رو بپوش باید بریم.

همین طور که دارم به سمت کمد لباس هام می رم می گم:

فقط یکم بی حوصله ام، چند لحظه صبر کن الان آماده می شم.

نگاهی به لباس هام می اندازم و پالتوی سفیدم رو ازش بیرون می کشم.

جلوی آئینه کلاه شکلاتی رنگم رو توی سرم مرتب می کنم و به طرف دیوید برمی گردم.

دیوید با چشم هاش براندازم می کنه و با بوسیدن پیشونیم می گه:

مهرکه ای تو دختر.

لبخندی بهش می زنم و دستش رو می گیرم.

جک با دیدنمون عصاش رو برمی داره و در حالی که لنگ می زنه به سمتمون میاد،

زودتر از دیوید به سمتش می رم و به آغوشم دعوتش می کنم،

_خیلی خوشحالم که حالت خوب شده.

جک از بغلم جدا می شه و با مهربونی می گه:
خوشحالم که می بینمت، خوش اومدی عزیزم.

بعد از من دیوید جک رو به آغوش می کشه و خیلی آروم باهاش حرف می زنه،

از اینکه نمی فهمم چی دارن بهم می گن کلافه می شم و به سمت سالن پذیرایی حرکت می کنم.

همین که روی مبل میشینم دیوید و جک هم با هم وارد سالن می شن و روی مبل دو نفره کنار هم میشینند.

به چهره ی مشکوک هر دو نگاه می کنم، می دونم که هنوز هم باهم حرف دارند و وجود من باعث سکوتشون شده.

به هر دو لبخندی می زنم و از روی مبل بلند می شم.

_من می رم قهوه درست کنم آقایون.

دیوید لبخندی بهم می زنه و با گفتن مرسی با نگاهش بد رقه ام می کنه.

با حرص دستم رو مشت می کنم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رم، می گم:

بالاخره می فهمم داری چیکار می کنی، دیوید پارکر.

#sophia_سوفیا

با آماده شدن قهوه سه تا فنجون رو از توی کمد بیرون میارم و توی سینی می چینم،
سه تا لیوان کوچیک رو هم از آب پر می کنم و کنار هر فنجون می زارم.

می خوام از آشپزخونه بیرون بیام که دیوید رو می بینم.

با لبخند به سمتم میاد و می گه:

ممنون سوفیا،

من خودم قهوه ها رو میارم تو برو پیش جک.

بدون اینکه حرفی بزنم، سینی رو روی دست هاش می زارم و به سمت سالن می رم.

جک با دیدنم لبخند می زنه و با آرامش می گه:

می تونم باهات حرف بزنم،

با خونسردی پای راستم رو روی پای چپم می اندازم و می گم:

راحت باش جک.

با اومدن دیوید، جک نگاهی بهش می اندازه و می گه:

خب، دیوید می خواست خودش این رو بهت بگه اما نتونست،

راستش اون ازت می خواد که چند مدت پیش من بمونی.

پس درست حدس زدم دیوید یک نقشه هایی داره، اما توی سرش چی می گذره؟

اخم کوچیکی می کنم و با نگاه کردن به دیوید می گم:

چرا باید پیش جک بمونم، تو که قصد داشتی تنهام بزاری چرا ازم خواستی که پشت بمونم؟

دیوید چنگی به موهای خوش رنگش می زنه و می گه:

متأسفم سوفیا، اما بهت قول می دم که خیلی زود همه چی تموم می شه.

عصبی انگشت هام رو بهم قفل می کنم و می گم:

قضیه، اون پرونده هاست درسته؟

با این حرفم دیوید رنگش تغییر می کنه،

دکمه ی بالای لباسش رو باز می کنه و می گه:

ک، کدوم پرونده ها.

همون پرونده های سیاهی که توی انباری خونه ات بود.

دیوید اخم غلیظی می کنه و می گه:

تو به چه اجازه ای به اون پرونده ها دست زدی؟

دیوید تو چی رو داری ازم پنهون می کنی؟

دیوید کلافه از جاش بلند می شه و می گه:

اصلا کاره خوبی نکردی سوفیا. پیش جک جات امن من دیگه باید برم.

بعد هم خیلی زود بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده بیرون می ره.

#jack_جک

بعد از رفتن دیوید سوفیا سریع از روی مبل بلند می شه که دستش رو می گیرم و می گم:

صبر کن سوفیا، بزار یکم تنها باشه.

سوفیا با اخم غلیظ و چشم هایی که ازش خشونت می بارید بهم نگاه می کنه و می گه:

ولم کن جک می خوام برم پیش پدرم، من مطمئنم که دیوید خیلی چیز ها رو ازم پنهون کرده.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم.

_می شه ازت بخوام آرام باشی و بشینی؟

سوفیا دستش رو می کشه و می گه:

تو هم می خوای از دوستت طرفداری کنی.

به چشم هاش نگاه می کنم و می گم:

مگه نمی خوای بفهمی دیوید چیکار می کنه، پس بشین و خوب گوش بده.

با این حرف سوفیا آرام می شه و روی مبل می شینه.

_سوفیا قراره چیز هایی رو بهت بگم که حتی خوده دیوید هم نمی دونه.
اما اگه بفهمه ممکن دست به هر کاری بزنه و این تویی که باید از هر حادثه ای جلوگیری کنی.

انگار معنی حرف هام رو نفهمیده و گیج شده.

_می دونم متوجه نشدی، سعی می کنم از اول شروع کنم.

سوفیا سری تکون می ده و با دقت به لب هام خیره می شه.

قبل از اینکه بخوام شروع کنم یکم از قهواه ام رو می خورم و می گم:

باید حرف هایی رو که می زنم مثل یک راز بین من و تو بمونه و تا وقتی که من نگفتم اون حرف ها رو به دیوید نرنی.

سوفیا:

باشه، قول می دم جک.

لبخند اطمینان بخشی بهش می زنم و شروع می کنم.

_خب، اول از همه باید بدونی که دنیل پدر دیوید نیست، در اصل اون، اون مرد قاتل خوانواده ی دیویده.

با این حرف چشم های سوفیا از تعجب درشت تر از قبل می شه و می گه:

چطور ممکنه؟

چی داری می گی جک؟

jack#_جک

_سوفیا لطفا حرف هام رو قطع نکن و خوب گوش بده.

سوفیا: اوکی، متاسفم.

نفسم رو سنگین بیرون می فرستم و می گم:

پدر دیوید، دوست و همکار پدر تو بود سوفیا، آقای مجستیک دکتر باهوش و موفقی بود که همه ی دنیا ازش حرف می زدن، اون سخت ترین عمل ها رو می تونست به راحتی انجام بده و جون خیلی ها رو نجات بده و البته در کنار اون، یک جانور شناس ماهر هم بود، خب، یک آدم مشهور دشمن های زیادی هم داره.

با به دنیا اومدن دیوید همه چیز عوض شد، به دستور دنیل یک محلول از خون چند تا گرگ که بهشون آمپول های خاصی زده بودند درست شد و بعد هم اون محلول رو از طریق آمپول به بدن دیوید تزریق کردند.

با تزریق اون آمپول هورمون های دیوید هم تغییر کرد و این تغییرات هم روز به روز بیشتر اون رو تحت تأثیر قرار می دادند.

دیوید فقط یک سال داشت که آقای مجستیک متوجه شد چه اتفاقی برای پسرش افتاده.

همون شب که می ره برای تهیه ی آنتی بیوتیک تا بتونه هرمون رو خنثی کنه به طرز عجیبی کشته می شه و جسدش رو توی آزمایشگاه پیدا می کنند.

اون حادثه رو جووری صحنه سازی کرده بودند که همه فکر کردند آقای ویلیام خودکشی کرده.

بعد از بیرون رفتن آقای ویلیام از خونه به اونجا حمله می کنند و بعد از کشتن خانوم مری دیوید رو می دزدند.

حرفم رو قطع می کنم و
به چهره ی غمگین سوفیا نگاه می کنم.

_حالت خوبه سوفیا؟

سوفیا دستی به چشم هاش می کشه و می گه:

نمی دونم چی بگم چک واقعا دیوید سرنوشت غم ناکی داره چطور می تونم این حرف ها رو بهش
بزنم.

آهی می کشم و می گم:

نمی دونم اما هنوز یک چیزه دیگه مونده.

با کنجکاوی نگاهم می کنه و می گه:

چی؟

#sophia_سوفیا

مغزم با حرف های جک واقعا قفل کرده.

باورم نمی شه که دیوید ازیک خوانواده ی دیگه است و خودش حتی نمی دونه که مادر داره.

سرم رو بین دست هام می گیرم و می گم:

جک، مسکن توی خونه ات پیدا می شه؟

یکم مکث می کنه تا فکر کنه.

جک: آره دارم یکم صبر کن الان پیدا می کنم.

بی حوصله از جام بلند می شم و می گم:

لازم نیست بگردی خودم پیدا می کنم.

با دقت همه ی آشپزخونه رو از نظر می گذرونم،

به سمت کمدی که روی دیوار نصب شده می رم و بازش می کنم،

سبدقهوه ای رنگی که توش پر از قرصه رو بر می دارم و با دست های لرزونم دنبال قرص های مسکن می گردم.

در حالی که لیوان کریستال توی دستم رو از آب سرد پر می کنم به جک می گم:

راستی چرا باید چند مدت پیش تو بمونم؟

جک صدش رو کمی بالاتر می بره و می گه:

آخرین هدف دنیل قاچاق انسانیه،

طبق نقشه ای که من و دیوید کشیدیم، پلیس رو به محلی که قراره دنیل اون دختر ها رو به مشتری تحویل بده می کشونیم و بعد هم همه چیز تموم میشه.

با این حرف ناخودآگاه لیوان از دستم می افته و صدای بدی رو ایجاد می کنه،

به تیکه های شیشه که مثل نگین ریز و روی زمین پخش شده نگاه می کنم.

جک در حالی که به سختی راه می ره با نگرانی خودش رو به من می رسونه و می گه:

حالت خوبه سوفیا؟

نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و با صدایی که می لرزه می گم:

دیوید...خلاف کاره؟

با این حرفم جک اول لبخند می زنه اما بعد خیلی جدی می گه:

اون اگه این کار رو قبول کرده فقط به خاطر تو بوده.

_من؟

جک: آره تو. دنیل دیوید رو تهدید کرده که اگه این کار رو براش انجام نده تو رو می کشه.

با این حرف بدنم یخ می زنه، بی حال روی میزی که درست بهش تکیه دادم می شینم و می گم:

شما کی هستین واقعا؟

#david_دیوید

برای آخرین بار حرف های جک رو با خودم مرور می کنم،

نفسم رو به آرومی بیرون می دم و به سمت توماس می رم.

توماس نگاهی به سرتا پام می اندازه و می گه:

چته پسر؟ خیلی داغونی.

دستش رو که روی شونه ام قرار گرفته، پس می زنم و می گم:

خوبم، فقط حوصله ندارم مخصوصا تو رو.

توماس خنده ی بلندی می کنه و می گه:

بس کن دیوید، سعی کن یکم مثل پدرت باشی.

پوزخندی می زنم و می گم:

از نظر من اون خیلی آدم کثیف و بی رحمیه.

توماس یکی از شیشه های نوشیدنی کنار دستش رو به سمتم می گیره و می گه:

بخور خنک شی.

نگاه پر تردیدم رو که می بینه می گه:

نترس الکل نداره.

شیشه ی سبز رنگ رو ازش می گیرم، بوش رو توی ریه هام می فرستم و بعد با آرامش سرش رو به لب هام نزدیک می کنم.

شیشه ی خالی رو به توماس می دم و روی صندلی می شینم.

سرگیجه ی بدی دارم و صدای توماس توی سرم اکو می شه.

با بی حالی و صورت منقبض می گم:

توی این چی بود؟ چرا سرگیجه دارم؟

توماس قهقهه ای می زنه و می گه:

چیزی نیست به چند تا سوال که جواب بدی زود خوب می شی.

#david_دیوید

اونقدر سرگیجه دارم که نمی تونم حتی سرم رو بالا بگیرم.

امکان داره هر لحظه حالم بهم بخوره.

بی حال سرم رو روی میز می زارم و چشم هام رو می بندم.

صدای پای چند نفر رو می شنوم،

سعی دارم سرم رو بالا بگیرم اما اونقدر حالم بده که منصرف می شم و دوباره چشم هام رو می بندم.

صدای توماس توی سرم پخش می شه.

توماس:

سوفیا کجاست؟

بدون اینکه اختیاری برای حرف زدن داشته باشم می گم:

خونه ی جک.

توماس: آفرین پسر خوب.

حالا بگو جک چه نقشه ای برامون گرفته؟

_قراره وقتی که رفتید سره قرار، جک به پلیس ها خبر بده و جلوتون رو بگیره.

مشتی که به میز می خوره باعث می شه سرم رو کمی بالا بگیرم و با دید تارم به اطراف نگاه کنم.

توماس باصدای بلند دوتا از محافظ ها رو صدا می زنه و بعد هم از روی صندلی بلندم می کنند و به سمت یک جای معلوم من رو می برند.

#sophia_سوفیا

_جک معلوم هست داری چیکار می کنی،

چرا در حال فراریم؟

جک در حالی که با سرعت رانندگی می کنه و همه ی حواسش به خیابون شلوغ جلوی چشم هاشه می گه:

دیوید رو می خوان بکشن.

تو رو می برم به یک جای امن فقط حق نداری از تلفن همراه با من تماس بگیری فهمیدی.

با ترس و ناباوری نگاهش می کنم و می گم:

منظورت از اینکه می خوان دیوید رو بکشن چیه؟

عصبی در حالی که پشت هم داره بوق می زنه تا راهش باز بشه می گه:

اون ها همه چیز رو فهمیدن، همه نقشه ها بهم ریخته، باید خودم برای نجاتش کاری کنم.

با چشم های اشکی بهش زل می زنم و می گم:

قول می دی دیوید رو بهم بر گردونی.

با شنیدن صدای بغض آلودم لبخند کم رنگی می زنه و می گه:

بهت قول می دم همه چی تموم می شه و دیوید بر می گرده.

اونقدر به حرف های جک اعتماد دارم که خیالم راحت می شه و به خیابون شلوغ می رسم.

نگاهی به ساعت می اندازم

ساعت 6:00 عصره و هوا تاریک تر از قبل شده.

جک آخرین بوق طولانی رو هم می زنه و بالاخره ماشین رو جلوی یک عمارت تقریبا قدیمی نگه می داره.

به دیوار های سیاه رنگش نگاهی می اندازم و می گم:

این، اینجا دیگه کجاست؟

جک محکم دستم رو می گیره و با مهربونی می گه:

نگران نباش سوفیا تو اینجا در امانی.
فقط حرف هام رو فراموش نکن.

با نگرانی بغلش می کنم و می گم:

دلم می خواد هردوتاتون برگردید.

جک من رو محکم به خوش فشار می ده و می گه:

تو دختر خوبی هستی سوفیا مراقب خودت باش.
بعد هم من رو از بغلش جدا می کنه و باهم به سمت عمارت قدیمی راه می افسیم.

sophia#_سوفیا

نگاهی به چهره ی زیبا و بی نقص زنی که رو به روم نشسته می اندازم و بهش لبخند می زنم.

با مهربونی دستم رو می گیره و می گه:

من مری هستم، و تو هم حتما باید سوفیا باشی.

در حالی که محو صدای دلنشین و آرومش شدم می گم:

بله درسته. خوشبختم خانوم مری.

خنده ی زیبایی می کنه و می گه:

مری صدام کن، با من راحت باش.

با قدردانی بهش نگاه می کنم و می گم:

شما با جک نسبتی دارید؟

با این حرفم لبخندش جمع می شه و می گه:

آره اون پسره برادر منه.

ابرویی بالا می دم و با صدای تعجب زده ام می گم:

ولی من همیشه فکر می کردم اون هیچکسی رو نداره.

مری دستم رو آرام نوازش می کنه و می گه:

آره اون به جز من و دیوید کسی رو نداره.

با آوردن اسم دیوید چشم هام رو درشت می کنم و می گم:

د، دیوید، شما، مادر دیوید هستید.

چشم های غمگین و اشک آلودش رو ازم می گیره و می گه:

آره، پسرمه، پسری که تازه فهمیدم زنده است و توی همین شهر داره نفس می کشه و زندگی می کنه.

دستم رو پشتش رو نوازش می کنم و به آرامی شروع می کنم به نوازش کردن.

_نمی دونم باید چی بگم اما خیلی خوشحالم که دیوید رو پیدا کردید.

چشم هاش شباهت خیلی زیادی به شما داره، راستی تا حالا تونستید ببینیدش؟

سرش رو به معنی آره تکون می ده و اشک هاش رو پاک می کنه.

توی خیالات خودم غرقم که با صدای مری به خودم میام.

مری: تو دختری هستی که جک می گه می تونی دیوید من رو نجات بده درسته؟

لبخند کم رنگی می زنم و می گم:

من هنوز هم نمی دونم چطور می تونم نجاتش بدم.

از عیسی مسیح می خوام که مراقبش باشه.

مری که نگرانی رو توی تک تک کار هام می بینه می گه:

اتفاقی افتاده؟

موشکافانه نگاهش می کنم و می گم:

مگه شما نمی دونید که...

#sophia_سوفیا

همین که مری می فهمه جون دیوید در خطر بی قرار از جاش بلند می شه و می گه:

باید به جک زنگ بزنم.

با این حرف سریع بلند می شم و می گم:

نه، نباید این کارو بکنید ممکن جون هر دوشون به خطر بیوفته.

مری اونقدر نگرانش زیاد هست که به حرفم توجه نمی کنه و شماره ی جک رو با دست های لرزانش می گیره.

سعی دارم از کار پیشمونش کنم اما بی توجه به حرف هام به سمت پله ها می ره.

کلافه دستی توی موهای حالت دارم می کشم و روی مبل می شینم.
بدجوری نگران دیویدم و نمی دونم چه اتفاقی براش قراره بیوفته.

با صدای زنگ در از فکر بیرون میام واز مبل فاصله می گیرم.

زنگ پشت هم صداش توی سالن پخش می شه، قدم هام رو سریع تر برمی دارم و به سمت در می رم.

نفس عمیقی می کشم تا لرزش توی صدام رو کنترل کنم.

دستم رو به سمت دستگیره ی در می برم و در رو باز می کنم.

همین که در باز می شه چند تا آدم سیاهپوش داخل میان و باعث می شه که از ترس جیغ بلندی بکشم.

با جیغ من مری از پله ها پایین میاد و به سمت من می دوه که با دیدن چند تا مردی که به روم اصلحه کشیدند سره جاش میخکوب می شه و با لکنت می کنه.

شم، شما کی هستید؟

یکی از اون مردها که کچله و قد متوسطی داره به سمتش می ره و می گه:

شما باید باهامون بیایید.

مری اخمی می کنه و می گه:

گفتم شما کی هستید؟

انگاری شجاعتش رو به دست آورده که با صدای بلند حرف می زنه و سرش داد می کشه.

مری: ما با شما هیچ جایی نمیایم.

به سمت اون مرد نگاه می کنم، عصبانیت رو می شه از اخم های غلیظ و دوست قرمزش فهمید.

اصلحه اش رو بالا میاره، روی سر مری می زاره و می گه :

به ما دستور دادند که شما رو ببریم بهتره مارو مجبور نکنید که به زور این کار انجام بشه.

مری نگاهی بهم می اندازه، انگاری ترس رو توی چشم هام و لرزش بدنم دیده.

نفس عمیقی می کشه و با مشت کردن دستش می گه:

مرد نگاهی به سرتا پای مری می اندازه و با لبخند کجی اصلحه اش رو پایین میاره...

با بیرون اومدن از خونه اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب می کنه، ماشین سفید رنگ لیموزینه.

ابرویی بالا می دم و به مری نگاه می کنم.

مری هم چشم های متعجبش رو بهم می دوزه و سوالی نگاهم می کنه.

هیچ نمی فهمم این ها کی هستن و از کجا اومدن فقط امیدوارم اتفاق بدی برامون نیوفته

#david_دیوید

چشم هام رو به آرومی باز می کنم و به اطراف نگاهی می اندازم.

همه جاتاریکه و نمی تونم چیزی رو ببینم،

دستی به چشم هام می کشم تا دیده تارم بهتر بشه.

دستم رو روی دیواری که بهش تکیه دادم می زارم و از جام بلند می شم.

با بی حالی چند قدم برمی دارم،

از اینکه نمی تونم بفهمم کجام کلافه ام.

لب هام رو از هم باز می کنم و با صدای بلندی می گم:

کسی نیست،؟ توماس؟ جک؟
کجا یید؟

ساکت می شم و به صدای اکو شده ام گوش می دم.

طولی نمی کشه که اتاق روشن می شه، به خاطر نور سفید رنگ و شدیدی که به چشم هام می تابه
سرم رو پایین می اندازم و دستم روی روی چشم هام می زارم.

صدای آشنایی به گوشم می خوره،
اون صداها ی فریاد مال کسی به جز جک نمی تونه باشه.

سرم رو بلند می کنم و از بین چشم های نیمه بازم به اطراف نگاه می کنم.

توی یک اتاق 9 متری که در کوچیکی داره زندونی شدم،

به سمت در می رم و مشت هام رو روش می کوبم،

این در لعنتی رو باز کنید،

جک اونجا چخبره؟

صدای بلندم هنجرم رو آزار می ده و باعث می شه به سرفه بیوفتم.

صدای سرفه هام توی اتاق سرتاسر سفید و خالی پخش می شه.

آخرین مشتتم رو به در می کوبم و بعد هم روی زمین می شینم.

صدای پای چند نفر میاد، بدون اینکه به خودم تکونی بدم به در خیره می شم.

در باز می شه و چهره ی پدرم جلوی چشم هام ظاهر می شه،

با دیدنش از جام بلند می شم و جلوش می ایستم.

به چشم هاش که هیچی توش مشخص نبود نگاه می کنم و می گم:

پدر، اینجا چخبره؟ چرا من رو اینجا زندونی کردید؟

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره دستش رو بالا میاره،

یکی از محافظ ها یک قلاده ی آهنی رو به دستش می ده و چند قدم عقب می ره.

با دیدن قلاده، اخمی می کنم و می گم:

این ها همش یک نقشه اش درسته؟

باز هم چیزی نمی گه ، قلاده رو که به گردنم نزدیک می کنه یک قدم به عقب می رم که می گه:

بهبتره پافشاری نکنی دیوید، تو که دلت نمی خواد بلایی سره سوفیا یا جک بیاد؟

با این حرف دندون هام رو روی هم فشار می دم و می گم:

باید فکرش رو می کردم که کثیف تر از این حرف هایی.

پوزخندی بهم می زنه و با بستن قلاده دوره گردنم می گه:

از اول که گفتم تو حیوون خونگی من می شی، اون هم برای همیشه.

#david_دیوید

به همراه دنیل وارد سالن می شم،

با اشاره ی دست دنیل، در باز می شه و چند نفر رو با چشم های بسته، میارن داخل.

با دیدن سوفیا به سمت دنیل بر می گردم و با عصبانیت و فریاد می گم:

قرارمون این نبود دنیل، تو حق نداری بهشون آسیب برسونی.

همین که حرف هام تموم می شه صدای ضعیف و زنونه ای گوش هام رو نوازش می ده، همون صدایی که همیشه به سمتش کشیده می شم.

ماریا:

دیوید، این، این صدای پسر مه درسته سوفیا؟

با شنیدن کلمه ی پسر مه با تعجب به سمتشون برمی گردم و بدون اینکه چیزی بگم بهشون نگاه می کنم.

سوفیا در حالی که چشم هاش رو با پارچه ی مشکی رنگی بستند سرش رو تگون می ده و می گه:

آره مری خودشه. صدای دیوید.

گیج و مات به هر دو نگاه می کنم،
منظور ماریا از کلمه ی پسر م چیه؟

چرا این بار کلمه ی پسر رو احساسی و عمیق می گه؟

دنیل که سردرگمی و تعجبم رو می بینه و می خنده و شروع می کنه به دست زدن.

دنیل: خب، خب.

بین چه صحنه ی عاطفی و عاشقانه ای اینجا رخ داد،

و بعد هم در حالی که سعی داره لحن ماریا رو مسخره کنه، صداش رو نازک می کنه و ادامه می ده:
اوه خدای من، این صدای پسرمه، این صدای پسرمه.

با تموم شدن حرفش به سمتم میاد و می گه:

چیه تعجب کردی؟ فکر کردی مادرت مرده و من هم پدرتم؟

چشم هام بیشتر از قبل درشت می شه دستم رو مشت می کنم و می گم:

منظورت چیه؟ چی داری می گی؟

دنیل با حرص موهام رو از پشت می کشه و توی دستش نگه می داره.

دنیل: می خوام بدونی حقیقت چیه پس خوب گوش بده پسر خوب.

#david_دیوید

با عصبانیت بهش خیره می شم و گوش هام رو تیز می کنم.

دنیل دورم می چرخه، لبش رو به گوشم نزدیک می کنه و می گه:

تو پسر من نیستی.

دلت می خواد بدونی من کی هستم؟

خنده ای می کنه و ادامه می ده:

من قاتل پدرتم، کسی که پدرت رو کشت و خوانواده ات رو تباه کرد.

البته این وسط مری خیلی شانس آورد که زنده موند، می خواستم بکشمش اما دلم نیومد قبل مردن پسرش رو نبینه.

با چشم های اشک آلود و به خون نشسته ام به چشم های مشکی رنگش زل می زنم.

دوباره می خنده و می گه:

عجله نکن هنوز جاهای خوبش مونده.

بعد هم با دست به توماس اشاره می کنه.

با صدای ناله ضعیف و مردونه ای به در خیره می شم.

توماس محکم در رو باز می کنه و کشو کشون جسمی رو روی زمین می کشه.

با دیدن جک توی اون وضعیت بل عصبانیت عربده می کشم و به سمت توماس حمله ور می شم که زنجیر از پشت کشیده می شه و پخش زمین می شم.

درد بدی توی وجودم می پیچه، با صورتی که از درد جمع شده بلند می شم و می گم:

منتظر مرگت باش دنیل قسم می خورم که خودم به زودی می کشمت.

دنیل با خونسردی نگاهم می کنه،

خشاب اصلحه اش رو می کشه و به سمت جک می ره.

نگاهی به صورت خونی جک می اندازم و دستم رو مشت می کنم.

دنیل اصلحه رو روی سره جک می زاره و بعد هم...

#sophia_سوفیا

با صدای شلیک گلوله و فریاد دیوید،

جیغ بلندی می کشم.

با دست ها و چشم های بسته ام تلاش می کنم تا بتونم بفهمم چه اتفاقی افتاده.

با صدای لرزونی که به زور از حنجرم خارج می شه دیوید رو صدا می زنم.

_د، دیوید، چیشد؟ دیوید.

صدای خفیفی رو می شنوم اما نمی تونم بفهمم از کجاست و مال کیه؟

در حالی که اشک هام پارچه ی مشکی رنگ رو خیس کرده سرم رو پایین می اندازم و با صدای بلند گریه می کنم.

با عربه ی بلندی که گوش هام رو اذیت می کنه، سرم رو بالا می گیرم و گوش هام رو تیز تر از قبل می کنم.

انگاری دعوا شده، با دقت به صدای دو نفری که فاصله ی کمی ازم دارن گوش می دم.

هر چی دقت می کنم، بیشتر به اینکه اون صدا متعلق به دیویده یقین پیدا می کنم.

می خوام از جام بلند بشم که موهام توسط شخصی کشیده می شه،

از درد جیغ می زنم و اسم دیوید رو فریاد می زنم،

با کشیده شدن دستم می فهمم که من رو از اون محیط دارند دور می کنند و به جای دیگه ای می برند.

صدای آروم گریه ای بهم می فهمونه که تنها نیستم و مری هم همراهمه.

زاینکه نمی تونم ببینم کلافه ام،

دستم رو از دست های درشت کسی که داره من رو می کشونه دنبال خودش، بیرون میارم و می ایستم.

_داری من رو کجا می بری؟

چشم هام رو باز کن خواهش می کنم.

بدون اینکه جوابی بهم بده دوباره دستم رو می گیره و من رو دنبال خودش می کشه...

#david_دیوید

با دیدن اصلحه روی سره جک دست هام مشت می شه،

به سمت دنیل حمله ور می شم،

هلش می دم که دستش تکون می خوره و گلوله درست به پهلوام شلیک می شه.

از درد به خودم می پیچم، صدای گریه و فریاد های سوفیا توی سرم اکو می ده اما نمی تونم جوابی بهش بدم،

جک در حالی که از بی حالی رو درد روی زمین افتاده ، دستش رو به طرفم میاره و با چشم های نیمه بسته اش نگاهم می کنه،

دنیل باخشم نفرت نگاهم می کنه،

دوباره صدای جیغ سوفیا توجهم رو جلب می کنه اما نمی تونم به سمتش برگردم و ببینم داره چه اتفاقی می افته،

صدای سوفیا، لحظه به لحظه دور تر می شه و نگرانیم هم بیشتر از قبل می شه.

از عصبانیت زیاد به جنون رسیدم،

چشم هام رو می بندم و دندون هام رو با تمام قدرت بهم فشار می دم،

جوری که ممکن دندون هام بشکنه .

با درد آشنایی که توی بدنم می پیچه تکون کوچیکی می خورم،

صدای استخون هام لحظه به لحظه بیشتر می شه و تگون خوردن های من هم شدید تر می شه.

دنیل بهم نزدیک می شه و با ترحم نگاهم می کنه،

پوزخندی به وضعیت بد و حال خرابم می زنه ،

پای راستش رو کمی بالا میاره و بعد هم لگد محکمی به جای گلوله می زنه،

فریادم اونقدر بلند هست که یک لحظه دنیل مبهوت می شه و یک قدم به عقب می ره،

صدای فریادم توی گوشم می پیچه، چشم هام رو می بندم و منتظر می مونم، تا به طور کامل تبدیل بشم.

#david_دیوید

ترس رو می شه تو چهره ی محافظ ها و حتی جک دید.

به آرومی به سمت دنیل قدم برمی دارم که قدم هاش رو به سمت جک بر می داره و بهش نزدیک می شه،

حدس می زنم می خواد چیکار کنه قبل از اینکه به هدفش برسه روی جک می پرم و گلوله های پی در پی بهم برخورد می کنه.

با خونی که از ناحیه ی سره جک روی زمین پخش شده از روش بلند می شم،

با خشم به دنیل نگاه می کنم و به صورتش چنگ می زنم که باعث می شه فریاد بکشه و روی زمین بیوفته.

دوباره نگاهم رو به سمت جک می چرخونم،

به ناحیه ای که ازش خون چکه می کنه نگاه می کنم.

باورم نمی شه،

من، من چیکار کردم؟

زوزه ی کوتاهی می کشم و با سرم جسم بی جون جک رو تکون می دم اما هیچ واکنشی نشون نمی ده،

بدنم خون ریزی زیادی داره اما برام مهم نیست و فقط به خون روی زمین خیره شدم.

زبونم رو روی گردن خونی جک می کشم و با عصبانیت به سمت دنیل حمله ور می شم، که شی تیزی توی قلبم فرو می ره و باعث می شه روی زمین بیوفتم.

#david_دیوید

سالن شیشه ای پر شده از خون قرمز رنگی که ازم هدر می ره،

هیچ حسی ندارم اما همچنان قلبم خودش رو به سینه ام می کوبه.

ضربانش اونقدر بالا هست که احتمال می دم هر لحظه هزار تیکه بشه،

چشم هام به شدت می سوزه و دیدم تار شده،

دیگه نمی تونم هیچ حسی رو درک کنم.

بدنم از قبل بزرگ تر شده، رشد موهای بدنم زیاد تر شده و دندان هام بیشتر از قبل از دهنم بیرون زدند.

انگاری به یک حیوون کامل تبدیل شدم و همه ی احساسات یک آدم توی وجودم نابود شده،

زوزه کنان سعی می کنم روی پاهام واستم اما بدنم اونقدر ضعیف شده که هیچ انرژی ندارم،

دنیل درحالی که دستش رو روی صورتش گذاشته نگاهی بهم می اندازه و می گه:

این حیوون رو ببرید توی قفس تا بعدا به خدمتش برسم، دختره رو هم بیارید پیش من، جنازه ی اون عوضی رو هم جمع کنید.

می خوام جلوش رو بگیرم و بهش بفهمونم که جک زنده است اما هیچ قدرتی ندارم تا مانعشون بشم.

صدای قدم های دو نفر رو احساس می کنم، که از پشت به سمتم میان.

دنیل قبل از رسیدن اون دو نفر

بهم نزدیک تر از قبل می شه و می گه:

بهره با معشوقه ات خداحافظی کنی چون از این لحظه به بعد اون متعلق به منه.

بعد هم قهقهه ی شیطانی می کنه و ازم دور می شه.

#sophia_سوفیا

با باز شدن چشم هام دستم رو روی صورتم می زارم و چند لحظه مکث می کنم،

با صدای ناآشنایی اخم می کنم و دست هام رو از روی صورتم که حالا زخمی شده بر می دارم.

به چهره ی مردی که رو به روم ایستاده نگاه می کنم و می گم:

با دیوید چی کار کردی لعنتی؟

چه بلایی سرش آوردی؟

خنده ی بلندی می کنه و می گه:

خیلی دلت می خواد بدونی چه بلایی سره عشقت اومده؟

در حالی که از حرص دستم رو مشت کردم می گم:

تو یک حیوون کثیفی.

دیوید کجاست؟

بدون اینکه نگاه هیزش رو ازم بگیره کنترل کوچیکی رو دستش می گیره و یکی از دکمه های سبز

رنگش رو فشار می ده،

تی وی بزرگ رو به روم صفحه اش روشن می شه، و تصویر آبی رنگی نمایان می شه.

نگاهم رو دقیق روی صفحه می چرخونم،

با دیدن گرگ بزرگی که هیچ شباهتی به دیوید نداره، چشم هام رو باریک تر می کنم و با تردید می

پرسم:

این، این دیگه چیه؟

دنیل یک قدم بهم نزدیک می شه و می گه:

اوه، چه بد که یک معشوقه عشقش رو نمی تونه بشناسه.

با این حرف دقیق تر به صفحه ی بزرگ رو به روم خیره می شم،

با عصبانیت از جام بلند می شم،

در حالی که مشت هام رو به سینه اش می کوبم می گم:

تو باهات چیکار کردی آشغال، تو یک دیوونه ی عوضی هستی.

دوباره بلند تر از قبل می خنده و می گه:

کاری نکردم، فقط دیگه نمی تونه به یک انسان تبدیل بشه و نوازشت کنه.

دستش که روی صورتم به حرکت در اومده رو پس می زنم و با تنفر بهش نگاه می کنم.

به چشم های وحشیم نگاه می کنه و می گه:

ناراحت نباش از این لحظه به بعد به جای دیوید من نیازت رو برطرف می کنم.

بعد هم به محافظی که کنارم واستاده می گه:

برو بیرون می خوام با این عروسک تنها باشم.

با رفتن اون محافظ یک قدم به عقب می رم و با ترس دست هام رو دوره خودم می پیچم.

jack_جک#

سرمای شدید و بارش دونه های برف روی صورت زخمیم باعث شده لرزش بدنم بیشتر بشه،

چشم های بسته ام رو به زور باز می کنم و به اطراف نگاهی می اندازم،

نمی دونم دقیقا کجام، با دردی که توی بدنم می پیچه سرم رو بالا می گیرم،

خیابون خلوته و همه جا تاریکه،

هنوز هم سرم خون ریزی داره و باعث ضعفم شده،

باسوزشی که از ناحیه ی گردنم حس می کنم، دستم رو روش میزارم و پوستم رو لمس می کنم،

با ناباوری به دست خونیم نگاه می کنم و می گم:

د، دیوید تو با من چیکار کردی؟

هنوز هم باورم نشده،

دستم رو دوباره روی گردنم می زارم و رده دندان های بزرگ دیوید رو لمس می کنم،

سعی دارم از جام بلند بشم اما اونقدر ازم خون رفته و کتک خوردم که بدنم هیچ قدرتی نداره.

با ناامیدی دوباره روی زمین دراز می کشم و به ماه خیره می شم.

— یعنی قراره منم به سرنوشت دیوید دچار بشم؟

حتی فکرش هم دیوونم می کنه.

کلافه چشم هام رو می بندم و نفس عمیق می کشم که ناگهان درد شدیدی رو از ناحیه ی پشتم و

استخون هام حس می کنم که من رو وادار به فریاد زدن می کنه...

کل وجودم رو ترس گرفته، استرس دارم و واقعا حالم خوب نیست،
 باور نمی‌کنم که ممکنه هر لحظه جسمم توسط دنیل صدمه ببینه.
 اصلا برام قابل درک نیست،

با دیدن دنیل ک ب سمتم میاد به خودم میام و بهش خیره می شم.
 هر قدمی ک بهم نزدیک می شه،
 من هم یک قدم به عقب می رم.

دنیل که انگار متوجه ترسم شده قهقهه ی بلندی می کنه و دستش رو به سمت دکمه های لباسش
 می بره.

دنیل توی چشم های نگرانم نگاه می کنه و می گه:

دیگه نمیتونی فرار کنی عروسک کوچولو.

آب دهنم رو با صدا قورت می دم و به اطراف نگاه می کنم،

تا شاید بتونم چیزی رو پیدا کنم و از خودم دفاع کنم .

همین که دنیل به سمتم هجوم میاره،

از ترس جیغ بلندی می زنم.

دنیل پوزخندی می زنه و دستش رو روی صورتم می کشه.

برق پیروزی رو توی چشم هاش به خوبی دیده می شه.

صورتم رو پس می زنم که موهام رو محکم دور دستش می پیچه،

از درد جیغ می زنم و اشک هام صورتم رو خیس می کنه.

گرمای نفسش که به پوست گردنم می خوره، چشم هام رو آروم باز می کنم،

به صورتش که حالا فاصله ی کمی با من داره با تنفر نگاه می کنم،

تقریبا یک سانتی متر فاصله بین صورت هامونه ک با صدای در سرش رو بر می گردونه،

هر دو به کسی که بین چهارچوب در ایستاده نگاه می کنیم،

دنیل با اخم ازم فاصله می گیره و به سمتش می ره که با صدای عربده ی بلند و وحشت ناکش سر
جام خشکم می زنه.

#sophia_سوفیا

چشم هام رو

چند بار محکم می بندم و باز می کنم اما هر لحظه یقینم بیشتر می شه که موجود نیمه گرگینه ی
جلوم خوده جکه.

دستم رو به دیوار می گیرم و از جام بلند می شم،

به دنیل که روی زمین افتاده نگاهی می اندازم و بعدم هم از کنارش به آرومی رد می شم،

حالا دقیقا رو به روی جک ایستادم،

با چشم های اشکیم زل می زنم بهش و دستم رو به آرومی روی صورتش می کشم،

چشم های درشت و مشکی رنگش حس عجیبی رو به آدم می ده،

با نوازش دستم چشم هاش رو می بنده و فقط عمیق نفس می کشه.

درحالی که قطره ی اشکم به آرومی روی گونه ی زخمیم لیز می خوره می گم:

چه بلایی سرت اومده جک؟

تو چطور تبدیل شدی؟

با تموم شدن حرفم جک چشم هاش رو باز می کنه و با صدای دورگه و بمی می گه:

چشم هام از تعجب درشت می شه می شه،
در حالی که شوک زده بهش خیره شدم می گم:

د، دیوید؟ آخه چطور ممکنه؟

جک می خواد جوابم رو بده که صدای جیغ زنی باعث می شه حواس هردومون پرت بشه،

جک نگاهی بهم می اندازه که تازه به یاده مری می افتم و می گم:

جک این صدای مریه باید بریم کمکش.

جک سری تگون می ده و خیلی سریع ازم دور می شه،
می خوام برم دنبال جک که یکی از پشت دستش رو جلوی دهنم می زاره.

#jack_جک

با سرعت زیاد خودم رو می رسونم به جایی که ازش صدای جیغ میاد،

یکم مکث می کنم تا تشخیص بدم صدا از کدوم طرف انعکاس می شه،

دوباره صدای جیغ میاد،

به سمت چپ قدم بر می دارم و رو به روی در مشکی رنگی مکث می کنم،

گوش هام رو که حالا ظاهرش عوض شده رو به در می چسبونم و خوب گوش می دم،

انگاری دارن کتکش می زنن،

چنگال های تیزم رو بیرون میارم و خودم رو به در می کوبونم که در کثری از ثانیه، در به هزار تیکه تبدیل می شه.

دو تا محافظ ها با خشم بهم نگاه می کنن،
سایه ای که روی صورتم افتاده باعث می شه من رو واضح نبیند،

چند قدم جلو تر می رم که با دیدنم حالت چهره هاشون عوض می شه،

اصلحه هاشون رو با ترس به سمتم می گیرن،

همین که می خوان شلیک کنن با سرعت به سمتشون می رم و تا به خودشون بیان انگشت هاشون رو با دندون هام جدا می کنم ، اصلحه ها از دستشون ول می شه و با زمین برخورد می کنه.

هر دو با ناباوری به دست هاشون که حالا هیچ انگشتی روش نیست نگاه می کنند و فریاد می زنند.

بوی خون بیشتر تحریکم می کنه اما به خاطر عمه ماریا نمی تونم زیاده روی کنم،

با قدم های آرام به سمتش می رم، دستش رو روی گوش هاش گذاشته و کنار دیوار توی خودش جمع شده،

صدای خس خس نفس هام باعث می شه سرش رو بالا بگیره،

همین که چشمش بهم می افته شروع می کنه به داد زدن،

خون دور دهنم رو پاک می کنم ، با صدای بم و تقریبا نامشخصی می گم:

عمه ماریا، منم جک.

با این حرف دست های لرزانش رو از روی صورت خیس از اشکش بر می داره و با تردید می گه:

ج، جک؟ چطور ممکنه؟

می خوام دستم رو به سمتش دراز کنم، اما با دیدن ناخن های بلند و خونیم بیخیال می شم و می گم:

باید از اینجا بریم ماریا.

عمه نگاهی به چهره ی تغییر یافته ام می اندازه و می گه:

من با تو هیچ جایی نمیام.

صدای پای چند نفر رو از دور حس می کنم، با حرص صدام رو بالا می برم و می گم:

اگه می خوای پسرت رو ببینی باید باهام بیای.

با این حرف سریع اشک هاش روپاک می کنه و در حالی که دستش رو روی زمین گذاشته تا بلند بشه می گه:

فقط من رو ببر پیش پسر.

با شه ای می گم و از اتاق بیرون میام که با صدای زوزه ی بلندی گوش هام رو می گیرم و از دردی که توی سرم احساس می کنم روی زمین می افتم.

#david_دیوید

توی قفس تقریبا بزرگ و فولادی دور خودم می چرخم،

آروم و قرار ندارم، هر لحظه که می گذره خاطرات گذشته ام بیشتر از قبل از ذهنم پاک می شه و به یک حیوون کامل تبدیل می شم،

برای آخرین بار خودم رو به میله های رو به روم می زنم اما انگاری اونقدر ضعیف شدم که نمی تونم از اینجا خلاص بشم.

عصبی گوشه ی قفس توی خودم جمع می شم و سرم رو روی دست هام می زارم،

چشم هام رو می بندم و سعی می کنم با احساسات مختلفم بجنگم و خاطراتم رو حفظ کنم.

«دیوید، تو متعلق به من هستی؟»

تو باید نسل خودت رو گسترش بدی و کل دنیا رو در دست بگیری، من و تو مکمل خوبی برای هم هستیم، بچه ی تو باید توی وجود من پرورش پیدا کنه،»

«_تو کی هستی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

قهقهه ای می زنه و ادامه می ده: «من روحا ملکه ی جنگل کاسیپا هستم، همون جنگلی که تو فرمانروای اونجا هستی»

با تموم شدن حرفش به سمتم میاد،

به اطراف نگاه می کنم، همه جا توی سیاهی فرو رفته،

انگاری من و روحا بین زمین و آسمونیم.

به چشم هاش که فقط سیاهیش مشخصه نگاه می کنم و می گم:

ولی من یک حیوون کامل نیستم تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری.

این بار اخم هاش توی هم می ره،

دستش رو روی شونه ام می زاره ،اونقدر فشار دستش زیاده که از درد فریاد می زنم و چشم هام رو باز می کنم،

حس عجیبی دارم، انگاری همه چیز از یادم رفته فقط حرف های روحا توی ذهنم منعکس می شه،

ترس زیاد ضربان قلبم رو بالا برده،

حسی من رو تحریک می کنه و باعث می شه زوزه ی بلندی رو سر بدم.

#david_دیوید

در قفس باز می شه،

به کسی که رو به روم واستاده و یک نیمه گرگینه است نگاه می کنم و با قدم های آرام به سمتش می رم،

به چشم های مشکی رنگش نگاه می کنم و حالت حمله ور شدن رو به خودم می گیرم،

صداش میاد که می گه:

دیوید، تو حالت خوبه؟

گیج و مبهم به صداش گوش می دم،

دیوید؟ مگه یک حیوون هم می تونه اسم داشته باشه؟

زوزه ی کوتاهی می کشم و بهش نزدیک تر می شم،

این بار صدای ناله های زنونه ای گوش هام رو نوازش می ده،
مغزم بهم فرمان حمله می ده و جز این چیزه دیگه رو حس نمی کنم.

با یک جهش روی نیمه گرگینه می پریم و سعی می کنیم تیکه پاره اش کنیم.

با صدای جیغ بلندی که از پشت سرم می شنوم، از نیمه گرگینه جدا می شم و به زن رو به روم زل می زنم.

با دیدن چهره ی مضطرب و نگرانش بهش خیره می شم،

یک قدم بهش نزدیک می شم،

زیر لبش چیز هایی رو زمزمه می کنه که نمی تونم درک کنم.

یک قدم دیگه بهش نزدیک تر می شم که نیمه گرگینه بهم حمله ور می شه و پهلوی زخمیم رو بین دندون هاش می گیره،

تقلا کردن های من بی فایده است،

زوزه ای بلندی می کشم و ناخن هام رو توی شکمش فرو می کنم که بی حال می شه و به زمین می افته.

#sophia_سوفیا

به کسی که مچ دستم رو گرفته خیره می شم،

دنیل با زخم عمیق صورتش بهم زل زده،

جیغ خفیفی می کشم و دستم رو محکم از توی دستش بیرون می کشم.

همین که می خوام شروع کنم به دویدن پام رو می گیره و باعث می شه که زمین بخورم.

مایع غلیظی رو روی پلک چشمم حس می کنم، دستم رو لای موهام می برم و مایع رو لمس می کنم، با دیدن قرمزی خون آهی می کشم و سعی می کنم خودم رو از دستش نجات بدم.

دنیل توی یک حرکت خودش رو روی من می اندازه، جیغ می زنم و سعی می کنم از زیر هیکل سنگینش بیرون بیام.

دستش که زیر لباسم فرو می ره چشم هام رو می بندم و با همه ی توانم جیغ می زنم و دیوید رو صدا می زنم.

قطرات اشک پی در پی از گوشه های چشمم می چکه روی زمین و من همچنان اسم دیوید رو زمزمه می کنم،

با سایه ی بزرگی که روی سقف می افته امیدوار تر می شم.

چشم هام رو می بندم و توی دلم زمزمه می کنم،

ای عیسی مسیح بزرگ خودت حافظ من باش.

همین که چشم هام رو باز می کنم،

دیوید رو می بینم، بین اشک هام لبخند می زنم و چشم های ملتسم رو بهش می دوزم،

دیوید ناخن های بلندش رو بالا میاره و در یک چشم به هم زدن توی کمر دنیل فرومی کنه .

جیغ بلندی می کشم و سریع کنار می رم،
از ترس به دیوار تکیه می دم و به صحنه ی خشن و وحشتناک رو به روم زل می زنم.

دیوید دنیل رو بین دست هاش گرفته،
نمی دونم به چی داره فکر می کنه،
نگاهی بهم می اندازه و بعد هم دنیل رو از وسط نصف می کنه،

با پریدن خون روی صورتم چشم هام رو می بندم و از ترس زیاد از هوش می رم.

sophia#_سوفیا

با خیس شدن صورتم، چشم هام رو به آرومی باز می کنم.

تصویر مات و مبهمی رو، رو به روم می بینم،
چشم هام رو بهم فشار می دم و دوباره باز می کنم،

با دیدن دیوید لبخند می زنم اما طولی نمی کشه که لبخندم جمع می شه و استرس و ترس وجودم
رو فرا می گیره.

انگاری حالت عادی نداره،
دیگه نمی شه توی چشم هاش احساس و سردرگمی رو دید،

با مکث صداش می زنم اما باز هم نمی تونم تغییری توی چهره اش ببینم.

انگاری هیچی نمی فهمه و حتی من رو نمی شناسه.

با چشم های اشک آلودم زل می زنم بهش و می گم:

تو، تو منو نمی شناسی دیوید؟

دندون های درشت و تیزش رو از هم باز می کنه و سرش رو نزدیک تر می کنه.
ترسیدم اما نمی خوام بفهمه.

چشم هام رو می بندم و دستم رو به سمت سرش می برم،

صدای زوزه ی ارومش نشون می ده که باید احتیاط بیشتری بکنم،

گرمای بدنش رو حس می کنم،

با اعتماد به نفس بیشتر دستم رو به طرفش دراز می کنم.

باسوزش دستم چشم هام رو باز می کنم و با ناباوری به دیوید زل می زنم،

دستم رو روی بازوی زخمیم می زارم و فشار می دم،

باورم نمیشه که دیوید بهم آسیب زد.

به آرومی و با احتیاط از جام بلند می شم که دیوید زوزه ی بلندی می کشه و کلاه لباسم رو به
دندون می گیره.

با وحشت و صدای بلند در حالی که روی زمین کشیده می شم می گم:

دیوید، خواهش می کنم، چه بلایی سرت اومده، منم سوفیا، خواهش می کنم ولم کن.

دوباره صدای زوزه اش توی گوش هام می پیچه،
به رده خونی که از بدن دیوید می ریزه نگاه می کنه،
با دیدن آمپولی که روی سینه اش خودنمایی می کنه اخمی می کنم و می گم:
یعنی می تونه اون آمپول باعث شده باشه که دیوید رفتار هاش غیر عادی بشه؟

#david_دیوید

نمی دونم این دختر چه انرژی خاصی داره که در برابرش هیچ واکنشی نشون نمی دم و همه ی حس های حیوونیم سرکوب می شه.

از خونه ای که توش گیر افتاده بودم بیرون می زنم و به سمت قلمرو ام می رم.

بین راه توقف می کنم، به اطراف نگاه می کنم و وقتی مطمئن می شم خطری تهدیدم نمی کنه می ایستم.

کلاه لباسش رو ول می کنم و به سمتش بر می گردم،

ازجاش بلند می شه و با اخم نگاهم می کنه،
انگاری بدجوری ازم عصبانیه.

نگاه خیره ام رو که می بینه با عصبانیت می گه:

چی، چرا اینطوری به من زل زدی؟

بعد هم در حالی که چشم هاش پر از اشک شده می گه:

حالا باید تنهایی چیکار کنم؟ تو قول دادی همیشه کنارم بمونی اما حالا، حالا...

چشم های اشکیش دلم رو می لرزونه،

پشتم رو بهش می کنم و سرم رو به طرفش بر می گردونم،

با چشم هام بهش می فهمونم که بیاد و پشتم سوار بشه.

یکم مکث می کنه و بعد از پاک کردن اشک هاش خودش رو محکم به پشتم می چسبونه.

با صدای زوزه ی گرگ ها من هم زوزه ی بلندی سر می دم و شروع می کنم به دویدن،

سوفیا موهای بدنم رو محکم تر لای انگشت هاش می گیره و سرش رو به گوشم نزدیک می کنه.

سوفیا:

من نجات می دم دیوید، تو باید خوب بشی؛ چون، چون من عاشقت شدم.

#sophia_سوفیا

به جنگل تاریک و ترسناک رو به روم زل می زنم،

با دیدن گرگ هایی که درست پشت سرمون هستند استرس و ترسم بیشتر می شه و خودم رو

محکم تر به دیوید گرگینه می چسبونم.

در حالی که به سختی می تونم حرف بزنم سرم رو به گوشش نزدیک می کنم و می گم:

من، من می ترسم دیوید، خواهش می کنم بیا از اینجا بریم.

با تموم شدن حرفم سرش رو به طرفم برمی گردونه و نیم نگاهی بهم می اندازه،
سرعتش رو زیادتر می کنه و به سمت تپه ای که فاصله ی کمی باهامون داره می ره.

از بالای تپه ، قصر دیوید به خوبی دیده می شه،

نگاهی به آسمون ابری می اندازم،

با دیدن ماه ناخودآگاه از دیوید جدا می شم و به ماه بزرگ و کامل که انگاری با دراز کردن دستم می
تونم بگیرمش خیره می شم.

گرگ نسبتا بزرگی جلوم می پره و باعث می شه نگاهم رو از ماه چشم گیر و زیبا بگیرم.
با ترس بهش نگاه می کنم و یک قدم به عقب می رم.

گرگ زبونش رو دوره دهنش می چرخونه و به سمتم خیز بر می داره.

ناامید چشم هام رو می بندم و جیغ بلندی می زنم که صدای عربده ی دیوید رومی شنوم.

به آرومی یکی از چشم هام رو باز می کنم و به صحنه ی رو به روم نگاه می کنم.

دیوید جلوی گرگ ایستاده و حالت حمله رو به خودش گرفته...

گرگ زوزه ی کوچیکی می کنه و به سمت دیوید حمله ور می شه، دیوید دست های قدرتمندش رو
بالا میاره و با یک ضربه گرگ به سمت پایین تپه پرت می شه.

با این حرکت گرگ های دیگه باهم زوزه می کشند و بعد هم ازمون دور می شن.

دیوید وقتی مطمئن می شه که گرگ ها رفتن به سمتم میاد و دورم حلقه می زنه.

نگاهی به چشم هاش می اندازم، با غم عجیبی که توی چشم هاش موج می زنه بغض می کنم و سرم رو به شکمش تکیه می دم و توی خودم جمع می شه.

از حرارت و گرمای زیاد بدن دیوید طولی نمی کشه که خوابم می بره.

#david_دیوید

با صدای آشنای روحا چشم هام رو باز می کنم،
قبل از اینکه نگاهش کنم به سوفیا که آروم خوابیده نیم نگاهی می اندازم.

روحا:

دیوید، قرارمون چی بود؟ تو نمی تونی نقص قانون کنی.

چشم هام رو می بندم تا بتونم توی ذهنم باهاش حرف بزنم و صدام رو بشنوه.

_من با تو قراری نداشته بودم.

من فرمانروای اینجام و برای من قانونی وجود نداره.

روحا خنده ای از روی عصبانیت می کنه و می گه:

پس که اینطور. با من بازی نکن پسر خوب.

_تو نمی تونی به اون دختر نزدیک بشی.

قهقهه ی شیطانی می کنه و می گه:

من می توئم اون رو تحت تسلط خودم در بیارم و کاری کنم که تو رو برای همیشه نابود کنه.

_اما خودت خوب می دونی تا وقتی که توی قلبش محبت و عشق جریان داشته باشه ت نمی تونی بهش نزدیک بشی.

روحا از عصبانیت دست هاش رو مشت می کنه و با فریاد بلندی می گه:

من اون دختر رو نابود می کنم.

بعد هم به سمت سوفیا حمله می کنه.

#sophia_سوفیا

با گرفتن ناگهانی نفسم چشم هام رو باز می کنم،

با دیدن دختر وحشت ناکی که رو به روم واستاده می خوام جیغ بزنم اما قدرت و توانایی ندارم

بدنم لحظه به لحظه کبودتر از قبل می شه و اکسیژن بدنم رو به پایان.

بدنم شروع می کنه به لرزیدن و باعث می شه دستم رو روی گلوم بزارم و عمیق وصدا دار نفس بکشم.

دیوید که تا چند لحظه ی پیش کنارم ایستاده بود و به اون دخترک زل زده بود عربده ی بلندی می کشه و به اون دختر حمله می کنه.

دخترک خنده ی ترسناکی می کنه و با پایین آوردن دستش نفسم بالا میاد و شروع می کنم به سرفه کردن.

دیوید نگاهی بهم می اندازد و دوباره به سمتش حمله ور می شه اما انگاری هیچ قدرتی در برابرش نداره.

دخترک این بار ابرو هاش رو توی هم گره می ده و با صدای بلند و کلفتی چند جمله ی نامفهوم رو تکرار می کنه و بعد هم دیوید به سمت درختی که درست کنارمه پرت می شه.

با دیدن دیویدی که بی حال روی زمین افتاده بغضم می شکنه و به سمتش می رم، سر خونیش رو روی پام می زارم و شروع می کنم به نوازش کردن،

با به یاد آوری آمپولی که هنوز روی سینه اش سرم رو بالا می گیرم و دستم رو به طرف سینه اش می برم.

با یک حرکت آمپول رو از قلبش بیرون می کشم که تکون کوچیکی می خوره و چشم هاش رو می بنده.

#david_دیوید

_من پیشنهادت رو قبول می کنم، فقط بهش آسیب نرسون.

روحا آروم می خنده و بهم نزدیک می شه، توی چشم هام نگاه می کنه و می گه:

قبوله اما بهتره هر چه سریع تر این دختر رو از قلمروئه من دور کنی.

_تو واقعا کی هستی روحا؟

روحا در حالی که موهای صاف و لختش رو از روی صورتش کنار می زنه می گه:

من روحا دختر شیاطین هستم،

این جنگل طلسم شده مطعلق به منه و تو با برداشتن اون گل های خونی پیشنهاد با من بودن رو قبول کردی.

با تموم شدن حرفش، دست هاش رو بالا میاره و با چند حرکت عجیب و غریب چند تا تصویر متحرک ظاهر می شه.

یک پسر سرگردون و گیج توی جنگل راه می ره،
با افتادن گل خم می شه و اون رو برمی داره.
اون دختر چقدر شبیه به روحاست .

روحا دست هاش رو پایین میاره و می گه:

اون پسر تویی که با برداشتن گل من رو از زندانی که شیاطین برام درست کردند نجات دادی.

_اما من با تو فرق دارم.

روحا:

انگاری نمی خوای به قولی که دادی عمل کنی.

با به یاد آوردن سوفیا سرم رو پاییندمی اندازم و می گم:

بههم فرصت بده تا از این جنگل لعنتی دورش کنم بعد هم هرچی تو بگی قبوله، اما من هم یک شرط دارم.

روحا درحالی که پیروز مندانه بهم زل زده می گه:
چه شرطی؟

_دیگه هیچوقت به این دختر نزدیک نشو.

روحا سری تکون می ده و بعد هم ازم دور می شه.

با دور شدن روحا چشم هام رو باز می کنم که متوجه چشم های اشکی سوفیا می شم.

#david_دیوید

با دردی که توی وجودم حس می کنم از جام بلند می شم و به سوفیا نگاه می کنم.

سوفیا با دیدنم اشک هاش رو پاک می کنه و با خوشحالی من رو بغل می کنه.

حس عجیبی دارم، نمی دونم توی وجود این دختر چیه که من رو آرام می کنه.

سوفیا ازم جدا می شه و به سر تا پام نگاه می کنه.

سوفیا: دیوید، تو حالت خوبه؟ وقتی چشم هات رو بستنی خیلی ترسیدم.

ناخودآگاه پیشونیم رو به پیشونیش می چسبونم و توی چشم های پر تلاطمش نگاه می کنم.

از اینکه حرف هام رومی تونه از چشم هام بخونه حس خوبی دارم.

بهش پشت می کنم و ازش می خوام مثل دفعه ی قبل پشتم سوار بشه.

سوفیا یکم مکث می کنه، انگاری دودله، سرش رو به اطراف تکون می ده و با نفس عمیقی بدنش رو به پشتم می چسبونم.

وقتی انگشت هاش رو روی پوستم حس می کنم، زوزه ی بلندی سر می دم و به سمت خونه ای که فاصله ی کمی با جنگل داره راه می افتم.

#sophia_سوفیا

با رسیدن به خونه ی دیوید ازش جدا می شم و به آرومی در رو باز می کنم،

نگاهی به خونه می اندازم که توی تاریکی فرو رفته و ترس رو بیشتر می شه حس کرد.

همراه دیوید وارد خونه می شم و به سمت کلیدچراغ برق قدم بر می دارم.

با روشن شدن خونه دیوید چشم های قهوه ایش رو می بنده و سرش رو پایین می اندازه.

با دیدن سرو وضع زخمی و خونی دیوید خیلی سریع به سمت جعبه ی کمک های اولیه می رم.

به آرومی و با احتیاط به سمت دیوید قدم بر می دارم،

درست رو به روش می ایستم و به زخم روی سینه اش خیره می شم.

جعبه ی کمک های اولیه رو جلوش می گیرم و می گم:

من نمی خوام بهت صدمه بزنم، فقط می خوام کمکت کنم، پس لطفا آروم باش.

دیوید نگاهی به چهره ی مضطربم می اندازه یک قدم به سمتم میاد.

به خاطر موافقت دیوید لبخند کم رنگی بهش می زنم و مواد ضد عفونی رو از جعبه بیرون می کشم.

_فقط ممکن یکم بسوزه دیوید، اما زود خوب می شی و بعدم باهم همه چیز رو درست می کنیم.

jack#_جک

با بوسیدن پیشونیم چشم هام رو باز می کنم و به ماریا خیره می شم.

عمه با دیدنم لبخند دندان نمایی می زنه، دستش رو توی موهام فرو می کنه و می گه:

اوه بالاخره به هوش اومدی پسر.

دیگه داشتتم نگران می شدم.

لب هام رو کمی تگون می دم و زیر لب می گم:

دیوید، دیوید کجاست عمه؟

با این حرف لبخند عمه جمع می شه و می گه:

نمی دونم نه از اون خبریه نه از سوفیا.

دستم رو روی دستش می زارم و می گم:

نگران نباش عمه خودم هر دوشون رو پیدا می کنم.

با تموم شدن حرفم روی تخت می شینم و به چهره ی مهربون ماریا نگاه می کنم، اون واقعا زن

خوش قلب و مهربونیه.

می خوام بغلش کنم تا بتونم یکم آروم بشه که با باز شدن در منصرف می شم و نگاهم رو به سمت کسی که در رو باز کرده می چرخونم.

#jack_جک

با دیدن لوسی ابرویی بالا می دم و می گم:

تو؟ کی اومدی؟

لوسی در حالی که به سرو وضع آشفته ام نگاهی می اندازه می گه:

خب همین الان اومدم، چه بلایی سرت اومده؟

— چیزی نیست فقط یکم سرما خوردم.

لوسی نگاهش رو از من می گیره و به سمت عمه ماریا می ره.

با دیدن صورت زخمیش چهره ی خونسردش حالت نگرانی رو به خودش می گیره .

جلوی پای ماریا روی زمین زانو می زنه و می گه:

مامی! در نبود من چه اتفاقی براتون افتاده؟ اصلا، اصلا دیوید کجاست؟

عمه ماریا در حالی که سعی داره لبخند کج روی لبش رو جمع کنه، سر لوسی رو توی آغوشش می

گیره و می گه:

چیزی نیست عزیزم، تو خسته ای برو یکم استراحت کن بعدا حرف می زنیم.

لوسی که خوب می دونه مخالفت با حرف های عمه بی فایده است، بوسه ای به پیشونیش می زنه و از اتاق بیرون می ره.

با رفتن لوسی از تخت پایین میام که عمه می گه:

کجا داری می ری جک؟

در حالی که به بدن خسته ام کش و قوس می دم با صدای دورگه ای می گم:

باید سوفیا رو پیدا کنم، اون حتما می دونه دیوید کجاست.

عمه نگاهی بهم می اندازه، به چشم های نگرانش نگاه می کنم و می گم:

بهت قول می دم تا دیوید رو پیدا نکردم به خونه بر نگردم.

با این حرف عمه از روی صندلی بلند می شه و دست هاش رو دوره کمرم حلقه می کنه.

بوسه ای به موهای خوش رنگش می زنم و می گم:

بالاخره خوشبختی به سمت ما هم میاد.

#sophia_سوفیا

با تموم شدن پانسما از دیوید کمی فاصله می گیرم و جلوش می شینم.

آپول رو از توی جیب سیوشرتم در میارم و به مایع آبی رنگی که به دیواره های سرنگ چسبیده نگاه می کنم.

— یعنی این مایع چی می تونه باشه؟ باید بفهمم. حتما راهی برای نجات دیوید هست.

با به راه افتادن دیوید از جام بلند می شم و می گم:

کجا می ری؟ تو نباید من رو اینجا تنها بزاری.

دیوید مکث می کنه، به سمتم بر می گرده و نگاهم می کنه،

ملتمسانه بهش چشم می دوزم،

صدای خس خس، نفس هاش گوش هام رو آزار می ده، یک قدم به عقب می رم و آرام می گم:

نه دیوید، تو نمی تونی.

به جهش بلندی که به سمتم می کنه جیغ می کشم و روی زمین می افتم.

دیوید دست های بزرگ و قدرتمندش رو دو طرف صورتم می زاره و بهم نزدیک می شه.

در حالی قطرات اشک از گوشه های چشمم می چکه دست هام رو روی سینه اش می زارم و می گم:

خواهش می کنم دیوید، اگه گازم بگیری من هم مثل تو تبدیل می شم.

صورتش رو بهم نزدیک تر می کنه در حالی که هیچ امیدی ندارم، چشم هام رو می بندم و خودم رو

برای یک درد عمیق و مرگبار آماده می کنم که در باز می شه و باعث می شه دیوید ازم فاصله بگیره.

به کسی که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شه نگاهی می اندازم و می گم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

کت مشکی رنگم رو می پوشم و از جلوی آئینه کنار می رم که به لوسی بر خورد می کنم.

لوسی با صورت منقبض شده، در حالی که از درد خم شده می گه:

چقدر بدنت سفت شده جک؟ تو باشگاهت چیکار می کنی؟

لبخندی بهش می زنم و می گم:.

بخشید لوسی متوجه حضورت نشدم، چرا آماده ای؟ می خوام جایی بری؟

لوسی این بار لبخندی می زنه و می گه:

آره، خب می خوام با تو پیام دیگه.

ابرویی بالا می دم و می گم:

با من بیای؟ اما من.

لوسی حرفم رو قطع می کنه و می گه:

خیلی دلم برای سوفیا تنگ شده خواهش می کنم بزار باهات پیام.

به صورت زیباش نگاهی می اندازم و با کشیدن لپش می گم:.

باشه قبوله، .

با این حرف با خوشحالی ذوق می کنه و از اتاق بیرون می ره.

بعد از خداحافظی با عمه ماریا به سمت ماشینم می رم و سوار می شم .

اولین جایی که به ذهنم می رسه خونه ی دیویده،

بعد از سبز شدن چراغ به سمت جاده ای که تهش به خونه ی دیوید ختم می شه راه می افتم.

با توقف ماشین لوسی بهم نگاهی می اندازه و می گه:

اینجا دیگه کجاست؟

درحالی که کمر بندم رو باز می کنم در جوابش می گم:

خونه ی برادرت دیویده.

با این حرف تعجبی نگاهش رو ازم می گیره و می گه:

دیوید اینجا زندگی می کنه؟

_خب آره.

لوسی هم زمان با من در ماشین رو باز می کنه و پیاده می شه.

با دیدن هوای مه آلود و صداهاى مختلف لوسی دستش رو دوره بازوم حلقه می کنه و می گه:

اینجا یکم عجیب غریبه، دیوید چطور اینجا زندگی می کنه؟

لبخندی بهش می زخم و می گم:

برادرت شجاع تر از این حرف هاست.

با دیدن در باز، قدم هام رو سریع تر بر می دارم.

سرکی به داخل خونه می کشم و بعد هم با لوسی وارد می شم.

با دیدن چراغ های روشن به بودن سوفیا امیدوار می شم و صداش می زخم.

_سوفیا، اینجایی؟ منم جک.

طولی نمی کشه که از سمت راه پله ها صدای پا میاد.

به راه پله ها خیره می شم،

همین که کفش های قرمز رنگ سوفیا رو می بینم خیالم راحت می شه و با لبخند به سمتش می رم،

به کسی که همراه سوفیا از پله ها پایین میاد نگاه می کنم و می گم:

تو اینجا چی کار می کنی؟

قبل از اینکه بخواد در جوابم چیزی بگه سوفیا با ذوق بغلم می کنه و می گه:

نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم جک.

سوفیا رو از بغلم جدا می کنم، به چشم های قرمزش نگاه می کنم و می گم:

منم خوشحالم،

بعد هم در ادامه ی حرفم می گم:

این اینجا چیکار می کنه؟

سوفیا نگاهی بهش می اندازه و می گه:

بهت توضیح می دم جک، راستش من یک تصمیمی دارم.

با کنجکاو ی بهش خیره می شم و می گم:

چه تصمیمی؟

سوفیا نگاهش رو ازم می گیره و می گه:

لطفا بشین جک.

کلافه می شینم و می گم:

حالا بگو.

سوفیا دستی توی موهایش می کشه و می گه:

راستش من باید برگردم.

ابرویی بالا می دم و می گم:

چی؟ اما تو.

سوفیا وسط حرفم می پره و می گه:

خواهش می کنم جک، بزار برم.

چرا؟

سوفیا: چون...

#sophia_سوفیا

به چهره ی سوالی و متعجب جک نگاهی می اندازم و می گم:

چون چیزی هست که باید با پدرم در میون بزارم.

جک کلافه دستی به صورتش می کشه و می گه:

می شه واضح تر حرف بزنی سوفیا.

لبم رو بازبونم تر می کنم و می گم:

برای خوب شدن دیوید مطعنا راهی هست، پدرم جانور شناسه و حتما می تونه کمکمون کنه، من یقین دارم که هم دیوید خوب می شه هم تو.

دختري كه كناره جك نشسته كلافه بهم نگاه مي كنه ومي گه:

مي شه يكي بهم بگه اينجا چه خبره؟

جك كه نگاه خيره ام رو رو ي دختر بانمك كنارش مي بينه مي گه:

راستي، اينم لوسي خواهر ديويد.

دستم رو با لبخند به سمتش دراز مي كنم و مي گم:

از آشنايي باهات خوشبختم لوسي.

لوسي در حالي كه با تعجب نگاهم مي كنه دستم رو لمس مي كنه و با گفتن همچنين، به مبل تكيه مي ده.

جك:

حالا كي قراره بري؟

اين بار به جاي من بني جواب مي ده ومي گه:

فرداشب پرواز داريم.

جك اخمي بهش مي كنه و مي گه:

دليلي نداشت تا اينجا بياي.

بنی عصبی پاش رو روی زمین ضرب می گیره ومی گه:

فکر می کنم بفهمی معنی نگرانی یعنی چی، یک هفته بود که سوفیا به تماس هامون جواب نمی داد.

جک:

اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

بنی بدون اینکه بهش جوابی بده از جاش بلند می شه ومی گه:

من می رم بالا سوفیا دوست هات که رفتن بیا بالا.

سرم روتکون می دم و دوباره نگاهم رو بین جک و لوسی می چرخونم.

جک: از دیوید خبر داری؟

ناراحت سرم رو تکون می دم و می گم:

آره اون جونش در خطره جک.

جک: منظورت چیه.

_خودمم دقیق نمی دونم اما اون دختر داره یک کارایی باهاش می کنه.

جک اخمی می کنه و می گه:

کدوم دختر؟

_همون دختر مو مشکی و عجیب، هنوز هم چهره اش جلوی چشم هامه، اون چشم های سرتاسر مشکی و خون آلود موهای بدنم رو سیخ می کنه.

جک با تموم شدن حرفم سراسیمه از جاش بلند می شه و می گه:

لوسی تو همین جا بمون من باید برم.

می خوام جلوش رو بگیرم اما اونقدر سریع راه می ره که حتی حرف زدن هم پیدا نمی کنم.

#sophia_سوفیا

بنی دست های سردم رو می گیره و می گه:

می شه اینقدر استرس نداشته باشی؟

اگه پدرت تو رو با این حالت ببینه خیلی ناراحت می شه.

نفس عمیقی می کشم و می گم:

من خوبم،

از اینکه بنی نداشت برم و با دیوید خداحافظی کنم خیلی از دستش عصبانی بودم اما نمی خواستم به روش بیارم.

دستم رو از دستش جدا می کنم، سرم رو به صندلی هواپیما تکیه می دم و به آمپول توی دستم خیره می شم.

یعنی راهی برای خوب شدن دیوید هست؟

اگه خوب نشه چی؟ اگه اون دختر دیوید رو از من بگیره؟
اونوقت من مجبور می شم با بنی ازدواج کنم و یک زندگی بدون دیوید رو شروع کنم.

عصبی چشم هام رومی بندم و چند تا نفس عمیق می کشم،
من نباید به این چیز ها فکر کنم.

همه چی درست می شه من مطمئنم.

بالاخره می تونم دیوید رو به آغوش بکشم و باهاش خوشبختی رو لمس کنم.

با تکون کوچیکی که می خورم چشم هام رو باز می کنم،

به بنی نگاهی می اندازم و می گم:

چیشده؟

بنی لبخند کم رنگی می زنه و می گه:

همه ی پرواز رو خواب بودی رسیدیم.

خمیازه ای می کشم و با فشار دادن چشم هام از جام بلند می شم.

ببخشید، واقعا خسته بودم.

بنی دستم رومی گیره وبا گفتن مهم نیست من رو دنبال خودش می کشه.

ب دیدن آسمون گرفته ی سوئیس بغض بیشتر گلوم رو فشار می ده، نگاهی به بنی می اندازم و می گم:

چقدر باید توی راه باشیم تا برسیم.

بنی بدون اینکه بهم نگاه کنه می گه:

دو، سه ساعتی تو راهیم، اگه دلت می خواد می تونی به خوابیدن ادامه بدی.

بی توجه به کنایه هاش شونه ای بالا می دم و سوار تاکسی می شم.

باید به محض رسیدن قضیه رو با ددی در میون بزارم.

#jack_جک

باید اون دختر رو پیدا کنم، از اولش هم می دونستم که اون زنده است.

به جنگل سر سبز ونیمه تاریک نگاهی می اندازم،

با قدم های سریع و بلندم خودم رو به درختی که برای اولین بار اون رودیده بودم می رسونم.

نگاهی به لا به لای درخت ها می اندازم اما اثری ازش نمی بینم.

کلافه و سرگردون دور خودم می چرخم،

— یعنی کجا می تونه رفته باشه.

چند قدم جلوتر می رم، نگاهی به آسمون می اندازم، ابرهای سیاه به آرومی در حال حرکتند و خبر یک بارون شدید رو می دن.

نفس عمیقی می زنم و با فریاد می گم:

کجایی؟ خودت رو نشون بده.

صدام توی جنگل اکو می ده و باعث می شه که پرنده ها از روی، شاخه های بلند درخت ها پرواز کنند.

با خش خش برگ ها از پشت سرم سریع بر می گردم و به دختری که رو به روم برهنه ایستاده نگاه می کنم.

درست خودشه، اون چشم ها، اون موهای بلند ولخت ، اون بدن سفید و یخیش.

با خنده ای که می کنه به خودم میام و یک قدم به سمتش می رم.

_دیوید کجاست؟

اخم کوچیکی می کنه و می گه:

توی قلمروئه من چیکار می کنی؟

نفس عمیقی می کشم و می گم:

می خوای با دیوید چیکار کنی؟

بههم نزدیک تر می شه و می گه:

اون مطعلق به منه.

_منظورت چیه؟

موهای مشکی رنگش رو از روی صورتش کنار می زنه و می گه:

من و دیوید باهم ازدواج کردیم، من برای بقای نسلم به یک گرگینه نیاز دارم و دیوید همونیه که می خوام.

با عصبانیت دستم رو مشت می کنم و می گم:

اما تو نمی تونی با زندگیش بازی کنی.

قهقهه ای می زنه و انگشتش رو نوازش وار روی شونه ام می کشه.

از سرمایی که بههم تزریق می شه بدنم به لرزش در میاد.

چند قدم عقب می رم و در حالی که دندان هام از شدت سرما بههم می خوره می گم:

بزار اون بره. دیوید عاشق سوفاست.

با این حرفم عصبی می شه، جیغ وحشتناکی می کشه و می گه:

_تو داری اشتباه می کنی، چون این منم که، عاشقتم.

sophia#_سوفیا

از بغل عمه هلن جدا می شم و به سمت ددی می رم،

ددی با دیدنم دست هاش رو از هم باز می کنه و من رو به آغوشش دعوت می کنه.

با خوشحالی توی بغلش جا می گیرم و کنار گوشش می گم:

نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم ددی.

پدر: من هم همین طور. به خونه خوش اومدی عزیزم.

از بغلش جدا می شم و می گم:

ممنون ددی.

بنی با لبخند چمدونش رو بر می داره و می گه:

بهتره بری یکم استراحت کنی.

سری تکون می دم و می گم:

عمه هلن اتاقم کجاست؟

عمه: طبقه ی بالا عزیزم.

به سمت پله ها می رم که ناخود آگاه به یاد دیوید می افتم و با خودم می گم:

انگاری یادت رفته واسه چه کاری اومدی سوفیا. دیوید به تو احتیاج داره.

سریع به سمت ددی بر می گردم و می گم:

می تونم باهات حرف بزنم؟

ددی با نگرانی نگاهم می کنه و می گه:

البته دخترم. بریم توی اتاقم.

باشه ای می گم و دسته های ویلچرش رو توی دست هام می گیرم.

پدر: چیزی شده سوفیا.

برای گفتن حرف هام تردید دارم.

نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و می گم:

راستش موضوع دیویده.

پدر: دیوید؟

_آره، اون، چطور بگم. اون به یک گرگینه تبدیل شده.

با این حرف ددی چشم هاش درشت می شه، دستم رو می گیره و به سمت خودش می کشه.

پدر: تو چی داری می گی سوفیا؟

این بار با بغض حرفم رو ادامه می کنم و می گم:

خواهش می کنم پدر باید یک راهی برای نجاتش باشه. من به همین خاطر اومدم اینجا.

ددی اخمی می کنه و می گه:

اما از دست من کمکی ساخته نیست.

—چی؟ چطور ساخته نیست؟ تو یک جانور شناسی، من مطمئنم یک راهی هست.

ددی دوباره سرش رو تگون می ده و می گه:

گفتم که کاری از دست من ساخته نیست.

قطرات اشکی که روی لپ هام جا خوش کرده رو با دستم پاک می کنم و می گم:

بسیار خب، خودم یک راهی پیدا می کنم،

بعد هم از اتاقش بیرون می زنم و به سمت سیوشرتم می رم،

از روی صندلی برش می دارم وبا خداحافظی از عمه می رم از خونه بیرون.

—خودم نجاتت می دم دیوید، مطمئن باش.

باید توی اون پرونده های ددی یک چیزهایی باشه.

با کشیده شدن دستم، عصبی سرم رو بر می گردونم و به بنی نگاه می کنم.

—چی می خوای؟

بنی: خواهش می کنم برگرد سوفیا من قول می دم خودم کمکت کنم.

دستم رو از توی دستش می کشم و می گم:

دروغ می گی مثل همیشه، شما همه اتون می خواید دیوید رو از من بگیرید، اما مطمئن باشید که من نمی زارم.

بنی اخمی می کنه و می گه:

چطور می تونم دست و پا زدنت رو ببینم سوفیا،

من دوستت دارم و این رو خیلی خوب می دونم که تو عاشق اون پسری و حاضری براش هرکاری بکنی.

من هم حاضرم به خاطر حسی که به تو دارم، هر کاری بکنم.

به دست دراز شده اش نگاه می کنم و می گم:

یعنی باید به حرف هات اعتماد کنم؟

بنی لبخندی می زنه و می گه:

آره، تو نگران نباش من پدرت رو راضی می کنم.

با تردید دستش رو می گیرم و می گم:

بسیار خب فقط هر چه زودتر راضیش کن، من نمی دونم تا الان چه بلایی سر دیوید اومده.

بنی:

باشه سوفیا، عجله نکن، فقط می تونم یک چیزی رو بهت بگم.

کنجکاو نگاهش می کنم و می گم:

چی؟

بنی:

یک فرمول وجود داره که با پیدا کردنش می تونی دیوید رو برای همیشه انسان کنی.

با ذوق بهش خیره می شم و می گم:

اون فرمول کجاست؟

بنی نگاهش رو ازم می گیره و می گه:

توی آزمایشگاه ممنوعه ی سوئیس.

sophia#_سوفیا

پدر با اخم غلیظی نگاهم می کنه و می گه:

باشه کمکت می کنم، اما یک شرط دارم.

با امیدواری و لبخند نگاهش می کنم و می گم:

چی؟ هر چی که بگی قبول می کنم.

پدر لبخند محوی می زنه و می گه:

اینکه با بنی ازدواج کنی.

با این حرفش لبخندم جمع می شه، نگاهی به بنی می اندازم، اون هم مثل من تعجب کرده و به ددی زل زده.

مکت می کنم، نمی دونم باید چیکار کنم، چشم هام رو می بندم، نفس عمیقی می کشم و می گم:

باشه قبوله، فقط بگو چه راهی وجود داره.

ددی متفکرانه نگاهم می کنه و می گه:

یک فرمول وجود داره که می تونی با پیدا کردنش دیوید رو نجات بدی.

_خب، اون فرمول کجاست؟

ددی مکثی می کنه و می گه:

توی آزمایشگاهی که قبلا کار می کردم.

آزمایشگاه آکسفورد.

_خب اون آزمایشگاه کجاست ددی؟

پدر: توی لندن، من بهت یک کارت ورودی می دم تا برات مشکلی پیش نیاد و به راحتی وارد اونجا بشی.

سرم رو تکون می دم و به سمت بنی بر می گردم.

_می تونی برای امشب بلیط بگیری؟

بنی: نه فکر نمی کنم باید تا فردا صبر کنی.

کلافه از اتاق بیرون می رم و به سمت اتاقی که مال منه راه می افتم.

در اتاق رو باز می کنم، با خستگی زیاد خودم رو روی تخت یک نفره ی گوشه ی دیوار می اندازم و می گم:

_طاقت بیار دیوید من دارم میام.

jack#_جک

به دخترکی که مرموز بهم خیره شده نگاه می کنم و یک قدم به سمتش می رم،

دستم رو روی بدن سرد و برهنه اش می کشم و می گم:

تو می تونی من رو باور کنی؟

چشم هاش رومی بنده و کمی از زمین فاصله می گیره،

دست هاش رو از هم باز می کنه و می گه:

من قادر نیستم ذهنت رو بخونم ،

انرژی های تو خیلی بیشتر از دیویده.

لبخندی می زنم و می گم:

پس می تونی با من باشی؟

لبخند عمیقی می زنه و دست هاش رو روی شونه هام می زاره،
سعی می کنم کنترل خودم رو حفظ کنم و کمتر بهش نگاه کنم.

لب های سفیدش رو به گوشم نزدیک می کنه و می گه:

اما من یک شرط دارم.

دندون هام رو با حرص بهم فشار می دم و می گم:

چه شرطی؟

انگشت اشاره اش رو روی صورتم نوازش وار حرکت می ده و می گه:

باید با دیوید بجنگی.

اگه تو برنده بشی، من هم دیوید رو آزاد می کنم.

با اینکه می دونم دیوید چندین برابر از من قوی تره و هیچ امیدى به برد من نیست نفسم رو کلافه بیرون می دم و می گم:

بسیار خب، قبول می کنم،

#david_دیوید

به جسم بی جون آهوپی که روحا شکار کرده خیره می شم،

یک قدم به جلو می رم و سرم رو توی شکم پاره ی آهو فرو می کنم و تیکه ای از گوشتش رو جدا می کنم.

ناخودآگاه ذهنم به سمت اون دخترک کشیده می شه،

انگاری من در برابر اون یک حیوون بی دفاعم.

دست از خوردن می کشم و به سمت خونه ای که سوفیا رو برده بودم می رم.

قراره با کامل شدن ماه من و روحا باهم جفت گیری کنیم، به ماه که نیمه کامل توی آسمون سیاه رنگ خودنمایی می کنه نگاه می کنم و با اندوه زوزه ای سر می دم.

به خونه که نزدیک می شم، قدم هام رو آرام تر بر می دارم.

در رو با سرم هل می دم که باز می شه و صداش توی خونه پخش می شه.

همه جا تاریکه، زوزه ی آرومی می کشم تا متوجه ام بشه و بیاد اما انگاری هنوز نفهمیده که من اومدم.

از پله ها بالا می رم و بوش رو استشمام می کنم، نگاهی به اتاقی که درش بازه می اندازم اما نمی بینمش.

حس بدی دارم، نباید تنه اش می زاشتم، اگه براش اتفاقی افتاده باشه چی؟

از پله ها پایین می برم و با عجله از خونه بیرون می زنم،

با فکر اینکه روحا به قولش عمل نکرده و به سوفیا آسیب رسونده وحشی تر از قبل می شم و به سرعتم اضافه می کنم.

#sophia_سوفیا

با دقت به پرونده ها نگاه می کنم،

همین که چشمم به پرونده ی گرگینه می افته از خوش حالی بالا وپایین می برم و با ذوق می گم:

وای بنی بالاخره پیداش کردم.

با تموم شدن حرفم بنی از قفسه فاصله می گیره و به سمتم میاد،

نگاهی به پرونده ی توی دستم می اندازه ومی گه:

آره خودشه.

هر دو صندلی ها رو کنار می دیم و روش می شینیم.

به پرونده سفید رنگ که روش یک ضرب در قرمز رنگ بزرگ خورده نگاه می کنم، با تردید بازش

می کنم و نوشته هاش رو می خونم.

بنی من که چیزی سردر نمیارم، بیا ببین تو می تونی چیزی پیدا کنی.

بنی پرونده رو به سمت خودش می کشه و با دقت نگاهش می کنه.

با استرس نگاهم رو به بنی می دوزم.

سکوتش آزارم می ده نگاهی به ساعت می اندازم و می گم:

پس چیشد؟ چیزی پیدا کردی؟

بنی بدون اینکه از پرونده چشم برداره می گه:

نه، من هیچ سر در نمیارم، اینجا فقط از گرگینه ها توضیح داده.

عصبی پرونده رو از زیر دستش می کشم که چند تا کاغذ از لاش میوفته روی زمین.

کلافه خم می شم و برگه ها رو از روی زمین بر می دارم، نگاه مختصری بهشون می اندازم که متوجه چند تا فرمول می شم.

نگاه کوتاهی به بنی می اندازم و می گم:

فکر کنم پیداش کردم.

sophia#_سوفیا

_اه بنی چقدر طولش می دی،

خب یک چیزی بگو.

بنی کلافه سرش رو بالا می گیره و می گه:

من نمی دونم منظورش از این کلمات چیه باید این فرمول رو برای پدرت ایمیل کنیم.

باشه ای می گم و با گرفتن دستش ادامه می دم:

پس لطفا هر چه زود تر این کار رو بکن.

بنی نفس عمیقی می کشه و می گه:

منی دونم اون پسر چی داره که اینقدر داری براش خودت رو اذیت می کنی.

بی توجه به حرفش دستش رو می کشم و صندلی رو براش عقب می کشم.

لب تاب رو روشن می کنم و به سمت بنی می چرخونمش،

منی دونم چرا دلم شور می زنه،

از جام بلند می شم و به سمت پنجره می رم،

به ماه نگاه می کنم و اسم دیوید رو زمزمه می کنم.

با تکون خوردن درخت، می ترسم و یک قدم عقب تر میام،

با دقت به درختی که در حال تکون خوردنه خیره می شم،

هر لحظه بیشتر از قبل صدای خس خس نفس های کسی رو حس می کنم،

آب دهنم رو قورت می دم و با صدای لرزونی می گم:

دیوید، تو، تویی؟

#sophia_سوفیا

با دیدن چشم های آشنای اون دختر از لابه لای درخت رو به روم جیغ بلندی می کشم و پنجره رو محکم می بندم،

در حالی که نمی تونم از پنجره وشم بردارم قدم هام رو به سمت عقب بر می دارم،

با برخورد به یک جسم سفت دوباره جیغ می زنم و بر می گردم که با دیدن چشم های خاکستری و نگران بنی مواجه می شم.

بنی:

سوفیا، چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

دستی به صورتم می کشم و می گم:

ه، هیچی بنی، چیکار کردی؟ تونستی فرمول رو بفرستی برای ددی؟

بنی لبخند کمرنگی بهم می زنه و می گه:

آره، نگران نباش، پدرت گفت خیلی زود باهامون تماس می گیره.

برای تایید حرف هاش سرم رو تگون می دم و به سمت میزی که فاصله ی کمی باهامون داره می رم.

بنی چند دقیقه بعد همراه یک لیوان آب به سمتم میاد و کنارم می شینه.

بنی:

سوفیا، حالت خوبه؟ چرا جیغ زدی؟

لیوان کریستالی استوایی شکل رو ازش می گیرم و می گم:

چیزی نیست بنی، فکر می کنم خیالاتی شدم.

بنی دستش رو روی بازوم می زاره و به آرومی نوازش می کنه.

بنی: بهتره یکم استراحت کنی، خیلی خسته ای.

_اما، بنی من.

حرفم رو قطع می کنه و می گه:

نگران نباش سوفیا من حواسم به همه چیز هست، هر موقع پدرت زنگ زد بیدارت می کنم.

با تردید از جام بلند می شم و با یک تشکر از بنی به سمت اتاقم می رم.

همین که چشم هام رومی بندم با فکر به دیوید خوابم می، بره.

بنی: سوفیا، عزیزم، بیدار شو.

با صدای بنی، چشم های خسته ام رو باز می کنم،

با چشم های خمار بهش نگاه می کنم و می گم:

بنی لبخند دندون نمایی می زنه ومی گه:

پدرت زنگ زد.

با این حرفش سریع سرم رو بالا می گیرم ومی گم:

خب، خب چی گفت؟

بنی، لپم رو با پشت دستش لمس می کنه ومی گه:

بیا بیریم یک چیزی، بخور بعد باهم حرف می زنیم.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:

بنی خواهش می کنم بگو ددی چی گفت.

صدای نفس های عمیقش نشون می ده کلافه است و برای حرف زدن تردید داره.

ملافه رو از روم کنار می دم، از تخت پایین میام و رو به روش می ایستم.

— چیزی شده؟

بنی نگاهش رو ازم می گیره ودر حالی که به سمت در می ره می گه:

توی دردر افتادیم سوفیا.

شماره ی سوفیا رو می گیرم و منتظر می مونم تا جواب بده.

به ساعت دیواری نگاهی می اندازم و لیوان ویسکیم رو از روی میز کنار تختم بر می دارم.

با پیچیدن صدای خسته و ناراحت سوفیا توی گوشم، لیوان رو از لب هام فاصله می دم،
تک سرفه ای می کنم و می گم:

چطوری سوفیا؟

سوفیا: خوبم جک، کجایی؟

— پیش ماریام، چیزی شده؟

این بار با صدای گرفته تری می گه:

آر، آر، می شه خودت رو برسونی خونه امون؟

ابروهام از تعجب بالا می ره و می گم:

مگه تو سوئیس نیستی؟

سوفیا: نه تازه برگشتم، می شه بیای؟

با نگرانی گوشی رو توی دستم جا به جا می کنم و می گم:

البته، تا یک ساعت دیگه خودم رو می رسونم.

سوفیا باشه ای می گه و بعد هم گوش می قطع می کنم.

محتوای باقی مونده ی لیوانم رو سر می کشم وبا عجله به سمت کمد می رم.

#jack_جک

با دقت به حرف های سوفیا گوش می دم،
دستی به صورتم می کشم و می گم:

می شه چند لحظه بیای توی اتاق سوفیا، کارت دارم.

سوفیا نگاهی به بنی می اندازه و از جاش بلند می شه.

_سوفیا: البته. بریم.

با بلند شدن سوفیا من هم از جام بلند می شم و پشت سرش به راه می افتم.

با وارد شدن من توی اتاق، سوفیا در رو می بنده و بعد هم سرش رو به در تکیه می ده،

کلافه دستم رو توی موهام می کشم و با خیره شدن بهش می گم:

چقدر برای درست کردن اون محلول وقت لازمه؟

سوفیا نفس عمیقی می کشه و می گه:

نمی دونم جک، حالا من جفت یک گرگ ماده رو از کجا باید بیارم؟
به غیر از اون باید چند سی سی از خون دیوید رو هم داشته باشم.
کلافگی سوفیا رو که می بینم، به سمتش می رم،
اون رو توی آغوشم می گیرم و اجازه می دم اشک های حلقه زده توی چشم هاش سرازیر بشه.

سوفیا سرش رو به سینه ام می چسبونه و می گه:

اون دختر کیه؟ چرا دیوید رو از من گرفت جک؟

بوسه ای به موهایش می زنم و می گم:

بهت قول می دم دیوید بر می گرده.

سوفیا سرش رو بالا می گیره و با صدای آرومی می گه:

آخه چجوری جک؟

لبخند اطمینان بخشی بهش می زنم و می گم:

تا وقتی من هستم به هیچ کس اجازه نمی دم به شما دو نفر آسیب بزنه.

#david_دیوید

با دیدن روحا دوباره به جنون می رسم و به سمتش حمله ور می شم،
اما همین که غیب می شه با تنه ی درخت بر خورد می کنم و روی زمین می افتم.

گیج روی پاهام می ایستم و سرم رو چند بار تکون می دم.

_سوفیا کجاست؟

روحا: سوفیا؟ آمممم بزار یکم فکر کنم،

_اگه بزنی زیر قولت مطمئن باش دستت به من نمی رسه.

روحا خنده ی ریزی می کنه و می گه:

فعلا باید خودت رو برای یک مبارزه آماده کنی عزیزم.

_مبارزه؟

روحا به سمتم میاد و می گه:

آره، انگاری خیلی ها دوستت دارن آخه یکی پیدا شده و تا بهت یک شانس بده.

با کنجکاوی نگاهش می کنم و می گم:

چه شانسی؟

روحا دست هاش رو دورم حلقه می کنه و می گه:

می خواد نجات بده.

_چطوری؟ با یک مبارزه.

روحا: آره، اگه بتونی ببری تو آزادی.

ناخود آگاه لبخندی می زخم و می گم:

فکر می کردم زرنج تر از این حرف ها باشی.

روحا بهم خیره می شه و می گه:

منظورت رو نمی فهمم.

_تو به راحتی راه آزادیم رو بهم نشون دادی.

با این حرف روحا قهقهه ای می زنه و می گه:

به این آسونی ها هم نیست، بهتره خودت رو آماده کنی برای فرداشب.

دستم رومشت می کنم و می گم:

قبل از اینکه شرطت رو قبول کنم باید سوفیا رو ببینم.

روحا ازم جدا می شه و می گه:

این آخرین و فرصت و دیدار تو با اون دختره می تونی بری.

#david_دیوید

چشم هام رو می بندم، می خوام برای اولین بار به صدای قلبم گوش بدم.

قدم هام رو به سمتی که قلبم من رو می کشه تند می کنم.

ضربان قلبم اونقدر تند می زنه که می تونم به راحتی ضربه هایی که به سینه ام می خوره رو حس کنم.

با باز کردن چشم هام خودم رو بالا ی پشت بوم خونه ی تقریبا بزرگ و سفید رنگی می بینم.

با یک پرش خودم رو بین درخت ها استتار می کنم،

با دیدن پنجره ی نیمه باز مکث می کنم،

انگاری قبلا هم اینجا بودم،

بیخیال یادآوری خاطرات می شم و زوزه ی آرومی سر می دم.

طولی نمی کشه که در باز می شه و سوفیا جلوی چشم هام ظاهر می شه.

با دیدنش قلبم آروم می گیره، یک قدم بهش نزدیک می شم تا مطمئن بشه که خودمم و تردیدش از بین بره.

سوفیا با دیدن من لبخند غمگینی می زنه و به سمتم میاد.

هیكل ظریف سوفیا در برابر هیكل درشت و بزرگ من هیچه و اگه دورش حلقه بزنم توی من گم می شه.

با فرو رفتن سرم توی آغوش سوفیا به خودم میام،

نفس صدا داری می کشم و چشم هام رو می بندم.

صدای فین فین کردن سوفیا بلند می شه،

سرم رو به آرومی از بغلش بیرون میارم و به چشم هاش نگاه می کنی.

سعی می کنم تموم احساساتی که نسبت بهش دارم رو توی چشم هام بریزم،
در برابر این دختر ضعیف تر از چیزی ام که فکرش رو می کردم.

سوفیا اشک هاش رو پاک می کنه و با صدای ضعیفی می گه:

متأسفم دیوید، فکر می کردم می تونم نجات بدم اما اشتباه می کردم .
من، من شکست خوردم دیوید.

گیج بهش نگاه می کنم، منظورش رو نمی فهمم،
سرم رو زیر چونه اش می برم تا به من نگاه کنه.

نیم نگاهی بهم می اندازه و ادامه می ده:

قرار بود با فرمولی که پدرم داشت نجات بدم، اما سخت تر از چیزی که فکرش رو می کردم.

انگاری باید همون لحظه با پدرم می رفتم و تو رو برای همیشه فراموش می کردم.
دیگه حتی عیسی مسیح هم صدام رو نمی شنوه.

با تموم شدن حرف هاش از من فاصله می گیره و در حالی که از من دور می شه، می گه:

برو دیوید، برو و دیگه هیچ وقت برنگرد، من یک دختر ضعیفم که باختم.

از اینکه نمی تونم حرف هام رو بهش بزnm عصبی ام، زوزه ی سوزناکی می کشم به سمت سوفیا می

مثل یک سگ خونگی شدم که به صاحبش وابسته است

دوره سوفیا حلقه می زخم و سرم رو به پیشونیش تکیه می دم.

بدن ظریف و کوچیکش از شدت گریه می لرزه.

سعی می کنم با چشم هام بهش بفهمونم که من هم می جنگم با همه چی اما انگاری حتی این کار هم ازم بر نمیاد.

سوفیا من رو کنار می، زنه و بدون هیچ حرفی در رو محکم بهم می کوبه.

عصبی چنگی به درخت می زخم و شروع می کنم به دویدن.

_من نباید ببازم، من باید با روحا بجنگم و به سوفیا اجازه ندم که جا بزنه اون باید بهم کمک کنه و نجاتم بده.

#jack_جک

با حرف بنی من و سوفیا نگاه امیدوارمون رو بهش می دوزیم و هم زمان می گیم:

آنتی بیوتیک؟

بنی سری تکون می ده و می گه:

آره آنتی بیوتیک، ما می تونیم با درست کردن این ماده از پیشروی بیش از حد هرمون توی بدنش جلوگیری کنیم، اینجوری وقت بیشتری برای درست کردن محلول داریم.

سوفیا متفکرانه نگاهش می کنه و می گه:

تو مطمئنی؟ چه تضمینی وجود داره که واقعا اون آنتی بیوتیک کار کنه.

بنی خیلی جدی و خشک نگاهش رو به سمت سوفیا می چرخونه و می گه:

تو به حرف پدرت اعتماد نداری؟

قبل از اینکه سوفیا بخواد چیزی بگه، پیش دستی می کنم و می گم:

حق با بنیه سوفیا، پدر دیوید هم یکی از دوست های پدرت بوده بهتره من هم برم یک سری به اتاق کارش بزنم حتما چیز های به درد بخوری پیدا می شه.

به نگاه های پر تعجب بنی و سوفیا که حالا به من خیره شدند توجهی نمی کنم و می گم:

بهتره دست به کار بشید، من هم اگه چیزی پیدا کردم حتما باهاتون تماس می گیرم.

هر دو بدون حرفی کله هاشون رو تگون می دند و به فکر فرو می رن.

محتوای باقی مونده ی آبمیوه ام رو می خورم و از روی صندلی بلند می شم.

_خب بچه ها من می رم اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم بگید.

هنوز دستم به در نرسیده که سوفیا صدام می زنه،

با گذاشته شدن دستش روی شونه ام بر می گردم و سوالی نگاهش می کنم.

— چیزی شده؟

سوفیا غمگین سری تکون می ده ومی گه:

من، من همه چیز رو خراب کردم.

— منظورت چیه؟

سوفیا: قبل از اومدنت دیوید اینجا بود.

ابرویی بالا می دم و می گم:

دیوید؟

سوفیا: اوهوم. فقط من بهش گفتم که دیگه سراغم نیاد، من اون رو از خودم ناامید کردم جک.

لبخندی به چهره ی ناراحتش می زنم ومی گم:

نگران نباش سوفیا من امشب می رم پیش دیوید، مطمئن باش همه اون باورت داره و به این زودی
ها شکست رو نمی پذیره.

با این حرفم لبخند کمرنگی می زنه و می گه:

راست می گی جک.

لپ های سرخش رو به آرومی می کشم ومی گم:

آره دختر، قوی باش.

من دیگه می رم.

سوفیا لبخندش رو عمیق تر می کنه و با تکون دادن دستش برای بدرقه ام در رو باز می کنه.

sophia#_سوفیا

با استرس به چشم های خاکستری بنی زل می زنم و می گم:

پس چیشد؟ تونستی درستش کنی؟

بنی بدون اینکه از مایه ی صورتی رنگ جلوش چشم بر داره با صدای آرومی می گه:

دیگه آخرشه، برو بیرون سرک بکش، مطمئن شو که کسی نمیاد توی این اتاق.

بدون اینکه حرفی بزنم و تمرکزش رو از بین ببرم، صندلی رو عقب می دم و از جام بلند می شم.

به آرومی در رو باز می کنم و نگاهی به بیرون می اندازم، با دیدن نور کم آزمایشگاه مطمئن می شم که کسی طبقه ی بالا نیومده.

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گم:

تا اینجاش که شانس آوردیم.

با تموم شدن حرفم بنی سرش رو بالا می گیره و می گه:

بالاخره تموم شد.

با لبخند به آمپول آل‌مینیومی توی دستش نگاه می‌کنم و می‌گم:

پس می‌تونیم بریم؟

بنی برای تأیید حرفم چشم‌هاش رو روی هم می‌زاره و بعد هم به سمت کوله پشتی مشکی رنگش می‌ره.

— می‌شه من اون آنتی‌بیوتیک رو نگو دارم؟

بنی: این باید یک جای سرد قرار بگیره.

کلافه دستم رو روی پیشونیم می‌زارم و می‌گم:

چجوری؟

بنی آمپول رو با دقت داخل یک مکعب شیشه‌ای می‌زاره و می‌گه:

همین جا منتظر بمون من الان بر می‌گردم.

باشه ای می‌گم با کنار رفتن از سره راهش خودم رو روی صندلی رها می‌کنم.

نگاهم رو از لامپی که مدام روشن و خاموش می‌شه می‌گیرم و به آنتی‌بیوتیک توی مکعب مستطیلی شکل زل می‌زنم.

— امیدوارم بتونی روی دیوید من اثر بزاری تا من هم بتونم برم و اون محلول رو پیدا کنم.

با صدای در برمی گردم و به بنی نگاه می کنم.

جعبه ی سفید آبی کوچیکی روتکون می ده و می گه:
این هم یخ، بهتره دیگه بریم.

نفسم رو آسوده بیرون می دم و از جام بلند می شم.

به پله ها که می رسیم آستین لباس بافت بنی رو می گیرم و با چسبوندم خودم به شونه اش می گم:
اگه بهمون شک کنه چی؟

بنی: سعی کن خونسرد باشی. بعد هم کارت پدرت همراهته.

نفسم رو حبس می کنم و همراه بنی از پله ها پایین می رم.

منشی با دیدنمون لبخندی می زنه و می گه:
لطفا جعبه رو روی میز قرار بدید تا چک بشه.

نگاهم رو از منشی می گیرم و با نگرانی به سمتی که منشی اشاره می کنه نگاه می کنم.

#David_ دیوید

با سفت شدن عضلات بازو هام، توی خودم میچاله می شم، رنگ قهوه ایه چشم هام به قرمزی می زنه
و دندون هام بیشتر رشد کرده.

وحشی تر و گرسنه تر از قبل روی پاهام می ایستم، نمی دونم قراره تا کی این تغییرات آزارم بده و
من رو به یک هیولای قوی تر و هار تر تبدیل کنه.

با صدای زوزه ی بلندی سرم رو بالا می گیرم و به اطراف نگاه می کنم،

صدای خش، خش کردن برگ ها و تکون خوردن درخت ها من رو آماده ی حمله ور شدن می کنه.

با بیرون اومدن روحا از بین درخت ها ی جنگل تاریک، آرام می گیرم،

روحا لباس حریرش رو از تنش جدا می کنه و به سمتم میاد،

چشم هام بسته می شه و دوباره به حالت آدمی بر می گردم،

پوست بدنم دست های نوازش گر و سرد روحا رو حس می کنم،

دندون هام رو بهم فشار می دم و سعی می کنم چشم هام رو باز کنم تا بیشتر از این پیش روی نکنه.

قبل از چسبیدن بدنش به بدنم، دستم رو روی سینه اش می زارم و می گم:

هنوز هفت روز دیگه مونده.

روحا بدون هیچ تغییری توی چهره ی سرد و خشنش گوشم رو به دندون می گیره و می گه:

می دونم دیوید، فقط دارم واسه مبارزه ی امشب آماده ات می کنم.

من آماده ام، نیازی نیست تو ماری رو انجام بدی.

روحا ازم کمی فاصله می گیره و می گه:

پس آماده باش،

بعد هم دست هاش رو بالا میاره و با خوندن چند تا جمله ی نامعلوم دیوار آهنی دور تا دورمون کشیده می شه.

sophia#_سوفیا

در حالی که ناامیدی همه ی وجودم رو فرا گرفته، یک قدم به جک نزدیک می شم و می گم:

مطمعنی که می خوای بری؟

جک در هر حالی که خودش هم به زدن حرف هاش ایمانی نداره می گه:

آره، من راهم رو انتخاب کردم.

_اما خودت می دونی که دیوید چند برابر قوی تر از توئه و درصده زنده موندن و بردت خیلی کمه.

جک در حالی که آنتی بیوتیک رو ازم می گیره، در جوابم می گه:

ظاهرا من رو خیلی دست کم گرفتی. مطمئن باش نمی زارم اتفاق بدی بیوفته.

مغزم قفل کرده و نمی دونم باید چی بگم،

نفسم رو همراه با آه عمیقی بیرون می دم و با یستن چشم هام جک رو توی آغوشم می گیرم.

_تو خیلی خوبی جک، نمی خوام از دستت بدم.

جک محکم من رو به خودش فشار می ده و می گه:

اگه فقط یک در صد برنگشتم قول بده که قوی باشه و خودت تا آخر این راه رو بری. تو قهرمان این
قصه ای.

بغضم رو قورت می دم و با بیرون اومدن از آغوش گرمش می گم:
منتظرت می مونم از مسیح می خوام که کمکت کنه.

با مهربونی به پیشونیم بوسه می زنه و بعد هم به طرف جنگل می ره.

دستم رو روی لبم می زارم و بوسه ی ارومی می زنم بعد هم به دو طرف سینه ام می برم و توی دلم
از عیسی مسیح کمک می خوام.

#jack_جک

آخرین نگاهم رو به سوفیای غمگین می دوزم و تصویرش رو توی ذهنم هک می کنم، هم من هم
سوفیا می دونیم که این مسیر راه برگشتی نداره، پس باید سعی کنم به خوبی کاری که پذیرفتم رو
انجام بدم.

از دور چشمم به حصار آهنی می افته،

آنتی بیوتیک رو توی مشتم می گیرم و با کشیدن زوزه ی بلندی به سمتی که روحا و دیوید
ایستادند می رم.

روحا با دیدنم لبخند پیروز مندانه ای می زنه و در رو برام باز می کنه.

با قدم های بلندم خودم رو بهشون می رسونم.

با ورود من در با صدای بدی بسته می شه .

چشم هام رو باز میکنم و به دیوید نگاه می کنم.

دیوید چند برابر بزرگ تر از من شده و هر کسی با دیدنش به راحتی می تونه شلوارش رو از ترس خیس کنه.

چند تا نفس عمیق می کشم و با زدن عربده ی بلندی به سمتش هجوم می برم.

دیوید هم عربده ی بلندتری می کشه و آرواره اش رو کامل باز می کنه، با دیدن دندان های بلند و تیزش یک لحظه خشکم می زنه، اما خیلی زود به خودم میام و از زیر پاهاش رد می شم.

این کارم هار ترش کرده.

آنتی بیوتیک رو توی دستم جا به جا می کنم و قلبش رو هدف می گیرم.

همین که به سمتم حمله ور می شه،

خودم رو به سمت سینه اش کج می کنم و سوزن رو توی سینه اش فرومی کنم.

هر دو از درد زوزه می کشیم، اما درد من اونقدر زیاد هست که هر لحظه ممکنه آنتی بیوتیک از دستم رها بشه.

#david_دیوید

با سوزشی که توی قلبم حس می کنم، دندان هام رو بیشتر توی بدنش فرو می کنم،

گرگینه بی حال تر از قبل، محتوای اون ماده ی داغ رو بهم تزریق می کنه.

همین که دستش ول می شه، همه جا رو تار می بینم، به درخت رو به زل می زنم، انگاری چند تا شدن و عقب و جلو می شن.

زوزه ی بی صدایی رو سر می دم و روی زمین می افتم،

رگ های ورم کرده ی بدنم دوباره به حالت قبل بر می گرده و جسه ی بزرگم کوچیک تر می شه.

روحا با چشم های درشت شده از شدت تعجب، به سمتم میاد، دندون هاش رو بهم فشار می ده و با مشت کردن دست هاش، شروع می کنه به جیغ زدن،

صدای جیغ هاش اونقدر بلند هست

که دست هام رو روی گوش هام می زارم.

به حرکات عصبی و سردرگم روحا نگاه می کنم ، با خاکستری دیدنش می فهمم که چشم هام دوباره به رنگش اصلیش برگشته،

حس تهاجمی و هار شدنم کمتر شده و قلبم آرام تر خودش رو به سینه ام می کوبه،

به گرگینه ی نیمه جون که زخمی روی زمین افتاده چشم می دوزم،

در حالی که از شدت ضعف بدنم می لرزه، با قدم های آهسته بهش نزدیک می شم.

وجودم رو که حس می کنه، به آرامی چشم هاش رو باز می کنه و بهم خیره می شه،

زوزه ی آرامی سر می ده و سعی می کنه سرش رو بالا بگیره.

به چشم های مشکی رنگش نگاه می کنم، انگاری می خواد چیزی رو بهم بگه.

دست خونی اش رو بالا میاره، نگاهم به سمت دستش می چرخه، دوره آمپولی که توی دستشه یک پاپیون صورتی رنگ بسته شده،

با دقت بهش نگاه می کنم، انگاری این پاپیون رو قبلا یک جایی دیدم،

چشم هام رو می بندم و سعی می کنم به یادم بیارم،

با زنده شدن تصویر سوفیا توی ذهنم سریع چشم هام رو باز می کنم.

با نگاهم ازش می پرسم : تو از طرف سوفیا برای نجات من اومدی؟

سری تکون می ده و دستش رو پایین میاره.

همین که می خوام دستم رو روی زخمش بزارم، توسط روحا به عقب پرت می شم.

روحا با خشم در حالی که وحشتناک تر از قبل شده، نیم نگاهی بهم می اندازه و با گرفتن گلوی گرگینه، اون رو به سمت جنگل می بره.

#david_دیوید

با صدای آشنایی سرم رو بالا می گیرم،

به چشم های زیبا و کشیده اش زل می زنم.

سوفیا: خوبی دیوید، خواهش می کنم یک چیزی بگو.

با ایستادن روی پاهام بهش می فهمونم که حالم خوبه،

من رو که سر پا می بینم لبخند می زنه، بعد انگار که چیزی یادش اومده، مکثی می کنه و با چرخوندن سرش به اطراف می گه:

پس، جک کجاست؟

با یادآوری اون گرگینه، سرم رو پایین می اندازم، نمی دونم چطوری می تونم بهش بگم، دوستش رو از دست داده.

لجوجانه چند قدم به جلو می ره و اسمش رو فریاد می زنه.

سوفیا: جک، کجایی؟

کمی سکوت می کنه، نگران و سر درگم دوره خودش می چرخه و در حالی که نفس نفس می زنه می گه:

پس، کجاست؟ نکنه، ب، براش، اتفاقی، افتاده، باشه؟

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم انرژی های تحلیل رفته ام رو دوباره به دست بیارم، بایک حرکت سوفیا رو بغل می کنم و بعد هم سریع به سمتی که روحا جک رو برده می دوم.

نگاهی به غار تاریک که بوی بدی ازش میاد می اندازم، سوفیا با استشمام اون بو که مال جسد های فاسد شده است، به سرفه می افته و جلوی دهن و بینی اش رو می گیره.

به آرومی از آغوشم جدا می شه و کنارم می ایسته، صدای ضربان نامنظم قلبش رومی تونم به خوبی بشنوم.

چند قدم به سمت غار می رم که سوفیا دستش رو روی سینه ام می زاره و می گه:

اینجا خیلی ترسناکه، من، من می ترسم.

با چشم هام بهش می فهمونم که نگران نباشه و بهم اطمینان کنه.

سوفیا پا به پام میاد و جلوی غار مکث می کنه.

سوفیا رو دوباره توی بغلم می گیرم و وارد غار می شم.

زوزه ی آرومی سر می دم و به اطراف نگاه می کنم.

سوفیا خودش رو ازم جدا می کنه، نفس عمیقی می کشه و می گه:

جک، صدام رو می شنوی؟

صدای بلندش نشون دهنده ی اینه که دیگه ترس براش اهمیتی نداره.

هر دو ساکتیم ومنتظره یک صداییم.

با صدای ضعیفی که سوفیا رو صدا می زنه، سریع به سمت چپ غار تاریک می چرخیم .

سوفیا دقیق تر می شه وبا کنجکاوای بیشتری توی اون تاریکی سعی داره صاحب صدا رو پیدا کنه،

با صدای سرفه های پی در پی سوفیا قدم هاش رو بلند تر برمی داره و چند قدم جلوتر که می ره مکث می کنه،

چندتا نفس عمیق می کشه و بعد با صدای جیغ ماندی من رو صدا می زنه.

در عرض چند ثانیه خودم رو بهش می رسونم، رده نگاهش رو دنبال می کنم و با دیدن چیزی که می بینم، قلبم از درد فشرده می شه.

#sophia_سوفیا

بادیدن جک توی اون وضعیت جیغی می کشم و دیوید رو صدا می زنم.

بدون اینکه به موقعیتم فکر کنم با صدای بلند گریه می کنم و جک رو صدا می زنم.

با بی حالی روی دوپام زانو می زنم و کنار جک می شینم،

جک میون اون همه خونریزی با صورت منقبض شده اش خنده ای می کنه و دستش رو کنار صورتم می زاره.

جک: تو باید قوی باشی دختر، هنوز این داستان ادامه داره.

اشک هام رو پاک می کنم تا بتونم صورت مهربونش رو ببینم، با صدای بغض آلودم دستش رو توی دستم قفل می کنم و می گم:

نه، تو نباید من و دیوید رو تنها بزاری، من، من به کمکت نیاز دارم جک، پس خواهش می کنم مقاومت کن، تو پسر قوی و محکمی هستی.

جک سرفه ای می کنه و می گه:

بدون من هم می تونی این قصه رو به پایان برسونی، تویک قهرمانی سوفیا.

درحالی که بیصدا اشک می ریزم، به سمت دیوید برمی گردم و می گم:

باید یک راهی برای نجاتش باشه، خواهش می کنم یک کاری کن، اون به خاطر تو صدمه دیده.

سکوتش رو که می بینم مشت می به سینه اش می زنم و می گم:

لعنتی یک کاری بکن، من نمی خوام از دستش بدم می فهمی.

دیوید چشم هاش رو می بنده و ازم فاصله می گیره، همین که می خوام دوباره سرش فریاد بزنم، با صدای خنده ی بلندی سره جام میخکوب می شم.

با ترس به سمت صدا برمی گردم، با دیدن همون دختر، عصبی دندون هام رو بهم فشار می دم و دستم رو مشت می کنم، چهره اش اونقدر وحشتناک شده که حتی نمی تونم بهش نگاه کنم.

با صدای جیغ ماندش سرم رو بالا می گیرم، با دیدن خنجر توی دستش که درست به سمت من هدف گرفته شده یخ می زنم و یک قدم به عقب می رم،

انگاری خیلی عصبانی شده، از چشم هاش خون می چکه و دهنش بیش از حد باز شده، همین که با شتاب به سمتم حمله ور می شه، جیغی می زنم و دیوید رو صدا می زنم.

با صدای فرو رفتن شی تیزی توی یک جسم نرم چشم هام رو بهم فشار می دم، بدنم به شدت دماش پایین اومده،

قلبم خودش رو تند تر از قبل به سینه ام می کوبه، دست های لرزونم رو از روی صورتم بر می دارم و به کسی که خودش رو سپره من کرده نگاه می کنم.

اشک هام پی در پی از چشم هام پایین می چکند، قدرت هیچ حرکتی رو ندارم،

با ناتوانی روی دوتا زانوم می افتم و جسم بی جونش رو توی بغلم می گیرم،

با دیدن چشم های بسته اش و خونی که از دهنش بیرون زده، جیغ می کشم و اسمش رو فریاد می زنم.

#sophia_سوفیا

مرگ جک من رو به جنون کشونده،

خنجر فرو رفته توی سینه اش رو با دست های بی جونم بیرون می کشم و به خون قرمز رنگ روش خیره می شم.

به دخترک که حالا بی حرکت زل زده به جک نگاهی می اندازم.

با فکر اینکه با اومدنش همه چیزم رو از من گرفت عصبی می شم، از جام بلند می شم و با قدم های سریع خودم رو بهش می رسونم،

قبل از اینکه بتونه کاری بکنه غافلگیرانه خنجر رو توی قلبش فرومی کنم و کنار می رم.

با ناباوری به خنجر جا گرفته توی سینه اش نگاه می کنه و جیغ می زنه.

از صدای جیغ های آزار دهنده اش دست هام رو روی گوش هام می زارم و به دیوار تکیه می دم.

خون های مشکی رنگ روی بدن سفید و مایل به آبی رنگش به حرکت در میان و به آرومی روی زمین چکه می کنند.

با دیدنش توی اون وضعیت لبخندی از سره رضایت می زنم و بهش خیره می شم.

در حالی که اشک هام رو پاک می کنم زمزمه وار می گم:

فقط روشنی می تونه سیاهی ها رو از بین ببره.

درست مثل قلب پاک جک که تونست قلب سیاه تو رو از بین ببره.

خون در برابر خون.

اما خون قرمز جک با خون سیاه رنگ و غلیظ اون دختر خیلی تفاوت داره.

آخرین نگاهم رو هم به جک که حالا دیگه بی حرکت و آروم روی زمین خوابیده می اندازم و از جام بلند می شم.

از اینکه تونسته بودم انتقام جک رو و ازش بگیرم خوشحال بودم اما از طرفی هم نمی تونستم قبول دار مردن جک باشم.

قدم های آروم رو کنار دیوید که جک رو همراه خودش میاره بر می دارم و به خورشیدی که توی جنگل تاریک نفوذ کرده خیره می شم.

#sophia_سوفیا

گل رز های فرانسوی رو روی قبر جک می زارم و قطرات اشکم رو پاک می کنم.

_کاش واقعا می تونستم به عقب برگردم تا جلوی همه ی اتفاقات بد رو بگیرم.

به بخاری که از دهنم خارج می شه زل می زنم، دوباره حرف های جک رو مرور می کنم و با خودم می گم:

هنوز کارم تموم نشده، من بهت قول می دم جک، قول می دم که خوشبختی رو به خوانواده ات برگردونم.

نگاهم رو از نوشته های روی سنگ قبرش می گیرم و از جام بلند می شم.

سعی می کنم از خودم ضعف نشون ندم، محکم رو پاهام می ایستم و به سمت خانوم فرانس می رم.

با تردید بغلش می کنم ، با نوازش کمرش سعی می کنم آرومش کنم.

سرم رو به گوشش نزدیک می کنم و می گم:

من قسم می خورم کاری کنم که تا ابد گریه کردن رو فراموش کنید.

با این حرف بازو هام رو بین دست های لرزانش می گیره و می گه:

من به تو ایمان دارم سوفیا، تو دختر قوی و مهربونی هستی، مطمئنم که با دیوید بر می گردی.

لبخندی به روش می زنم و با بوسیدن صورتش ازش جدا می شم.

به لوسی که قطرات اشکش همچنان روی صورتش لیز می خوره نگاه می کنم،

برای رفتن و اروم کردنش تردید دارم،

شاید الان تنها کار این باشه که تنهائیش رو بهم نزنم.

به ارومی از کنارش رد می شم و رو به روی بنی می ایستم.

بنی نگاهی بهم می اندازه و می گه:

سرم رو به معنی آره تکون می دم و کوله پشتی ام رو روی شونه هام می اندازم.

از دور به درخت ها نگاه می کنم، با دیدن دیوید، لبخند کم رنگی می زنم و می گم:

به زودی تو هم به جمع ما اضافه می شی عشق من.

#sophia_سوفیا

به بنی که با اخم بهم زل زده نگاهی می اندازم و می گم:

چیه توقع نداشتی که خودمون بتونیم تنهایی جفت یک گرگ ماده رو پیدا کنیم، بالاخره باید از یکی کمک می گرفتیم دیگه.

بنی کلافه دستی توی موهای حالت دارش می کشه و می گه:

می شه الان دقیقا بگی چجوری قراره پیدا بشه الان ساعت هاست که توی این جنگل لعنتی سرگردونیم، اصلا از کجا معلوم اون گرگ های وحشی تیکه پاره امون نکنن؟

در حالی که پا به پای دیوید راه می رم سرم رو به سمت بنی که درست پشت ما داره راه می ره می چرخونم و می گم:

نترس، تا وقتی که دیوید باهامون باشه هیچ گرگی جرئت نداره به سمتمون بیاد.

بنی: کی گفته من می ترسم، منظورم اینه که خب باید احتیاط کنیم، بالاخره قراره بریم توی گله ی پنجاه تایی گرگ ها.

بی توجه به ترس آشکارش در جوابش سکوت می کنم و به راهم ادامه می دم.

با آهسته شدن قدم های دیوید می فهمم که به مقصدمون نزدیک شدیم،

با فکر اینکه ممکنه بین اون دسته ی پنجاه تایی گرگ ها هیچ گرگ ماده ی بارداری وجود نداشته باشه، استرس می گیرم و با دقت بیشتری به جلوم نگاه می کنم.

صدای زوزه های آرومی به گوشم می رسه،
دیوید برگ های بزرگ رو کنار می ده و جلو می ره.

با دیدن اون همه گرگ، یک لحظه مکث می کنم، نفسم رو به آرومی بیرون می دم و به سمت بنی بر می گردم.

با دیدن چهره ی رنگ پریده اش، توی دلم بی عرضه ای نثارش می کنم و پشت دیوید راه می افتم.

بنی با قدم های سریع خودش رو بهمون می رسونه و کنارم می ایسته.

گرگ ها با ورود ما زوزه ای سر می دن و دورمون جمع می شن.

سرم رو به آرومی به بنی نزدیک می کنم و می گم:

هی، حالا چجوری یک ماده ی حامله رو پیدا کنم؟

بنی در حالی که به گرگ های بزرگ و کوچیک با رنگ های مختلف نگاه می کنه می گه:

اگه قول بدی باهامون کاری نداشته باشن من برات پیداش می کنم.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:

تو واقعا حرص ادم رو در میاری بنی، گفتم که دیوید ازمون محافظت می کنه.

بنی دست هاش رو کمی بالا میاره و به حالت تسلیم می گه:

اوکی، متأسفم، الان برات پیداش می کنم.

بنی بدون اینکه از کنارم تکون بخوره نگاهش رو بین گرگ ها می چرخونه، دیگه واقعا کار هاش داره کلافه و عصبیم می کنه،

همین که می خوام دوباره بهش چیزی بگم، با ذوق بهم نگاه می کنه و می گه:

بالاخره پیداش کردم.

با کنجکاوای نگاهی به اطراف می اندازم و می گم:

کجاست؟

بنی دستش رو به سمت راستم دراز می کنه و می گه:

اون گرگ سفید، خاکستری رو می بینی؟

به جایی که اشاره می کنه نگاهی می اندازم، یک گرگ تقریباً بزرگ که درست به من زل زده،

بنی لب هاش رو به گوشم نزدیک می کنه و می گه:

شکمش رو ببین، فقط باید بفهمیم چقدر دیگه به زایمانش مونده.

—از کجا باید بفهمیم؟

بنی: با معاینه کردنش.

—چی؟ تو دیوونه شدی؟ چطور ممکنه اون بزاره ما معاینه اش کنیم؟

بنی نگاه متفکرانه ای می کنه و می گه:

نمی دونم، تا اینجاش خودت پیش رفتی، پس خودت هم یک راه حل پیدا کن.

از حرص دست هام رو مشت می کنم و به دیوید نزدیک تر می شم.

—دیوید، تو باید یک کاری کنی که اون گرگ ماده بهمون نزدیک بشه، یعنی خیلی نزدیک.

دیوید نگاهی توی چشم هام می اندازه و به سمت همون گرگ سفید خاکستری راه می افته.

با نزدیک شدن دیوید به اون ماده گرگ، چند تا گرگ سیاه و قهوه ای به سمتش می رن که با زوزه

ی بلندش سره جاشون میخکوب می شن.

دیوید سرش رو به ماده گرگ نزدیک می کنه، نمی تونم بفهمم داره چه اتفاقی می افته، طولی نمی کشه که در عین ناباوری گرگ به سمتون میاد و درست رو به روم می ایسته، سرش رو پایین می اندازه و آروم می گیره.

به چشم های دیوید که اعتماد کردن توش موج می زنه نگاه می کنم و خطاب به بنی می گم:
منتظر چی هستی خب برو جلو دیگه.

بنی با تردید نگاهش رو از من می گیره و به ماده گرگ نزدیک می شه، با فاصله ی خیلی کمی ازش، روی زمین زانو می زنه و دستش رو به سمتش دراز می کنه.

گرگ بدون اینکه واکنشی نشون بده به بنی اجازه می ده تا کارش رو انجام بده.

بنی گوشه پزشکی رو از توی کوله بیرون میاره و روی شکم ماده گرگ به حرکت در میاره.

چند دقیقه گذشته که بالاخره از جاش بلند می شه و به سمت میاد.

_چیشد؟ کی بچه اش به دنیا میاد.

بنی لبخندی می زنه و می گه:

خیلی خوش شانسی سوفا، تا دو روز دیگه بچه اش به دنیا میاد.

با این حرف ضربه ای به پیشونیم می زنه و می گم:

اوه نه خدای من، دو روز دیگه؟

بنی: آره حالا می خوام چیکار کنی؟

نفسم رو کلافه بیرون می دم و می گم:

چاره ای ندارم دو روز دیگه هم صبر می کنم.

#sophia_سوفیا

دو روز بعد...

همه چیز رو آوردی بنی؟

بنی: آره نگران نباش، فقط باید هر چه سریع تر خودمون رو برسونیم، اگه من شکمش رو باز نکنم نمی تونیم جفت رو برداریم.

چند تا نفس عمیق می کشم تا هیجانم فروکش کنه، به جنگل که نزدیک می شیم، با دیدن دیوید به سمتش می دوم.

با خوشحالی بغلش می کنم و با نوازش سرش می گم:

وای باورت می شه، دیوید، بالاخره موفق شدم، تو دیگه خوب می شی.

چشم های دیوید از خوشحالی برق می زنه، انگاری اون آنتی بیوتیک اثرات مثبتش رو روی دیوید گذاشته و احساساتش دوباره برگشته.

با نگرانی به غاری که رو به رومه زل می زنم، با استرس دست هام رو توی هم گره می دم و زیر لب دعا می خونم.

نگاهی به دیوید می کنم، بیخیال کنار یک درخت دراز کشیده و چشم هاش رو بسته، صدای زوزه های درناک گرگ دلم رو به درد میاره.

با قطع شدن صداها، نفسم حبس می شه، از دست بنی عصبانی ام، نمی فهمم چه علتی داشت که بهم اجازه نداد پیام توی غار و بهش کمک کنم.

با بیرون اومدن بنی از توی غار با نگرانی به سمتش می رم و می گم:

موفقیت آمیز بود؟ تونستی خون جفت رو بگیری؟

بنی عرق روی پیشونیش رو پاک می کنه، دستکش های مخصوص جراحی که حالا آغشته شدند به خون رو از دست هاش بیرون می کشه و با حالت ناراحت و غمگینی سرش رو به معنی تأسف تکون می ده.

با این کارش جیغ آرومی می کشم و دقیق تر بهش زل می زنم:

منظورت از این کار چی بود بنی؟ تو که نمی خوای ناامیدم کنی؟

با حلقه زدن اشک توی چشم هام، بنی تغییر حالت می ده، لبخند عمیقی می زنه و خون لخته شده توی بطری باریک و کوچیک رو به سمتم می گیره.

با ذوق به هوا می پرم و بعد از گرفتن بطری بغلش می کنم.

واقعا ممنون بنی.

بنی من رو از خودش جدا می کنه، صورتم رو نوازش می کنه و با چهره ی گرفته ای ازم دور می شه.

اونقدر خوشحالم که به تغییر حالتش اهمیتی نمی دم و به سمت دیوید می رم تا خوشحالیم رو باهاش تقسیم کنم.

بنی: فقط ممکنه کمی بسوزه.

چشم هام رو می بندم و می گم:

مهم نیست، لطفا کارت رو انجام بده.

بنی باشه ای می گه و کارد جراحی رو به بدنم نزدیک می کنه.

با سوزشی که از ناحیه ی قلبم حس می کنم، چشم هام رو بهم فشار می دم،

به خاطر حساسیت داشتن به مواد بی حسی مجبور شدم به بنی اجازه بدم که بدون بی حسی و بی هوشی چند قطره از خونم رو بگیره.

اون محلول فقط با ترکیب خون درست میشه،

خون جفت یک ماده گرگ، خون گرگینه ی تبدیل شده و خون معشوقه ی گرگینه که باید مستقیماً از رگ های قلب گرفته بشه.

سوزش سوزن رو روی پوستم حس می کنم، لبم رو به دندانم می گیرم و سعی می کنم صدایی از من بیرون نره.

بنی: خب این هم از این، فقط از جات تکون نخور تا من بهت نگفتم.

اوکی،

بنی لبخندی به روم می زنه و همراه سه تا شیشه ی خون از اتاق بیرون می ره.

با استرس زل می زخم به دیویدی که به تخت بسته شده،
با نگرانی از بنی می پرسم:

تو مطمئنی که اون محلول کار خودش رو می کنه؟

بنی: هی دختر خوب، آرام باش. من بهت قول می دم که همه چیز درست می شه.

بدون اینکه جوابی بهش بدم لبم رو به دندان هام می گیرم و در حالی که به سمت در می رم با صدای لرزونی می گم:

من بیرون منتظرت می مونم بنی فقط خواهش می کنم نزار زیاد درد بکشه.

بنی: اوکی نگران نباش من کارم رو بلدم.

با بستن در نفس حبس شده ام رو بیرون می دم و سرم رو به در فلزی تکیه می دم،
قلبم بی قراره و اونقدر استرس دارم که پلک چشمم می پره،

با صدای فریاد هایی که از توی اتاق میاد سرم رو به در می کوبم،
عربده های آزار دهنده اش نشون می ده که داره درد می کشه.

به ساعت خیره می شم، عقربه هاش برای من خیلی کند و آرام حرکت می کنند.

کلافه سرم رو به اطراف تکون می دم و می گم:

آرام باش دختر، اون داخل همه چیز داره خوب پیش می ره، اره آرام باش.

چند تا نفس عمیق می کشم و چشم هام رو می بندم.

چند ساعت گذشته، صدای ناله های ازار دهنده قطع شده اما هنوز خبری از بنی نیست.

با حرکت کردن دستگیره ی در چند قدم عقب می رم.

با دیدن بنی با صدای آرومی می گم:

بنی، دیوید، دیوید چیست؟

با سرگیجه ای که دارم تعادل ایستادن روی پاهام سخت شده، دستم رو روی سرم می زارم و قبل از اینکه بفهمم چیشده روی زمین میوفتم و از هوش می رم.

با نوازش دستی روی صورتم چشم هام رو باز می کنم، دیدم تاره و نمی تونم ببینم کسی که کنارم روی تخت نشسته کیه.

اخمی می کنم و با ماساژ دادن چشم هام سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده.

با دیدن کسی که کنارمه، سریع سرم رو بلند می کنم و روی تخت می شینم، با ناباوری دستم رو روی صورتش می زارم و لمسش می کنم،

چشم هام رودوباره می بندم و باز می کنم، نه انگاری همه چی واقعیت داره.

هیجانم لحظه به لحظه عمیق تر می شه،

در حالی که لبخندم بیشتر از قبل شده می گم:

این، این خودتی دیوید؟؟

با شنیدن صدام ل

بخنده دندون نمایی می زنه ومی گه:

آره سوفیا، خودمم، دیوید.

با خوشحالی قهقهه ای سر می دم محکم بغلش می کنم.

— یعنی همه چیز تموم شد؟

دیوید درحالی که من رو محکم توی آغوشش گرفته می گه:

آره عشق مهربون من دیگه همه چیز تموم شد.

از بغلش جدا می شم و به چشم های خوشرنگش زل می زنم.

دیوید خنده ای می کنه و می گه:

خیلی دلم برای حرف زدن با تو تنگ شده بود.

لبخندم رو عمیق تر می کنم و دوباره بغلش می کنم انگاری هنوز هم باورم نشده که همه چیز خوب پیش رفته.

با ناراحتی به بنی نگاه می کنم و می گم:

نه، قولی که به ددی دادم رو یادم نرفته.

بنی بدون اینکه به چهره ی بی تفاوتش تغییری بده می گه:

خوبه من همه کارهای عروسی رو انجام دادم، فردا پدرت همراه مامی می رسن لندن و بعد هم ما باهم ازدواج می کنیم.

بدون اینکه بهش جوابی بدم سرم رو به اطراف تکون می دم و از اتاق بیرون می رم.

با دیدن لوسی و ماریا که کنار دیوید نشستند و گرم حرف زدند سعی می کنم لبخند بزنم اما زیاد هم موفق نمی شم.

راهم رو به سمت آشپزخونه کج می کنم و به سمت یخچال می رم.

بطری لیمونات رو از یخچال بیرون می کشم و یک نفس سر می کشم.

همین که صدای دیوید رو از پشت سر می شنوم اشک هام از گوشه ی چشمم چکه می کنه، بطری رو روی میز می زارم و به سمتش بر می گردم، دیوید با دیدن چهره ی ناراحتم ابروهایش رو بالا می ده و می گه:
چه اتفاقی افتاده سوفیا؟

با بغض توی اغوشش جا می گیرم و می گم:
من به ددی قول دادم دیوید متاسفم.

دیوید موهام رو نوازش می کنه و با بوسیدن سرم می گه:

هیش، نمی خوام چیزی بشنوم سوفیا،

بنی همه چیز رو بهم گفته، تو می تونی قبول نکنی.

_اما من قول دادم و نمی تونم زیر حرفم بزنم.

دیوید من رو از بغلش جدا می کنه و می گه:
تو فردا اون لباس عروس می پوشی و بقیه رو واگذار می کنی به من.

با بهت و ناباوری می گم:

من، منظورت چیه؟ یعنی برای تو مهم نیست که.

وسط حرفم می پره و در حالی که اشک هام رو پاک می کنه می گه:

به من اعتماد کن سوفیا باشه.

در حالی که هیچ امیدى ندارم سرم رو تکیه می دم و از آشپزخونه بیرون میام.

با ناراحتی دستم رو توی دست ددی می زارم و باهانش همراه می شم،
تور بلند لباس عروس روی زمین کشیده می شه و گلبرگ های قرمز رنگ رو دنبال خودش می
کشونه،

به کلیسا نگاهی می اندازم، کسی جز خانواده ی دیوید نیست،

پس دیوید کجاست؟

با ناراحتی چشم هام رو می بندم و منتظر می مونم تا بنی همراه عمه هلن وارد بشه.

.....

با بوسیدن پیشونیم چشم هام رو باز می کنم، با دیدن دیوید شوکه می شم و می گم:

تو، اما.

دیوید لبخندی می زنه و می گه:

بهتر نیست با دقت همه رونگاه کنی.

با عقب رفتن دیوید نگاهی به سرتا پاش می اندازم، توی اون کت و شلوار مشکی واقعا خاص شده.

نگاهی به بنی می اندازم که با دیدن لباس های اسپرتش جا می خورم و می گم:

این، اینجا چخبره؟

با این حرف بنی با لبخند به سمتم میاد و می گه:

ما برای خوشحالی تو حاضریم هر کاری بکنیم، دلم می خواست دیروز بهت بگم اما به خاطر اینکه دیوید دوست داشت سوپریز بشی من هم ساکت موندم و حقیقت رو بهت نگفتم.

من مطمئنم تو و دیوید زوج خوشبختی می شید،

در حالی که از خوشحالی زیاد می خوام فریاد بزنم بنی رو بغل می کنم و می گم:

مرسی، بنی تو خیلی خوبی، بابت همه چیز متاسفم.

بنی درحالی که محکم منو به خودش فشار می ده با صدای پر شیطنتی می گه:

بعد از اتمام مراسم، بهتره برای من هم یک کاری بکنی؟

ازش جدا می شم و می گم:

البته، هر کاری بخوای می کنم.

بنی سرش روپایین می اندازه و با اشاره ی غیر مستقیم به لوسی می گه:

خیلی دختره فوق العاده ایه فکر می کنم من و اون خیلی بهم شباهت داریم.

با ذوق لپش رو می بوسم و می گم:

خیلی بدجنسی بنی.

با اومدن دیوید حرف بنی ناقص می مونه و مجبور می شه کنار بره.

دیوید: هی پسر حرف زدن کافیه، حالا نوبت منه،

دستم رو توی دستش قفل می کنه و می گه:

صدای قدم های خوشبختی رو می شنوی سوفیا، اومدند دنبالمون بهتره عجله کنیم.

ذوق زده بهش نگاهی می کنم و با گفتن دوستت دارم به سمت خوشبختی قدم بر می دارم....

پایان....

www.romanbaz.ir

ویراستار: پریسا آرامش نژاد (آهو)

